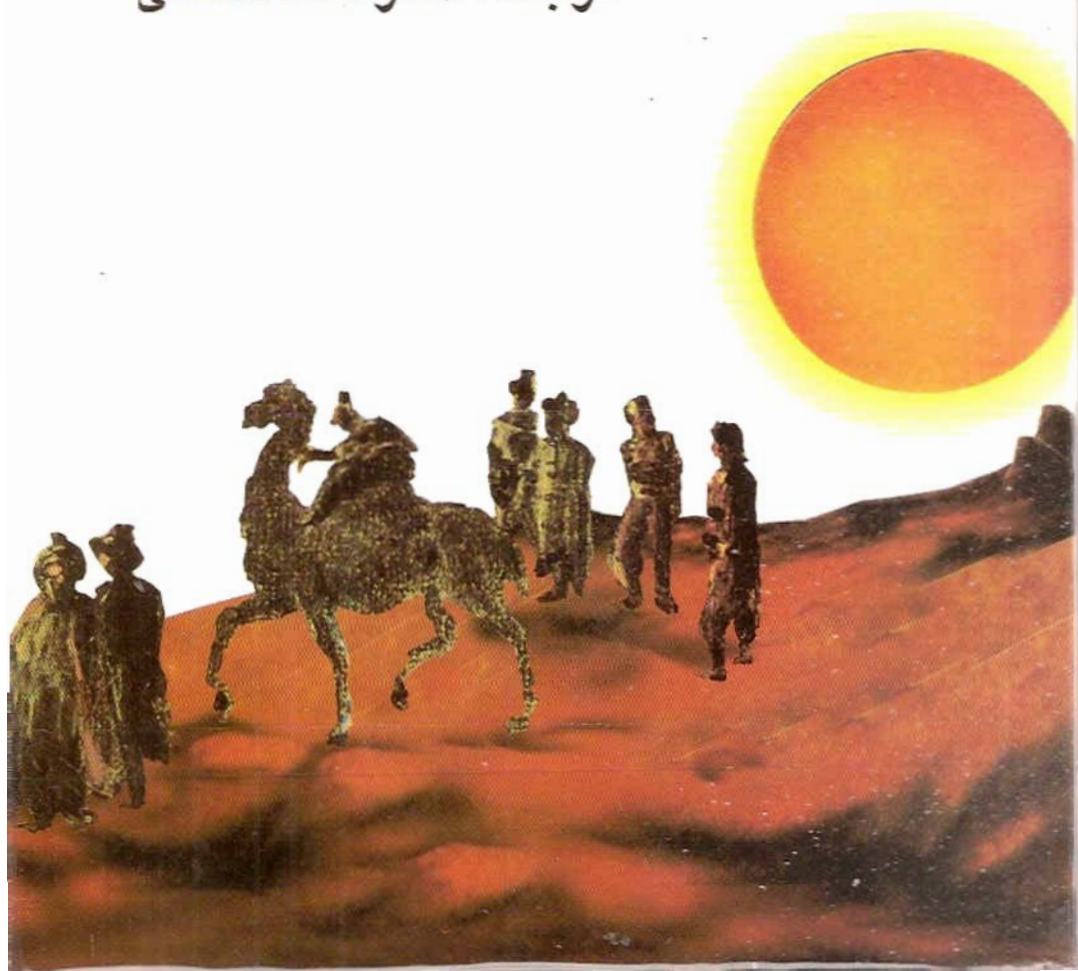


نیکوس کا زانتزاکیس

سفرها

ترجمہ : دکترا محمد دھقانی



سفرها

نیکوس کا زانتزاکیس

❖

سفرها

❖

ترجمہ: دکتر محمد دھقانی

۱۳۸۰

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷.

Kazantzakis, Nikos

سفرها / نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه محمد دهقانی.

تهران: جامی، ۱۳۷۹.

ISBN 964-5620-05-8

۲۴۰ ص.

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان به انگلیسی

Journeying: travel in Italy, Egypt, Sinai, Jerusalem cyprus

۱. کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷.

Kazantzakis, Nikos - سفرها. ۲. مدیترانه، نواحی سیر و سیاحت.

۳. سفرنامه‌ها. الف. دهقانی، محمد، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:

سیر آفاق.

۸۸۹/۸۳۲۰۳

۴۶۵/ک/۰۱۰۵۶۸

۱۳۷۹

۱۵۸۹۰ - ۷۹م

کتابخانه ملی ایران



خیابان دانشگاه، کوچه میترا، شماره ۷

تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

سفرها

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه دکتر محمد دهقانی

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۳۵۰۰

چاپ: گلبیان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۰۵-۸

فهرست مطالب

۷	یادداشت مترجم.....
۹	کلام نخست.....
۹	همسفرم ماده بیر
۱۵	ایتالیا.....
۱۷	سن فرانسیس
۲۳	موسولینی
۳۷	مصر.....
۳۹	نیل
۵۰	قاهره
۵۷	اهرام
۶۴	مصر علیا
۸۰	زندگی معاصر
۱۰۳	کاوافی

۱۰۳	سینا
۱۶۹		یک نامہ
۱۷۵	بیت المقدس
۱۷۷		بہ سوی ارض موعود
۱۸۶		اورشلیم
۱۹۳		پسخا
۲۰۱		مسجد عمر
۲۱۰		سوگواری عبریان
۲۱۷	قبرس
۲۱۹		ارض موعود
۲۲۸		جزیرہ آفروڈیت
۲۳۶	گزیدہ منابع

یادداشت مترجم

در سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ کازانتزاکیس به ایتالیا، قبرس، فلسطین و مصر سفر کرد. ره آورد او از این سفرها یادداشتها و گزارشهایی بود که نخست به تدریج و سپس در سال ۱۹۲۷ به صورت کتابی مستقل در اسکندریه منتشر شد. کازانتزاکیس بعدها این کتاب را بازنویسی کرد و بخشهایی بر آن افزود. متن کامل و متفح کتاب در ۱۹۶۱ - چهار سال پس از مرگ نویسنده - در یونان منتشر شد و اکنون آن کتاب - از روی یک ترجمه انگلیسی به نام *Journeying* که در کانادا انتشار یافته - به فارسی ترجمه و تقدیم خوانندگان شده است.

لازم است چند نکته را درباره این ترجمه یادآوری کنم: این کتاب نخستین بار در سال ۱۳۶۷ با نامی دیگر و به صورتی منتشر شد که درخور آن نبود. اینک ویرایشی تازه در آن صورت گرفته و شکل و شمایلی زیبنده یافته است. کتاب را در نخستین سالهای دانشجویی ترجمه کردم و از این رو بسیاری از نکات و تعبیرات آن برایم تازگی داشت و در واقع به قصد دانش‌اندوزی می‌کوشیدم معانی آنها را بیابم و شرح دهم. حاصل این کار پاورقی‌هایی است که در کتاب دیده می‌شود و برخی از آنها شاید بیش از حد مفصل باشد. با این حال ترجیح دادم که در ویرایش جدید همه را بر جای نهم، زیرا وجود آنها زبانی به کتاب نمی‌رساند و ممکن است برای برخی خوانندگان سودمند هم باشد.

بخشهای «کلام نخست» و «ایتالیا» را دوست عزیزم دکتر گرجی مرزبان، ترجمه کرده و استادم دکتر ابراهیم قیصری، در واقع ویراستار کتاب بوده است. اگر یاریها و تشویق‌های این دو عزیز نبود، این ترجمه هرگز به سامان نمی‌رسید. سرانجام باید سپاسگزار باشم از مدیر انتشارات جامی، آقای حسین دهقان متشادی، که این کتاب به همت و اصرار ایشان در حقیقت حیاتی دوباره یافت.

محمد دهقانی

فروردین ۱۳۸۰

کلام نخست

«همسفرم، ماده بپر»

اکنون دیگر، آفریننده با حقیقتی بس برتر از خویش، و چه نیرومند و نادیدنی، پنجه در پنجه درآویخته، و بدینسان این فاتح بزرگ و همیشگی، لحظه به لحظه بسوی درهم شکستن پیش می‌رود. درهم شکستی که تنها از بازوان نیرومند ژرفترین رازهای ما برمی‌آمد. رازی که هماره ناگفته مانده بود، و همانا تنها سخنی که به گفتن می‌ارزید. اما آنقدر ناگفتنی و نفهمیدنی که هرگز نتوانست، سر بر مصلاهی هنر فرود آورد.

شکوفایی درخت، تولد قهرمان، تماشای زنی و طلوع ستارهٔ سحری چنان به وجدمان می‌آرد که ناله‌ای به درازنای یک آه برمی‌آوریم. اما آهی بقدر تمامی توانایی روحمان. امروز دیگر در برابر بر زبان جاری ساختن هر کلمه‌ای سخت به خشم می‌آییم. هر از چندگاهی هم که به ترجمان این پیام جانسوز می‌آغازیم تا آن را در دستهای پهناور هنر و اندیشه بریزیم یا در گوش جان دیگران بخوانیم، سخت در می‌یابیم که تا چه حد در واژه‌های پوسیده و بزک شده‌مان به ابتذال می‌گراید؛ واژه‌های یکسره پرداخته از خلاء و خیال. شبی در خواب کابوسی به سراغم آمد. دیدم پیکره‌ام در سراسیمب تلی عظیم از کاغذ خمیده است. و بر کاغذها، چون همیشه حرف، حرف، حرف... و همه حرفهای من. نفس نفس می‌زدم. گویی در حال

صعود از صخره‌ای بس بلند و عظیم باشم. با کلمات می‌جنگیدم. مبارزه‌ای بی‌گیر تا مگر نجات یابم یا نجاتم دهند. ستیز می‌کردم تا بر آنها چیره‌گردم. اما آنان چون سپاهی از عجزگان زشت و هراس‌آور در پیرامونم، می‌رقصیدند.

در آن حال ناگاه، نگاهی را حس کردم که سقف جمجمه‌ام را می‌شکافت. هراس سراپایم را فراگرفت. سرم را بالا آوردم و دیدگانم را گشودم. او را یافتم. در چند قدمی، پشت سرم کوتوله‌ای دهشتناک با ریش و سیبیل انبوه و سیاهی از آسمان بر زمین هبوط کرده بود. ایستاده بود و سر بزرگش را به نشانه‌ی سرزنش می‌جنباند و خیره خیره مرا می‌پایید. به خود لرزیدم و سرم را تا برابر یوغ تسلیم پایین آوردم و به نوشتن ادامه دادم. اما نگاه او همچنان سخت و سنگدلانه، در پیچاپیچ تاریک مغزم تا رسیدن به آسمان جمجمه‌ نقب می‌زد. دیگر بار نگاهم را بالا گرفتم. تا مغز استخوان می‌لرزیدم. او هنوز همانجا بود و سرش را به نشان ملامت و تمسخر تکان می‌داد. برای نخستین بار، دردی جانگداز در پهلوهایم پیچید و به همانسان خشم و نفرتی عمیق به کاغذ، کتاب و قلم، تمامی هستی‌ام را انباشت. اینها همه با هم بدنه‌ی کشتی به گل نشسته‌ی مبارزه‌ی نامقدس را می‌ساختند. مبارزه‌ای برای محبوس ساختن روحم در لفافه‌های زیبا، که از خواب پریدم. تهوع، اندرونی‌ام را در هم می‌پیچاند و هنوز آوایی بس خشم‌آگین از درون مرا می‌آزرد. گفتم، کوتوله همچنان در ماورای زیستنم ایستاده بود و پندم می‌داد:

— سراسر زندگی‌ات در تجربه‌های عبث سپری شد. و با اینکه در منتهای هر راهی پیروزی ایستاده بود و انتظارت را می‌کشید، تو هر بار، شتابان و ناامید، در بازگشت بودی. البته سنگها نمی‌توانند «سایرن»^۱ها را

۱. Sirens: سایرن‌ها، موجوداتی مادینه بودند که با جهان زیر زمین ارتباط داشتند. سایرن‌ها

دریابند. آنها جز فرو بردن پنبه‌هاشان در پوسته زمین چیز دیگری نمی‌دانند. اما برگزیدگانی چون ناخدایان از ماورای پوست باگوش جان به سایرین‌ها گوش فرا می‌دهند. و حتی سرسپارانه جان در طبق اخلاص می‌گذارند.

تو فکر می‌کنی زندگی چه ارزشی بیش از این می‌تواند داشته باشد؟ در این میان فاسقان هم که انبانی از ترس و جبن‌اند، به پیام سایرین‌ها گوش فرا داده‌اند. اما آنان که تمامی «بلی» گفتن‌ها و «نه» گفتن‌های زندگی‌شان را در دو کفه ترازوی حساس زرگری سبک و سنگین می‌کنند، هرگز ایمان نخواهند آورد. این است که خدا نمی‌داند ارواحشان را پس از مرگ به کجای ملکوت بیکران‌ش گسیل دارد. چه آنان نه زیور دوزخند و نه در خور آرایش فردوس. این است که خدا همواره آنان را واژگونه در برزخ بین رستگاری و تباهی مصلوب داشته.

و توی نگون‌بخت ناتوان، آنقدر بینوایی که از کشاندن تو با خود در این راه ایبا دارم.

— اما من رفتم و رسیدم. در پایان به گردابی هولناک رسیدم و آنگاه بازگشتم.

— تو حقارت درون خود را یافتی. جز این گردابی بر سر راه نیست. ما هرآنچه را که نمی‌توانیم از آن گذر کنیم یعنی در توانمان نیست، «گرداب» نامیده‌ایم. «گرداب» آفریده نشده. پایان وجود ندارد. تنها روح آدمی است

→

مخصوصاً برای مردان خطرناک بودند، مشکل داستانی پیدا شود که در آن زنان اسیر دست سایرین‌ها شده باشند. نخست در اودیسسه، سرود ۱۲، ظاهر شدند. بسان زنانی که در مرغزار کنار دریا مسکن داشتند، با آوازشان ملاحان را مجذوب می‌کردند و آنان را به طرف ساحل می‌کشاندند و به گونه‌ای قبیح نابودشان می‌کردند. اطراف آنها را توده‌ای از استخوانها فرا گرفته بود که از بیکرهای پوسیده مردان برجای مانده بود.

که وجود دارد و همین روح انسان است که هر پدیده‌ای را از راه جسارت یا جبن خویش نامی نهاده.

مسیح، بودا و محمد هم به «گرداب» رسیدند. اما پلی بر آن ساختند و گذشتند و گله‌های انسانی نیز از پی آنان.

مسیح، بودا و محمد چوپانان بودند و قهرمانان.
— یکی از راه خدا قهرمان می‌شود، دیگری از راه مبارزه. من مبارزه می‌کنم.

— قهرمان!! اما قهرمان بر نفسی مطمئن، ماورای نفس انسانها در مفهوم عامشان، دلالت می‌کند. در حالی که تو هنوز بر خودت نیز، پیروز نشده‌ای و گرفتار سرگشتگی‌های درونی خویش هستی. از این رو در آفرینش کلمات بزرگ بی‌پروایی. و مدام شکوه سر می‌دهی که قالب‌های کهن تاب در آغوش کشیدن روح مرا ندارند. و بی‌گمان - روی کاغذ - به زودی از مرزهای قهرمانی خواهی گذشت. اما این میدان که من می‌بینم برای صدها چون تو باز فراخ است.

در جستجوی واقعیتها، هرچند نامطمئن و انسانی، تو می‌توانی نیروهای طبیعت را تسخیر کنی. می‌توانی به قوانین نظم ببخشی و میدان آزادی انسان را در پهنه زمین گسترش بخشایی. حتی می‌توانی با سپری گشتن عصر خدایان، برای آیین نوین خود پرداخته‌ات پیروانی بیایی و باز به عشق بزرگ میان انسان و خدا، رنگی نو بزنی.

— تو ظالمانه قضاوت می‌کنی و بی‌رحمانه هم. من بارها و بارها آوای نفرت آور و عاری از ترحم تو را، هرگاه که بر سر دو راهی انتخاب درنگ می‌کردم، شنیده‌ام.

— نه بر سر هر درنگ انتخاب، بلکه به هنگام پشت کردنها و گریختنهایت.

— من هرگز نگریختم. از هرچه بدان عشق می‌ورزیدم بریدم. سینه‌ام را

شکافتم و قلیم را پاره کردم. و همیشه به پیش گام برداشتم.

— تا کی؟ تا کجا؟

— نمی دانم. شاید تا وقتی که برسم. آنگاه ممکن است بیآرامم.

— رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. آرامشی هم در کار نیست. من هنوز روح، جسم و اندیشه تو را حقیر می شمارم. این بار دیگر تو را نخواهم برد و با تو دیگر همراه نخواهم شد.

این ندای همسفر من، ماده ببر بود، که در تمامی سرگشتگی‌ها و سیر و سلوکم همسفر و همراه من گشت. بدین ترتیب ما دو تن یار جدانشدنی با هم خوردیم و نوشیدیم و از زن، طبیعت و اندیشه لذت بردیم. و هر بار وقتی کوله‌بار رنجهایمان را بر زمین نهادیم تا با پیکری پوشیده از زخم در حجره‌های ساکت و سردمان پناه گیریم، این گربه غول آسا به سرم جهید و ماوای شبانه‌اش را جست. آنگاه چنان جمجمه‌ام را با پنجه‌هایش فشرد که ناخنهایش در چین و آژنگهای مغز شیارهای تازه حفر کرد. او چنین به خواب می رفت. بر فراز سرم چنبره زده و با موهای پف کرده و سیخ سیخ. در این حال ما انعکاسی جاندار از همه آن چیزهایی بودیم که در این سفرهای بی پایان دیده بودیم و همه آنچه هنوز انتظارمان را می کشید. شاد بودیم. زیرا تمامی جهان از نهان و آشکار، چونان معنایی جاودان، ژرف، شگرف، ماورای ذهن، ماورای آرزو و بدیهیات می نمود.

و نمی دانید که چه حرفها و خنده‌ها میان ما دو تن گذشت. و نمی دانید که این دور رفیق چقدر سرسخت و تا چه حد سر به راه و تا کجا سیری ناپذیر بوده‌اند. زیرا در تمامی این رفتن‌ها نیک می دانستیم که سرانجام شبی به کف دستی خاک قناعت خواهیم کرد. این بود که در نهایت شادی‌ها مان و در اوج تلخ‌ترین و نابردنی‌ترین اندوهمان به جای برپا داشتن خدایان سست‌بنیان، هر یار ترانه‌ای حزن‌انگیز در رثای بشریت بینوا و بیچاره سر

دادیم.

خدایا، چه خوش است زیستن، بازی کردن، و به تماشای دنیا نشستن، آن هم با ماده ببری، و نهراسیدن.

و سحرگاهان نیز برخاستن و بانگ برآوردن:

های کلمه‌ها! های کلمه‌ها! رستگاری دیگری نیست، و من جز سپاهی ساخته از بیست و چهار سرباز سربی چیز دیگری ندارم. لیکن این سپاه کوچک را برخواهم انگیخت و رهسپار خواهم شد. من، اینچنین بر مرگ پیروز خواهم شد.

و تو نیک می‌دانی مرگ مغلوب‌شدنی نیست، اما ارزش انسان در پیروزیهایش نیست، در تلاش برای رسیدن به پیروزی است و، حتی برتر از آن، ارزش او تنها در این است که یا تمامی توان و شهامت زندگی کند و بعیرد. و از پاداش هم بگذرد. و آری این آخرین، این سومین، این دشوارترین:

که پاداشی در کار نخواهد بود تا تو را از افتخار، غرور و شادی بینبارد.

اِتِّتَالِيَا

سن فرانسیس

نخستین چهره‌ای که در ایتالیای فاشیست انتظارم را می‌کشید، سیمای سرشار از تواضع و عاطفه «سن فرانسیس^۱» اسیزی^۲ بود. اسپانیا را به نیت حضور در جشن هفتصدمین سال میلاد او بیدرتگ ترک گفته بودم. «موسولینی» این روز را تعطیل ملی اعلام کرد. گویی، رهرو طریقت فقر، تسلیم و عفاف خود نیز به جرگه «پیراهن سیاه»ها پیوسته بود. در چنین روزهایی چه بسیار روزنامه‌نویسان و فیلسوفانی که وظیفه خطیر کشف فضایل قدیس را در خصایل رفتاری نیروهای مسلح فاشیسم بردوش داشتند.

۱. St. Francis: زاهد مسیحی ایتالیایی که به دنبال یک انقلاب درونی، خانه و کاشانه را ترک گفت و به‌رغم میل پدر به گوشه‌نشینی و ریاضت پرداخت. کلیسایی در اسیزی زادگاه خود، ساخت و مکتب «فقر» را بنا نهاد. به هنگام جنگ‌های صلیبی به فلسطین رفت و در آنجا به تبلیغ آیین خود پرداخت.

۲. Assisi: «آسیزیوم باستانی» شهری است در ایتالیا، در آمبریا، در پانزده مایلی جنوب شرقی پراگیا در یکی از ارتفاعات کوهستان ساباسیو واقع شده. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۴۶ پا است. به عنوان زادگاه قدیس فرانسیس پایه‌گذار آیین فرانسیسی و قدیسه کلارا پایه‌گذار آیین کلاراهای فقیر مشهور است. صومعه فرانسیس و دو کلیسایش یکی پس از دیگری ساخته شد. شروع ساختمان آنها در ۱۲۲۸ م و اتمام آن در ۱۲۵۳ بوده است که از نمونه‌های خوب معماری گوتیک هستند. و بسیاری تصاویر و نقشهای گرانها را که از آثار جیوانی کیمابو، گیوتو، دیباندون، پیتروساوالینی و دیگران است، در خود جای داده‌اند. ساختمان کلیسای سانتاکیارا که در ۱۲۵۷ م - چهار سال پس از مرگ قدیس - شروع شد، گور او را در خود جای داده است. هر سال با شروع آگوست، زایران بیشماری به سوی اسیزی حرکت می‌کنند.

خیل عظیمی از زن و مرد، پیاده یا سوار بر اتومبیل و حتی گاری، جادهٔ سر بالایی را که از ایستگاه قطار تا دهکدهٔ کوچک و دوست‌داشتنی کشیده شده بود، می‌پیمودند. گرد و غبار غلیظی به هوا پراخته بود و همه جا بوی بنزین می‌داد. زن جوان و پریده‌رنگی سوار بر اتومبیل، پیش از ورود به ساحت مقدس اسیزی و زیارت قدیس، با عجله کیف کوچک خود را برداشت و لیان بی‌رنگش را گلگونه ساخت.

جادهٔ دیر آشنا و دل‌انگیز را با احساساتی بس عمیق، زیر پا می‌گذاردم. «اسیز» زیر پرتو آفتاب می‌درخشید. اینک صومعهٔ سن‌فرانسیس را در طرف چپ و کلیسای «سن‌کلر» را در سوی راست داشتیم. از ماورای غوغای اتومبیلها، یکبار دیگر توانستم، پیام حزن‌انگیز ناقوسهای «سن‌رافینو» را باز شناسم.

دو سال پیش از این، در اسیز ماهها از حلاوت افسانه‌ای و تواضع فرانسیسکن بهره‌مند می‌شدم. هر چند، گاه به گاهی، جهانگردی انگلیسی یا آمریکایی سکوت و آرامشش را آزرده می‌ساخت، لیک دیری نمی‌پایید که باز ولایت بی‌پیرایهٔ «شوهر فقر» در رؤیای لطیفش بر فراز زیتون زارهای جلگهٔ «امبریا» فرو می‌خفت.

اما اینک اسیزی زیبای من، باز شناختنی و مجروح است. در طی سه ماه گذشته، دو میلیون زائر گستاخ، بیرحمانه بستانهای کوچک او را زیر پاشنه‌ها له کرده بودند.

تمامی خانه‌های دهکده به مسافر خانه بدل شده است و ساکنان متواضع و قانع آنها به دلالاتی حریص. این روزها حتی دختران جوان هم دامنهای بالای زانو می‌پوشند!

به زحمت از میان جمعیت راه می‌گشودم. مردان جوان با پیراهن‌های سیاه و باتومهای کوتاه بر کف می‌گذشتند. لبهٔ کلاه‌هایشان چون تاج خروسان جنگی، در اهتزاز بود. و منگولهٔ کلاه‌ها به گونهٔ تهدیدآمیزی روی

پیشانیها برمی‌آشت. دیوارها پوشیده از تصاویر «رال دوچه» بودند. سیمایی خشن، مستبد، با آرواره‌هایی بزرگ. کشیشهای خوش‌پوش، زنک‌های انگلیسی و آمریکایی با آن سیمای میمون‌نمایشان، خیل عظیم زنان بزک کرده، سربازها با پره‌های خروس بر کلاه، حتی کاردینالها در رده‌های ابریشم بنفش‌فامشان، در جمع زنان ساده روستایی که هر یک هنوز در عرضه کالایشان بس ناشی می‌نمودند، موج می‌زدند. و این ازدحام، حاصل آدینه بازار خلق الساعهٔ خجسته میلاد قدیس بود. پس:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به‌خاطر آفرینش خواهرم...».

در حالی که از میان این سپاه خودفروشان راه می‌گشودم، می‌اندیشیدم: سن‌فرانسیس در ایتالای فاشیست چه جایی می‌توانست داشته باشد؟ و بیشتر به این که یک چنین آدمی، در عصر ما چه نقشی می‌تواند ایفا کند؟ هر انسانی که با نگرشی سلیم به این نمایش بی‌شرمانه بنگرد، بی‌تردید از خشمی دیوانه‌وار برخوردار آشت. نه به این سبب که طبیعت عصر ما، این همه با آرمانهای فرانسیسکن مغایر است، بلکه بیشتر از این رو که شهامت پذیرش این حقیقت را ندارد. بدینسان فریبهای ما، بزدلیهای ما و ریاکاریهای ما به سهولت می‌تواند هر اندیشهٔ پاکی را از تلخ‌ترین عقده‌ها بی‌بارد.

در میدان کوچک اسیز روبروی خانهٔ پدر قدیس نشسته‌ام و در سراسر سیر و سلوک معنوی و «دن‌کیشوت» وار او تأمل می‌کنم. به یاد می‌آورم زمانی را که برای نخستین بار در شبی بهاری به سال ۱۲۰۷ ابلاغ اندیشه‌اش را آغاز کرد. اراذل خیابانی سر به دنبالش گذاشتند و کلوخ و سنگ بر او افشاندند. و او، پسر ثروتمند شهر، در مقابل دیدگان غضبناک پدر، در وسط این میدان می‌رقصید و می‌خواند:

«می‌خواهم یک کلیسا بسازم.»

هر کوبه من یک آجر دهد، خدا به او یک پاداش دهد.

هر کوبه من دو آجر دهد، خدا به او دو پاداش دهد.

هر کوبه من سه آجر دهد، خدا به او سه پاداش دهد.

به او خندیدند. و او با همه خندید. و شادمانه بانگ برآورد: ما چه هستیم مگر دلقکهای خداوند و مگر جز برای شاد کردن سینۀ انسان زاده شده‌ایم؟!

اندک‌اندک، نخستین اصحاب و یاران گرداگرد این «دلقک خدا» حلقه زدند. آنان پیوسته پابرهنه بر زمین خدا پر سه می‌زدند. شادمانه موعظه می‌کردند و با فرا رسیدن شب، در ویرانه‌های کلیسایی محقر، درون دره‌ای ژرف، بی‌اینکه سقفی آنان را از ضربات باران در امان بدارد، در آغوش یکدیگر می‌آرمیدند.

با بالا آمدن آفتاب، دوباره روز از نو و روزی از نو. آوارگی و در یوزگی و تعالیم شادمانه آغاز می‌شد. هنگام ظهر، وقتی آفتاب گرسنگی پا به وسط میدان آسمان می‌گذاشت، روی صخره‌های حاشیۀ جویباری می‌لمیدند و نان خشک‌هایی را که حاصل در یوزه یک روز بود به سق می‌کشیدند. آن‌گاه فرانسیس می‌خندید و می‌گفت: برادران، بیایید خدا را سپاس بگذاریم. چرا که به ما نعمت زیستن را عطا فرمود و همینطور نعمت آرمیدن در آفتاب و خوردن بر سر سفرۀ «بانوی فقر» و موعظه می‌کرد: فضیلت اعظم، فقر است. فقر بیوۀ مسیحا است. اوست آوارۀ زار کوچه‌ها. اوست رانده شده از سینه‌ها، که هیچ دری بر او باز و پنجره‌ای بر او گشوده نگشت. و فرانسیس عاشق او شد و با او ازدواج کرد.

فقر، تسلیم و عفاف، این بود سه فضیلت بزرگ فرانسیس‌کن.

اگر عاقبت این سه فضیلت بر کرسی می‌نشست و اگر هر یک از ما یک فرانسیس‌کن می‌شدیم، بدون شک همه جهان از کف می‌رفت. ای کاش فرانسیس بار دیگر با ما سخن بگوید و این بار سخنهاش شدنی‌تر، نه فقط

لبریز از شیدایی محض که تنها به کار تعالی بخشیدن و رستگار ساختن روح می‌آید. کمال مطلوب اگر بخواهد زمین خدا را بار دیگر به زیر شخم کشد، بایستی ماورای طاقت انسان جای گیرد. و در این مفهوم نرسیدنی است که نیروی مرموزش، جذبه‌اش و کشمکش دردناک روح انسان برای رسیدن و آن معراج ممنوع که به سیمای آدمی قدرت می‌بخشد، نهفته است. فرانسیس سراسر ایتالیا را پیاده درنوردید. و شجاعانه مهیب‌ترین فضایل انسان را موعظه کرد. و صومعه‌ها برپا داشت. وقتی «سن‌کلر» نخستین خواهران را گرد آورد به خود گفت، مبادا این شیطان باشد که خواهران را به سوی ما فرستاده. پس به برادران فرمان داد: نه کلامی با آنان رد و بدل کنند و نه دیداری بجای آورند. اما، او خود نیز داشت بی‌قرار می‌شد. هنوز سن‌کلر دل‌قوی می‌داشت و هنوز این نوید را که سرانجام روزی قدیس در صومعه‌اش افطار خواهد کرد، در سینه می‌پرورانید. فرانسیس مدتها، با یک‌دندگی دعوت او را رد می‌کرد. اما در لحظه بحران التهاب درون، بر او ترحم کرد و به سوییشتافت.

خواهران سفره‌ای فقیرانه گسترانیدند: نان، آب و زیتون. تا فرانسیس به سخن آغازید، درهای صومعه به خشونت و با صدای مهیبی گشوده شد و خیل راهبان وحشت‌زده به درون سرازیر گشت. آنان شعله‌ای را دیده بودند که «سن‌دامیانو» را می‌لیسید و در پنجه می‌فشرده. و به گمان اینکه صومعه طعمه حریق شده، از صومعه خود سرازیر گشته بودند.

سن‌کلر تبسمی کرد و گفت:

برادران اینجا آتشی نیست، مگر کلام برادر فرانسیس. در همان روزها رنجی درونی بر دل قدیس سنگینی می‌کرد. حواریونش بنای پیمان‌شکنی گذارده بودند. ثروت آندوختن، به خانه ثروتمندان رفتن و آموختن، در ایمانشان رخنه کرده بود، یک روز راهب جوانی را دید که سرود نامه‌ای در دست، متکبرانه می‌گذشت. بانگ برآورد که: پسر، اگر امروز یک سرود

نامه داشته باشی، فردا کتاب دعایی طلب خواهی کرد. و مباد آن روزی که گام فراتر نهی و بر سر برادرت فریاد زنی که:

«های. آن کتاب دعای مرا بیاور!»

حرص مالکیت، عطش یاد گرفتن، غرور، عصیان و زن، همه و همه گرگهای وسوسه بودند که به حجره قدیس پا نهادند. اینک او مجروح، با جسمی تحلیل رفته از رنج ریاضت، به مرگ نزدیک می شد. اما شادی و روح تعالی پرستش، هنوز او را تنها نگذارده بودند.

از پا افتاده و نابینا، رو به مرگ، در گوشه باغی، در حالی که از درد و موشهای پلید که روی سینه اش جست و خیز می کردند، بی تاب شده بود، واپسین نیایش شادمانه اش را تصنیف می کرد. به بامدادان وقتی راهبان او را یافتند، هنوز کف ها را برهم می زد و چنین می خواند:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش برادر آفتاب.»

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش خواهر ماه.»

«به خاطر آفرینش برادر باد، به خاطر آفرینش خواهرم آتش.»

فقط اندکی بعد، او مانده بود و آخرین نفس، که پیکرش را نیم خیز کرد. و آنان را ندا داد که این آخرین مصرع را به نیایشش بیفزایند:

«پروردگارا، درود بر تو، حتی به خاطر آفرینش برادرم مرگ.»

و امشب، این حدیث شگرف، چقدر دست نیافتنی و بی مناسبت به نظر می رسد. سن فرانسیسی که در شریانهای ایتالیای فاشیست جریان دارد، فولاد شمشیری دولبه و آماده پیکار می سازد و بشریت درنده خوی معاصر را، و ما بدینسان او را در خجسته روز میلادش با تاجی از گل بر سر، چون قربانی به مذبح می بریم.

امروز خویشتن را در صورت فلکی گرگها می یابیم و سن فرانسیس تنها یک بره کوچولوست. و این که او را دوست داریم، فقط به این سبب است که ما گرگیم.

موسولینی^۱

از اسیزی تا روم - دختر ماده گرگ - پس از سن فرانسیس مشتاق دیدار موسولینی بودم. تاکنون تنها دو راه برای دیدن روم می‌توانستی بیایی: الف: «گوتِه» با نخستین پیکره‌ها و شگفتی مشاهده ویرانه‌های باستانی در آغوش توده زنده مردم و خانه‌هاشان و تجدید خاطره فاضلانۀ تمدنی کهن.

ب: چون «لوتر» با خشم و نفرتی ژرف نسبت به مردان کلیسا، در رؤیای رومی دیگر، یکسره زهد و فضیلت.

امروز موسولینی راه سومی برای دیدن روم آفریده: آن هم به سادگی، به قلب این پایتخت پر ولوله، طوفانی و نظامی فاشیسم نگریستن. بدون نگرانی از رویارویی با افسر همایونی پایهای قرون وسطی یا امپراطوری

۱ Mussolini: بنیتو موسولینی، دیکتاتور ایتالیا، به سال ۱۸۸۳ م از مادری آموزگار و پدری آهنگر به دنیا آمد. در دوران جوانی یکی از سازمان‌دهندگان اتحادیه‌های کارگری بود. در بیست و هشت سالگی بر اثر تندروی در مبارزات سوسیالیستی به زندان افتاد، در ۱۹۲۱ به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در ۱۹۲۲ به نخست‌وزیری رسید و سرانجام یک حکومت دیکتاتوری را در ایتالیا برقرار کرد. پس از جنگ جهانی بر اثر اغتشاشات و ناخشنودی مردم از اینکه قدرت پایین کشیده شد و در آوریل سال ۱۹۴۵ به دست نیروهای کمونیست تیرباران شد. جسد او و معشوقه‌اش کلارا پتاچی میان خیابان‌های میلان پرتاب شد و مردم خشمگین اجساد را تکه‌پاره کردند.

نک: ویلیام شایرر، از ولگردی تا دیکتاتوری، ترجمه کاوه دهگان، تهران، ۱۳۴۰.

باستانی.

نخستین تصویر که با تنفس هوای روم امروز در ذهن می‌آید، چنین است: اینجا، مردی هست نیک یا پلید، پرمدها یا فروتن، پست یا متعالی، این را هنوز نمی‌دانی. اما مردی نیرومند که همهٔ نیکها و پلیدها و همهٔ ثورسین‌ها و پراگماتیست‌ها را، چه بخواهند و چه نخواهند، به شرکت در مناقشه واداشته. و ناچارشان ساخته، خود را دوست یا دشمن او بنامند. مردی که اجازه بی‌تفاوتی نمی‌دهد. مردی که به هیچکس، آنگاه که سرنوشت ایتالیا در خطر است، این اجازه را نمی‌دهد که در صفحهٔ مبارزه حضور نیابد و بگوید: «من نمی‌خواهم بجنگم.» تو خواهی جنگید، چه خواهی و چه نخواهی.

همه در گردبادی که این مرد آفریده، محو خواهند شد. بدین لحاظ، امروز، در ایتالیا دیگر آزادی وجود ندارد. ویژگی دیگری که آنرا در رم کنونی می‌بیتی این است: «اطاعت محض». این را می‌توانی از هر حادثهٔ کوچک یومیه، از کلمه به کلمه فرامین سران فاشیسم - که در آنها محدودیت اختیارات به تمامی، و نظام اطاعت از مافوق به ویژه هنگامی که از دشواریهای راه سخن می‌گویند، به چشم می‌خورد - حس کنی.

در اینجا فقط نظم و ثبات که در اسپانیا می‌توانی یافت، حاکم نیست. چیزی بس بیشتر و بس ژرفتر موج می‌زند: «اطاعت محض». در اینجا هماهنگی خاصی، بیشتر ملهم از نیروهای معنوی و درونی، می‌یابی تا نظمی ساده و ثباتی که به سادگی می‌تواند از یک فشار خارجی حاصل آید. در اینجا محرک، درونی است و از عقیده‌ای مرکزی و ماورای فردی مردی بس نیرومند، سرچشمه می‌گیرد.

همهٔ آنها که با نظام رهبری همگام شده‌اند به آن، تسلیم به ابر فرمان - یعنی آزادی - نام داده‌اند. مگر آزادی چه چیز جز تسلیم به اراده‌ای فوق

اراده فرد، می تواند باشد. همان طور که «سن آگوستین» نیایش می کند: «پروردگارا، تنها زمانی آزادم که به مشیت تو تسلیم می شوم.» بیایم واژه «خدا» را برداریم و به جایش آنچه بیشتر مناسب وضع کنونی است، قرار دهیم. آنگاه ببینید تا چه حد این بیان گویا خواهد بود.

از سویی، همه آنهایی که با نظام رهبری از در توافق درنیامده اند، آن را بردگی می نامند و این حقیقت محض است. چراکه با رانده شدن در راهی که نمی خواهی بروی، برده خواهی بود. و حال پرستهای من:

اولاً، قدم نهادن در کدام راه به حقیقت نزدیکتر است؟

و ثانیاً، آیا کسانی که ایمان دارند در راه درست پا نهاده اند، این حق را دارند که روش خویشان را به سایرین تحمیل کنند؟

موسولینی بی تأمل و در کمال روشنی به این هر دو پرسش پاسخ گفت: — برای فهم اینکه راه من درست تر بوده، ایتالیای پیش از من را — وقتی آزاد بود — با ایتالیای پس از من، مقایسه کن. تو می توانی درباره درخت از ثمره اش قضاوت کنی. میزان دیگری وجود ندارد.

آنگاه در پاسخ پرسش دوم، اینکه آیا حق دارد اراده خود را بر مخالفان سیاسی و حزبی اش تحمیل کند، با قاطعیت گفت:

— بله، نه تنها حق دارم، بلکه وظیفه هم. اگر بدانم — آنگونه که قاطعانه معتقدم — وطنم هنگامی نجات خواهد یافت که از راهی که من گشودم، بگذرد، این وظیفه را دارم تا نظرم را تحمیل کنم. ما در دوران حساسی قرار گرفته ایم و در این زمان دیگر فرصتی برای بحث و تسلیم و خضوع باقی نیست.

بدینسان سیمای رم نوین را این چهار اصل نمایش می دهد: الف — مردی نیرومند، ب — اطاعت محض، ج — حکومتی مستبد، د — و مردی که این استبداد را اعمال می کند و به ناچار همه را در راهی که خود برای نجات وطن گشوده می راند، چه بخواهند و چه نخواهند.

در «کاخ سیسچی» بی‌صبرانه در انتظار دیدار این مرد قدرتمند بودم. او حتماً مجال اندکی به من می‌داد. مردان رنگ پریده‌ای در اتاق انتظار، منتظرش بودند. زنها دم به دم آرایش سیمایشان را تجدید می‌کردند تا بتوانند در برابر آن «نر تیرومند» ظاهر شوند.

دو مرد جوان، باریک اندام و کشیده، با پیراهن سیاه در دو سوی در ایستاده بودند. بی‌تفاوت، خشن و ساکت. ناگهان متوجه سمبل مشترکی که غالباً روی کت نظامیان ظاهر می‌شود، شدم: دو شیر ایستاده به حال خبردار.

فاشیستی عبوس و تلخ، به سویم آمد و با دست اشاره‌ای کرد. موسولینی انتظار مرا می‌کشید. درِ عظیمی گشوده شد. خود را در اتاق پذیرایی بسیار بزرگ و نیمه تاریکی یافتیم. لحظه‌ای مکث کردم. هنوز نمی‌دانستم در آنجا کسی حضور دارد یا نه. تنها چیزی که می‌توانستم تشخیص بدهم، کره جغرافیای بسیار عظیمی بود که در گوشه‌ای چون مجموعه‌ای غول‌آسا می‌درخشید.

ناگاه در متتھالیه سمت راست، در پناه میزی کوتاه، مردی را دیدم که مرا می‌پایید. پیش‌تر رفتم. اینک می‌توانستم او را درست ببینم. بالاته‌ای بلند و پاهای کوتاه، سری بی‌نهایت بزرگ با خطوطی گستاخ بر چهره. خطوط گونه‌ها و پیشانی را گویی با مغار از کنده‌درختی تراشیده باشند. آرواره‌های عظیم و اجدادی و چشمانی سرد و مغرور. حالت چهره‌اش گرفته و متخاصم می‌نمود.

بیدرنگ به دو چیز یقین آوردم: نخست این که این مرد کاملاً مطمئن می‌نماید و دیگر این که ابداً نمی‌هراسد. سراسر گفتگویم را با او که با عجله بسیار انجام شد، با وفاداری تمام به حقیقت یادداشت کردم. پیش از آنکه بتوانم نزدیکتر روم، او شروع به صحبت کرد. صدایش خسته، اهانت‌بار و

گستاخ بود.

— چه می خواهید؟

خوب نمی شنیدم.

— چه گفتید؟

آهنگ صدایش گستاخ تر و بی شکیب تر شد.

— چه می خواهید؟

یک لحظه ساکت و برآشفته ایستادم و بر آن شدم که بدون گفتن کلمه‌ای آنجا را ترک کنم. اما به زودی بر خود مسلط شدم و دریافتم این مرد حق دارد که بدین‌گونه رفتار کند. فضیلت رفتار اجتماعی حقیرتر از آن بود که بتواند با چنان خشونت و درنده‌خویی از در سازش درآید. این مرد راهی را گشوده بود. او ملتی را در پنجه‌هایش گرفته بود. و حق داشت هرگونه که بخواهد رفتار کند. بعد، به آرامی گفتم:

— می‌خواستم شما را ببینم، فقط همین!

چهره‌اش درخشید. خطوط عصبی صورت رها شدند و ملایم. با لحنی گرم‌تر از پیش گفت:

— آه، اون، بله. اما بدون گفتگو. من به شدت گرفتارم و لحظه‌ای برای

تلف کردن ندارم. آنچه می‌خواهید بپرسید، بنویسید. اگر خوب بود، پاسخ می‌دهم. و اگر نه — نه!

— چیزی نمی‌خواهم بپرسم. به خاطر رخصت دیدار سپاسگزارم. و اگر

اجازه بدهید، می‌روم.

موسولینی، لحظه‌ای ساکت ماند. نمی‌دانست چه باید بکند؟ مکثی کرد

و پرسید:

— ایتالیایی را کجا یاد گرفته‌اید؟

— در ایتالیا. من سالها در ایتالیا زندگی کرده‌ام. ابتدا به خاطر تحصیل

در دانشگاه رم، که در آن رشته حقوق خواندم. و بعد در سایر سفرها به

خاطر عشق به هنر.

— قبل از جنگ؟

— قبل و بعد از آن. با اینکه سالها از آمدنم به رم می‌گذرد، چنان آن را می‌نگرم که گویی برای نخستین بار می‌بینمش. با نوعی کنجکاوی، البته نه با هیجانی غیرمنتظره. اینجا، در رم، همان هوایی را تنفس می‌کنم که در مسکو تنفس می‌کردم و هرگز سیر نمی‌گشتم.

به محض شنیدن کلمه «مسکو» از جا پرید. و چهره‌اش شعله‌ور گشت. ابدأ انتظار آن همه اشتیاق و التهاب را نداشتم. بازوهایش را دراز کرد و شانه‌های مرا گرفت. آنگاه با لحنی دگرگون که دیگر نه خسته بود و نه گستاخ بانگ برآورد:

— تو از روسیه می‌آیی؟

— بله، من چهار ماه برای مطالعه بولشویسم در آنجا بودم.

— خوب، پس حالا این منم که مصاحبه می‌کنم. من می‌پرسم و تو پاسخ

می‌دهی.

بسیار خوب.

— روسها چگونه‌اند؟

هرگز فراموش نخواهم کرد، که او چگونه روی حرف به حرف جمله «Questi Russi»^۱ تاکید می‌کرد. این پرسش او سرشار از کنجکاوی و التهاب و نگرانی بود بسان آدمی که از دشمنش راهنمایی بخواهد.

— آنها کار می‌کنند... با کوششی فوق انسانی برای ساختن جهانی نو. در اینجا، در رم، من شباهتهای بسیاری بین بولشویسم و فاشیسم یافتم. که ناگهان به سوی من برگشت و چنان به من نگرست گویی می‌خواهد با آن چشمان سرد و سودایی، مرا از هم بدراند.

— سعی داری چه بگویی؟

۱ این عبارت ایتالیایی است، یعنی: روسها چطورند؟

— اینک: در اینجا و در مسکو، همان تسلیم سخت و وحشی فرد در برابر کل را یافته‌ام.

— خوب!

— و همان «اطاعت محض». همان تحقیر و کوچک شمردن آزادی‌های ناچیز و همان جهاد اکبر برای رسیدن به ابر آزادی. همچنین حرارت شورانگیز نسل جوان. تنها در مسکو و رم می‌توانی نسل جوان واقعی را بیابی.

— منظور از نسل جوان واقعی چیست؟

— مقصود انسانهایی است که به راحتی جان خویش را فدای یک عقیده می‌کنند. چیزی در این دو پای‌تخت جهان مشترک است. و آن رایحه‌ای مبهم و غیر قابل ارزیابی است که می‌توانی در فضا تنفس کنی. رایحهٔ پیمان و بسیج.

قدری تردید کردم. برق اندیشه‌ای همان وقت بر سرم تازیا نه کشید: آنچه به آن ایمان دارم می‌گویم. هرچه بادا باد! آنگاه اضافه کردم:

— رایحهٔ بسیجی خطرناک!

موسولینی ساکت بود. چهره‌اش تاریک شده بود. با زیرکی به جلو خم شده بود. به تندی پرسید:

— و از لحاظ اقتصادی؟ چه می‌کنند؟

— دشواریهای بزرگ. روسها هنوز ایمانی ژرفتر از فرضیه‌های اقتصادی نیافته‌اند. ماتریالیسم به‌طور افراطی تبلیغ می‌شود. اگر یک دهقان متقاعد بشود که قدرتی مافوق او وجود ندارد. — دستی بالای دست او! — دیگر قربانی دادن برایش غیر ممکن خواهد شد.

— درسته!

او این کلمات را با اطمینان و رضایت بیان کرد و کمی بعد گفت: چه چیز در روسیه بیش از همه بر تو اثر گذاشت؟

— دو چیز. اول: پرورش کودکان؛ و بعد: تبلیغات هوشمندانه و روشنگر برای توده‌ها.

— و مسکو؟

— مسکو شهری است که دیگر در آن نمی‌خندند. کار می‌کنند.

— و رهبران؟

— تحسین برانگیز. تروتسکی...

تلفن زنگ زد. موسولینی به سوی تلفن خم شد. و مدتی دراز در سکوت گوش داد. بعد کوتاه و بریده بریده گفت: بله، بله، اما زیاده‌روی نکنید. و گوشی را بر جایش گذاشت، رویه من کرد و گفت:

— آنچه می‌خواهید بپرسید، بنویسید. من پاسخ می‌دهم.

— سؤالی ندارم.

— بسیار خوب.

و دستش را پیش آورد. هنگامی که به ناچار از اتاق خارج می‌شدم، دریافتم که ناخودآگاه دارم «ونزیلوس»^۱ را با موسولینی مقایسه می‌کنم. یکی با گிரایی زنانه و جاذبه‌ای مغناطیسی که تنها غریزه پست، عصبی و تشنه پیردختری ترشیده و زیرک اما یکپارچه عقده را می‌جنباند و دیگری با خشونت مردانه، که نه فقط مجذوب می‌کند بلکه مسخر هم. جاذبه‌ای مهیج و در عین حال تسلط‌ناپذیر. بدینسان موسولینی یک ونزیلوس مذکر است.

«نیروی مرا به سوی منزلی ناشناخته می‌راند. باید تا نیل به هدف رویین تن باشم. اگر نه با کمترین غفلتی پشه‌ای قادر خواهد بود سرنگونم سازد.» این کلمات ناپلئون کبیر در مورد وفاداری افسانه‌ای موسولینی در اجرای مأموریتش، کاملاً مصداق دارد.

موسولینی دارای همه خصوصیات یک دیکتاتور است:

۱- هسته مرکزی در او یک ایده نیست بلکه نوعی وفاداری است. اندیشه و عمل چنان در او با هم درآمیخته، که دیگر دو ظاهر متفاوت ندارند و به وحدت رسیده‌اند. وحدتی جدایی‌ناپذیر. چه آنها نه از یک مفهوم بلکه از نوعی وفاداری انتزاع شده‌اند. حالا یا هرگز! فریاد تاریخ را دریابید! فریادی که همواره و به اجبار مردان عمل را شیفته خویش می‌سازد.

این فریاد موسولینی و هسته قدرت او نیز هست. آن‌هم نه در منطقی دیالکتیکی بلکه در حوزه یک مشیت. مشیتی مسلح به مدرن‌ترین سلاحها، مشیتی که تازه‌ترین و مثبت‌ترین مفاهیم را به کار گرفته تا به آن هدف افسانه‌ای دست یابد. هدفی که فهم اگرچه، هر روز نوبه‌نو آن را کشف می‌کند، اما تا اراده‌ای در کار مسخ دائم واقعیت است، آن را در نخواهد یافت. و نخواهد فهمید.

۲- او هر لحظه برای مردن حاضر است. موسولینی در جوی اندوهیار بسر می‌برد. و آنگاه در چشمان ما که هیچ وفاداری خاصی نداریم، و در نظر ما، منطبق‌گرایان حقیر، همه رفتار و کردارش یکسره نمایشی به نظر می‌رسد. اما موسولینی خود حرکاتش را ذاتی و بدفرجام می‌داند. بدفرجام همراه با حزن و التهابی عمیق و هیجانی. و این برای یک متفکر بی تفاوت با احساس تحقیر توأم می‌شود، چراکه اندیشه خرده‌گیر او فقط جنبه‌های انتقادپذیر را می‌بیند. جنبه‌هایی که هر حادثه تراژیک همواره داراست. بویژه وقتی ما خود شریک جرم نباشیم. اما موسولینی فقط در این پرده نمایش ایفای نقش نمی‌کند. او می‌زید، رنج می‌برد. به اراده و رؤیاهایش جامه عمل می‌پوشاند. از سویی از روی سادگی و بدفرجامی، مأموریتش را جدی گرفته؛ مأموریتی برای نجات ایتالیا.

۳- می‌پندارد نیرویی مدام او را پیش می‌رانند. و او نمی‌تواند بایستد. و اگر بتواند، می‌داند نابود شده است. و این برجسته‌ترین و دردناک‌ترین

خصوصیت دیکتاتورهاست. ضرورتی پیوسته ایجاب می‌کند که مبارزه کنند و پیروز شوند. اگر دمی از مبارزه دست کشند، اگر تردید بر آنها مستولی شود و اگر وسوسهٔ تصمیم بر آنها چیره گردد، مغلوب خواهند شد. «ماکیاولی» به گونهٔ تحسین برانگیزی، سرنوشت اندوهباری را توصیف کرده که تازیانه خود را بر گرده‌های مستبد فرود می‌آرد: بهتر است [شهریار] مستبد به دست نیروی نامعلوم به گمراهی کشیده شود تا با تردیدهای خویش، چرا که نیک‌بختی تنها به جنس رام تعلق دارد. و اگر تو می‌خواهی فاتح باشی، باید شجاعانه و وحشیانه رفتار کنی.

خوشبختی مردان جوان را دوست دارد. چون مردان جوان زن را به دیدهٔ قد است نمی‌نگرند و خوشبختی هم زن است. و موسولینی مرد متهوری است. او، بی‌توجه، جام ایتالیا را برمی‌کشد. چه خواهد شد، اگر بیفتد و بشکند؟ دشمنان ذوق زده خواهند گفت: «مگر ما نگفتیم؟» آنگاه از رضایت روح متحجرشان به پایکوبی درخواهد آمد. اما اگر او موفق بشود، دوستان خواهند گفت: «مگر ما نگفتیم؟!». آنگاه از خوشی روح پوسیدهٔ آنان به رقص خواهد آمد. در این میان موسولینی به گونه‌ای عمل می‌کند که گویی ابزاری است در دستهای قدرتی مافوق خویش. در ژرفنای درون، او خود را نه از نگرانی توفیق و نه از دل‌واپسی شسکت می‌آزرد. او نه بسان اراده‌ای مسبب، که چون مشیت طبیعت کار می‌کند. چه موفق بشود و چه نشود. به تنهایی، و یا شاید به همراه قدرت نامرئی که او را در پنجه‌هایش می‌فشرد و ما غالباً آن را «ضرورت تاریخ» یا «سرنوشت» می‌خوانیم. آنان می‌دانند چگونه باید این وظیفه را به انجام برسانند.

کدامین وظیفه؟ وظیفه به حرکت درآوردن تاریخ با تمامی نیرو؛ هر انسان مبارزی، حتی بی‌توجه به جبهه‌ای که در آن مبارزه می‌کرده تاریخ را به جلو رانده. حتی زمانی که تاریخ را به عقب می‌کشانیده. در آن عقب گشت، باز نیروی زندگی را و می‌داشته، تا همچنان نیرومندتر گردد. و

بزرگترین وظیفه - آنگونه که موسولینی تصور می‌کند - قدرت، ضرورت بقا و وفاداری نظامی است. و در این نظام تنها سقله‌ترین آدمها رضایتمند و ساکت مانده‌اند. و روش کنونی زیستن را، خوب، درست و شرافتمندانه دریافته‌اند.

بزرگترین شباهت درونی فاشیسم و بولشوویسم نیز در همین مفهوم نهفته است. آنها هر دو، مظهر وفاداری به جبر بزرگانند و هر دو، ندانسته و ناچار، همسفرهای حقیقی یکدیگر. معتقدم، امروز سه قالب شخصیتی وجود دارد که می‌توان انسان را به درستی در یکی از آن سه سیما یا سه چهره قرار داد: لنین، گاندی و موسولینی.

گاندی در آسیای مرکزی، در کنار تودهٔ سیه‌روزگار و سیصد میلیونی، تلاشی می‌کند، تا اندیشهٔ آگاه ولی خواب‌آلودهٔ مشرق زمین را بیدار کند. آنچه تاگور - برای اتحاد اروپا و آسیا - در توش‌داروی مخدر ایدئولوژی می‌جوید. گاندی با پای برهنه سراسر هند را می‌پیماید و در طی مبارزه برای آزادی هندیها از فقر، جهل و انگلستان، آنها را آماده می‌کند. نزدیک‌تر به ما لنین و موسولینی هستند. یکی در اروپا و دیگری در مرزهای آسیا. آنان دو جادهٔ متفاوت گشوده‌اند و هر یک حقیقت را به پیروی از خویشان ترغیب می‌کنند. هر سرزمینی، امروز چه بخواهد و چه نخواهد، بین این دو نظام تقسیم خواهد شد. و نه تنها هر سرزمینی که هر روحی هم. و شما خواهید گفت: اما ما نمی‌خواهیم بولشویک یا فاشیست باشیم. آیا راه میانه گم شده است؟

بله، راه میانه گم شده. در دوره‌های حساس تاریخ راه میانه از دست می‌رود و این خود دلیل حساسیت آنهاست. نظام طبیعی هم از دست می‌رود. و این ضرورت دارد که به‌پا خیزی - خواه فرد باشی، خواه جامعه. گردابی، دنیای قدیم را، که خود را، حتی به قیمت نابودی همه چیز، نجات می‌بخشید، از دنیای جدید، که آن هم ما را به سوی نیازهای معنوی و

اقتصادی پس از جنگ می‌راند، جدا می‌کند.

ما باید برخیزیم و آنان که نمی‌توانند به درون گرداب فرو خواهند افتاد. نقاط اشتراک بولشویسم و فاشیسم بسیار است. مثلاً: فشاری که هر دو برای مطیع ساختن فرد در برابر کل به کار می‌گیرند. محدودیت آزادیهای فردی، جبر انعطاف‌ناپذیر در تولید اقتصادی، مصرف و تمامی مظاهر سیاسی و اجتماعی. نفرت از نظام پارلمانی و ایدئولوژیهای لیبرال دمکراتیک، نظم، ثبات، سرکوب آنی هر مخالفتی. و نظامی فاقد حس همدردی.

اما نقاط اشتراک تنها به چگونگی اعمال و روشها محدود می‌شود. اهداف عمیقاً مغایر هم‌اند، فاشیسم توت‌مهای کهنه را احیا و حمایت می‌کند و آنها را هرچه بیشتر در حیطه مرزهای ایستایی نفس بریده رسوخ می‌دهد. او به طرز خطرناکی در تشویق احساسات وطن پرستانه و همین‌طور احیای کاتولیسیم اغراق به خرج می‌دهد. از سویی مالکیت ثروت را مدنظر قرار می‌دهد و با مفاهیم فریب‌کارانه در آهنگ مبارزات طبقاتی، ستیزه می‌کند. فاشیسم گاه یک انقلابی و زمانی یک محافظه‌کار می‌نماید. و گاه بازگشتی به تاجر گذشته دارد. او می‌خواهد به همه گرایش‌های ناسازگار اجتماعی در سایه پنجه مشت کرده ملت، نظم و اتحاد ببخشد.

این تلاش حزن‌انگیز انسان بعد از جنگ، با همه اضطراب و اندوهش هماهنگ می‌شود و ادامه می‌یابد. چهارچوب واقع‌گرایانه‌ای که فاشیسم در آن انجام وظیفه می‌کند آن چیزی است که تلاشهای فاشیسم تا این حد، مجدانه بازسازی‌اش کرده. و این چهارچوب، نظم، ثبات، توانایی تولید هرچه بیشتر کشاورزی و صنعتی، میلیتاریسم، کار و پشتکار است.

وقتی موسولینی برود چه خواهد شد؟ این پرسشی نگران‌کننده است که دوست و دشمن یا واهمه بسیار مطرح می‌کنند. به عقیده من این دستگاه

زره‌پوش فاشیست، ذاتی مستعد انحراف فکری دارد. از یک بی‌نهایت راست تا یک بی‌نهایت چپ. و این هم همه آن چیزی است که می‌توان تصور کرد: الف - گردابی که از پس نابودی فاشیسم پس از مرگ موسولینی، یا جنگی مصیب‌بار و یا عقیم ماندن تمامی آرزوهای بزرگ امروز، به وجود خواهد آمد. ب - زنجیرهایی که نیروهای لیبرال، سوسیالیست و کمونیست ایتالیای امروز در آن گرفتارند، با نفرتی که ناگهان از قید و بند رها شده، خواهند گسست. ج - طبیعت دمدمی، خیال‌پرداز، سرکش و متزلزل مردم ایتالیا؛ بدینسان بی‌مناسبت نیست که بگوییم موسولینی کسی جز پشاز وحشی لنین در ایتالیا، نبوده.

مصر

نیل

هنگامی که سرانجام به شاخابه‌های پهن نیل رسیدیم و دریا - آنگونه که در هیر و گلیفها^۱ نامیده شده: خضرای کبیر - کم‌کم به سبزی می‌گرایید، آوازی کهن که همچون فریادی از دوران فراعنه برای ما به یادگار مانده است، قلبم را در بر می‌گرفت.

ما، خواه ناخواه، غرق در اضطراب دهشتناک زمانمان هستیم، و امروز برای انسانی پویا غیر ممکن است که همچون سیاحی، آزاد و بی‌خیال، سفر کند. پس، اهرام و مومیایی‌های طلایی و معبد‌های غول‌پیکر «کرنک»^۲ یا مجسمه‌های سنگی پادشاهان، چه ارزش مستقیمی برای ما دارند؟ و چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که با سادگی و بدون پریشانی از آن دو آرایش زیبا و شگفت - درخت خرما و شتر - بهره‌ور شویم.

شب هنگام در بیابان، وقتی در کنار آتش دراز می‌کشیدم و می‌کوشیدم تا به نفسهای دور، آهنگین و اسرارآمیز بیابان گوش فرا دهم، تمامی این اصوات احساس برانگیز، در کنار فریادی که این شهر زجر کشیده و مسکون - قبل از اینکه عازم شوم - در میان قلبم می‌خکوب کرده بود، محو می‌شد.

۱. Hieroglyphics: علائم و خطوط تصویری که مصریان باستان به کار می‌بردند و از نقوش گیاهان، حیوانات و اشیا تشکیل می‌شده است.

۲. کرنک و لوکسور، نام دو معبد مصریان قدیم است که آثار آن در خرابه‌های تب یرجا مانده است.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که فریادی از خود دارد و تمام صداهای افسونگر زیبایی و خرد را خاموش می‌سازد - صداهایی که در مقابل نیازهای امروز بی‌حاصل‌اند. آنچه قبل از جنگ جهانی دیده‌ایم، مصر دیگری بود، مرز خونین بزرگی که به دو نیم - تاریخ و قلب ما - تقسیم می‌شد. و این مصر دیگری است که امروز چشمان انسان معاصر آن را مشاهده می‌کند. جنگ نه تنها مصر را دگرگون کرد، بلکه از آن هم مهمتر، «چشم جدیدی آفریده شد».

و بدین ترتیب، امروز هنگامی که دشتهای هموار و حاصلخیز نیل را دیدم، ناگهان ذهنم بی‌اختیار، جواهرات زرین، رنگها، رقاصه‌گان جوان مصری، فراعنهٔ پیروز و خدایان مهیب را کنار گذاشت. و صدایی را شنیدم که از شنها برمی‌خاست، همچون صدای فلاح^۱ تیز و یکنواخت - فریاد ترسناک بدوی و معاصر شاعر پرولترو گمنام «مفیس»^۲:

من دیده‌ام، آهنگران را در مقابل آتش دیده‌ام، انگشتهاشان همچون پوست تمساح سخت و گره‌دار است و همچون تخمهای ماهی بویناک. کشاورزان را دیده‌ام که با درد و رنج در کشتزارها زحمت می‌کشند و شب‌هنگام، آنگاه که باید بیارامند، به کار ادامه می‌دهند. و دیده‌ام آرایشگر را که تمام روز موی می‌برد و در جستجوی مشتری از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و دستهایش را می‌فرساید تا شکمش را پر کند.

و بیماری را دیده‌ام که در کمین بنا ساز می‌نشیند. او که تمام روز در گرمای آفتاب رنج می‌کشد و از لایه‌ها و بام‌های خانه‌ها فرا می‌رود و شب هنگام به خانه‌اش باز می‌گردد و کودکش را کتک می‌زند. بافنده را، تهیدست در کارگاهش، دیده‌ام که زانوانش بر شکم می‌خکوب

۱. فلاح: یعنی کشاورز. کازانتراکیس کشاورزان مصری را به زبان خودشان «فلاح» خوانده است.

۲. Memphis: نام شهر بزرگ باستانی مصر.

شده است، هوای آلوده را به درون می‌کشد و نگاهبان را رشوه داده است تا روشنایی روز را ببیند.

بیک را دیده‌ام که چگونه قیل از آنکه عازم شود، وصیت می‌کند زیرا بیم آن است که در کام پر و لعل انسان یا حیوانی وحشی فرو رود، و تا به خانه‌اش باز گردد، باید سفری دیگر را آماده شود. دباغ را دیده‌ام که با چشمان خسته و انگشتهایی که همچون ماهی گندیده بو می‌کند، زندگانیش را با بریدن پوست می‌گذراند. و بینه‌دوز را که سراسر عمر گدایی می‌کند و حتی چرمی را که با آن کار می‌کند، می‌خورد تا از گرسنگی نمیرد.

این آهنگ زجرآوری بود که از سراسر مصر به گوش می‌رسید، آنگاه که بر فراز آن، در صبح ورود ما، خورشید می‌درخشید. اگر در روزگار «سن فرانسیس» به مصر سفر کرده بودم، می‌دیدم که روح آدمی در بت پرستی به سر می‌برد و مسیح را فرا می‌خواند تا او را نجات دهد. اگر در روزگار «گوته» سفر کرده بودم، شاد می‌شدم از احساس آهنگ جدیدی که از کلیساهای سرد و غول‌پیکر برمی‌خاست و از شادی می‌لرزیدم و به صدای حکیمانه کیشیان گوش فرا می‌دادم، آن هنگام که یونان پرشور و جوان را با رازهای زندگی و مرگ آشنا می‌کردند.

اما هنگامی سفر می‌کنم که روح آدمی بردهٔ ماشین و گرسنگی است، و برای نان و آزادی تقلا می‌کند. امروز فریاد آن رنجبر - که از میخوارگی، دود و نفرت گرفته و خفه است - فریاد زمین است. و این فریاد دلخراش مرا در طول سفرم از این سو بدان سوی مصر، همراهی و راهتمایی می‌کرد.

طبیعت رام، برده و فلاح‌گون. دشتهای وسیع و گل‌آلودش که با پنبه، لوبیا و ذرت کشت شده است، درختان خرما، افاقی‌ها، کاکتوسهای گلآبی شکل و خاردار؛ آسمان سنگین، رنگهای تند، هوایی پر از رطوبت. کلاغهای سیر در اطراف زمین کشتزار جست و خیز می‌کنند. لک‌لک‌های

خواب آلود، همچون هیر و گلیفها بر یک پا در ساحل رود می ایستند. و کشاورز همچون توده‌ای از این دورنما، ساخته شده از همان گل، بسوی رود می ایستد، دلو قدیمی را بالا و پایین می برد، آب می کشد و شیارها را پر می کند. اکنون، پس از گذشت هزاران سال، او همچنان وفادار و برده‌گون، حرکت نیاکانش را ادامه می دهد. هیچ چیز تغییر نکرده است. همان پیشانی باریک، همان چشمهای بادامی، همان لبهای پهن و برگشته، همان جمجمه دراز و آفتاب سوخته. همان بردگی.

زنان، کثیف، باریک اندام، با چشمان سرمه کشیده به سوی رود روان می شوند، کوزه‌های گلین سیاهشان را پر می کنند و روی سر پوشیده و سختشان می گذارند - درست همانند نقش‌های باستانی - و آهسته در یک خط مستقیم از خاکریز بالا می آیند، یکی پس از دیگری. و خلخالهای سیمین بر ساقهای آفتاب خورده و نحیف و گل آلودشان می درخشد. اینگونه است که بادبزین سبز دلتا^۱ - که قلبش از «قاهره» یا قوت رنگ است - باز می شود و به سوی دریا می گسترد.

و از قاهره، به سوی شمال، تنه مصر، لاغر و همچون درخت خرما ناهموار، ظاهر می شود. بین دو نوار سبز و باریک، شریان آبی رنگ و عمیق رود جاری است، و در سمت چپ و راست آن شنهای خاکستری و بیکران بیابان گسترده است. سیره‌ها روی آبها پر و بال می زنند، نیشکرها ضخیم می شود و دشت ناهموار.

در طول هزاران سال رود صخره‌ها را فرسوده است تا راهی باز کند که بتواند هزار و پانصد کیلومتر را، از آفریقای مرکزی تا دریای مدیترانه، پشت سر گذارد. کوههای سخت و زردرنگ سربرافراشته‌اند و رود آبی رنگ به آرامی در میان آنها جاری می شود و شنهای بی‌ثمر و نفرین شده را حاصلخیز می کند. هوا سوزان است، سخت تفتیده. هرچه جلوتر روی

مردم تیره رنگتر می‌شوند - پوست گندمگونشان مفرغین می‌شود، و سرانجام نژادهای کاملاً سیاه با درخشش فلز رنگ و تیره‌شان نمایان می‌گردند. پرندگان رنگارنگند - دسته‌های پرزرق و برق خروسها با تاجهای بلند و چلچله‌های آبی‌رنگ با سینه‌های قهوه‌ای. مردها لاغر اندامند، زنها به بینی خود حلقه می‌آویزند. کودکان در گل می‌لمند و نیشکر می‌خورند.

هنگام غروب، کوهها در امتداد راه، در حاله‌ای گلگون فرو می‌رود. شترها می‌گذرند، گردنهاشان آهسته در نوسان است. فلاحان، دلوهاشان را بر می‌کشند و آوازخوانان زمین را آب می‌دهند. همه چیز آرام و راضی به نظر می‌رسد و هیچ چیز کم نیست جز قلبی احساساتی تا سراسر این آرامش او را فریب دهد.

اما در پس این نقاب آرامش، من می‌توانم چهره دردآلود و متلاطم مصر را باز شناسم. تمام این نوار یاریک و طولانی که در میان شنهای نفرت‌انگیز سبز و شکوفا می‌شود، نمایانگر نبرد بی‌پایان و دهشتناک آب و انسان است. اگر تنها لحظه‌ای این نبرد از جریان باز ایستد تمام این زیستهای بی‌دوام خاک - درختان، پرندگان، مردم - در شن فرو می‌رود. بیهوده نیست که «هرودت» مصر را «نعمت نیل» می‌نامد. دستمزد دشوار و روزانه‌ای است که این خدای کبیر مصر مجبور است به انسان بپردازد. هزاران سال است که آدمی روز و شب، زحمت می‌کشد و تقلا می‌کند تا قدرت بی‌لجام و وحشی این خدا را رام کند. به گونه‌ای آرام و موزون طغیانش را فرو می‌نشاند و بدو نزدیک می‌شود و با عرق جبینش مصر را می‌آفریند. از سه رود مقدس و بزرگ کهن - نیل، فرات و گنگ - نیل از همه مقدس‌تر است.

نیل است که خاک را دگرگون می‌کند و زمین را می‌آفریند؛ و نیل است که بعداً زمین را با آبش می‌پوشاند و آن را بارور می‌کند - گیاهان، جانوران

و فلاحان را به وجود می آورد؛ و سرانجام، نیل است که انسانها را مجبور می کند تا با هم کار کنند، علوم اولیه را بشناسند و کشف کنند. در زمانهای باستانی، سرچشمه های آن رازی پنهان بود. کاهنان مصری ادعا می کردند که از آسمانها فرود می آید؛ آنها آن را خدای احسان می دانستند. نیایی غول پیکر که بر شنها دراز کشیده بود و نوه های ریز و بی شمارش گرد او ازدحام کرده بودند.

سرچشمه هایش پنهانند، همچون سرچشمه های خدا. چهره اش همچون ستاره «الدبران»^۱ می درخشد و تغییر رنگ می دهد - سبز، سرخگون، گل آلود، نیل رنگ. براساس یک افسانه مصری یکبار سه مرد سوگند خوردند که تمام عمرشان را به سوی جنوب پارو بزنند تا چشمه های پنهان آن را بیابند. پس از ده سال، نخستین مرد، ده سال بعد دومی مرد، و آب هنوز به پایان خویش نرسیده بود. و هنگامی که مرد سوم صدساله شد همچون یک مومیایی در قایقش بر جای ماند تا بمیرد. و صدایی تسلی دهنده از آب برخاست و در گوش او سخن گفت: «تو رستگار هستی، زیرا، از میان انسانها، تویی که بیشترین آب را دیده ای. رستگار هستی زیرا اکنون، به هنگام فرود آمدن در «دوزخ»، سرچشمه هایم را که آنقدر در جستجویش تلاش کردی، خواهی یافت!»

امروز، این سر پنهان کشف شده است. نیل از دریاچه های بزرگ آفریقا، سرچشمه می گیرد. در فوریه در اثر بارندگی بالا می آید، خاک را از دشتهای «حبشه» به همراه می برد و در دو شاخه سپید و لاجوردین فرود

۱. الدبران: ستاره ای است روشن و بزرگ در صورت فلکی ثور. این ستاره در سمت چپ سر گاو و روی چشم چپ قرار گرفته است. و از این رو آن را عین الثور (چشم گاو) نیز خوانند. ظاهراً نزد مصریان قدیم مقدس بوده است و اعراب جاهلی نیز آن را می پرستیده اند. لغتنامه دهخدا نیز ذکر: عبدالرحمان صوفی، صورالکواکب، ترجمه خواجه نصرالدین طوسی، تصحیح سیدمعزالدین مهدوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

می‌آید و در «خارطوم» یکی می‌شود. جایی که در بستر ابدیش روان می‌شود، فرا می‌آید و گل‌هایش را روی شن‌ها بر جای می‌گذارد، و در چپ و راست خود، تکه زمینی حاصلخیز می‌آفریند.

در تابستان «خمسین»^۱ باد شرقی مرگبار مصر را می‌پژمراند. درختها، سراسر خاک‌آلوده می‌شود، علفها می‌خشکد، و حیوانات و مردم بسختی نفس می‌کشند. رود فرو می‌رود، سراسر حیات در مصر در خطر قرار می‌گیرد؛ و بیابان، که همیشه در کمین است، آزمندانه خویش را می‌گسترده تا مصر را ببلعد.

اما در حبشه برفها شروع به ذوب شدن می‌کنند، و نیل پالا می‌آید و سرازیر می‌شود. آوریل موج طغیان را به خارطوم می‌آورد. سطح آب، شروع به بالا آمدن می‌کند و شادی، دشت - خاک، حیوانات، مردم - را فرا می‌گیرد. چشم به زحمت می‌تواند بالا آمدن روزانه آب را تشخیص دهد، پیک‌ها در شهرها روان می‌شوند و مقدار سانتیمتری را که آب بالا آمده است، اعلام می‌کنند^۲. سدهای خاکی درهم می‌شکنند، حشرات جان

۱. خمسین: نام باد جنوبی گرم که به مصر وزد و از جنوب به شمال جهت وزش آن است و در هر سال به مدت پنجاه روز یا دو ماه است.

لغتنامه دهخدا

۲. ناصر خسرو که حدود هزار سال قبل از کازانتراکیس از مصر دیدن کرده، نیز همین سخنان را می‌گوید:

و چون آفتاب به سر سرطان (تیرماه) رود، آب نیل زیادت شدن گیرد؛ از آنجا که به زمستانگه قرار دارد، بیست ارش بالا گیرد، چنانکه به تدریج روز به روز می‌افزاید.

و به شهر مصر مقیاسها و نشانه‌ها ساخته‌اند، و عاملی باشد به هزار دینار معیشت که حافظ آن باشد که چند می‌افزاید. و از آن روز که زیادت شدن گیرد، منادیان به شهر اندر فرستد که ایزد، سبحانه و تعالی، امروز در نیل چندان زیادت گردانید، و هر روز گویند چندین اصبع زیادت شد...

ناصر خسرو، سفرنامه، به کوشش نادر وزین پور، تهران، ۱۳۶۲، ص ۴۹

می‌گیرند، اقوام بشر از شادی همچون ماهی خوارها فریاد می‌زنند، ماهی‌ها برق می‌زنند و در آب‌های گل‌آلود جست و خیز می‌کنند، پرنندگان، دسته‌دسته، فراز آبهای موج پرواز می‌کنند.

نیل تغییر شکل می‌دهد - سبز می‌شود، سپس قرمز خون‌رنگ، و سرانجام گل‌آلود، و زمین را می‌پوشاند. نهرها پر می‌شود، آب‌انبارها گنج خویش را ذخیره می‌کنند، و سراسر مصر همچون دریاچه‌ای می‌شود که شهرها و درختان بر آن شناورند.

این کلمات را در هر می یافته‌اند که سه هزار سال قبل از میلاد مسیح ساخته شد: «آنان که نیل را می‌بینند که فرود می‌آید، به خود می‌لرزند. اما کشتزارها می‌خندند، ساحلها شکوفا می‌شوند، هدایای خدایان از بهشت فرو می‌بارد... قلب خدایان از شادی می‌رقصد»

در پایان آگوست، نیل تا برترین اوج خویش بالا می‌آید. سپس کم‌کم شروع به پایین رفتن می‌کند. شادی پایان می‌یابد. دوره دردناک کار و زحمت فلاح آغاز می‌شود - شخم‌زدن، کشت کردن، آبیاری، و درو کردن. و در آخر چهره پایانی و غم‌انگیز این زحمت: سر رسیدن «افندی»^۱ - همان سیمای همیشگی با نامهای متفاوت، قرعون، کاهن ارباب فتودال، بازرگان، رباخوار - برای جمع کردن محصول از زمین درو شده.

نیل نه تنها زمین، درختان، حیوانات و مردم را می‌آفریند، بل قوانین و علوم اولیه را نیز خلق می‌کند. طقیانش همیشه شادی‌آفرین نیست؛ هنگامی که انسانها انتظارش را ندارند، می‌تواند مصیبت‌بار باشد. آنگاه مردم مجبورند سازمان یابند، با یکدیگر کار کنند، آنقدر که بتوانند با یاری هم سیل را مهار کنند، و سدها را بالا آورند تا جلوی نیروی آب را بگیرند و مازادش را در مخازن ذخیره کنند.

۱. افندی: لقبی است در عثمانی به منزله آقا در فارسی. و این کلمه در ترکی از بیگ محترم‌تر است. این کلمه مأخوذ است از یونانی در ترکی عثمانی به معنی آقا. *لغتنامه دهخدا*

و بدین ترتیب مردم در یک گروه سازمان می‌یابند و «علوم آبیاری» را کشف می‌کنند. بزودی مجبور می‌شوند که «هندسه» را نیز کشف کنند. هر سال آبهای نیل، در اثر طغیان در مزارع، مرزهای خاکی را ویران می‌کند، و بنابراین لازم می‌شود که حدود هر ملک شخصی به دقت معین شود و در یک دفتر ثبت املاک، درست و کامل، ضبط شود. بدین‌گونه، نیل باعث افزایش قانون می‌شود. قانونی که عبارت از علم تجزیه کردن است.

و چون یک حوزه با حوزه دیگر مربوط است و بهبود و سلامتش بستگی به توزیع درست و منظم آب دارد، نیل مردم را مجبور می‌کند تا نظمی دقیق را بپذیرند و قدرت را به یک شخصیت سیاسی واگذارند که اختیار تمام آب را داشته باشد و آن را به طور عادلانه توزیع کند - و بدین ترتیب، بدون ضرورت، سلطنت استبدادی فرعون آفریده می‌شود.

در دیگر جاهای جهان، بازاران و سیل از اختیار قانونی حکومت می‌گریزد. در مصر، آب منحصرأ بوسیله حکومت اداره می‌شود. وقتی «نابلیئون کبیر» به مصر آمد، این راز را - که اقتدار سخت سیاسی را در مصر آنقدر ضروری می‌نماید - دریافت. او می‌نویسد: «در هیچ سرزمینی آنچنان که در اینجاست، مدیریت دولت بر زندگی اقتصادی اینقدر تأثیر شگفت ندارد. اگر این مدیریت خوب باشد، نهرها خوب حفر می‌شود، خوب نگهداری می‌شود، و اگذاری آب عادلانه انجام می‌گیرد و فراوانی پربرکت بیشتر زمین را در بر می‌گیرد. اگر مدیریت بد یا ضعیف باشد، نهرها مسدود می‌شود، سدها می‌شکنند، مقررات امور آبرسانی اجرانی می‌شود، آب دزدیده می‌شود. و تمام این سرزمین زیان می‌بیند.»

همچنان‌که پیش می‌روم، در امتداد سواحل و در میان نیشکرها سرگردانم و با ترس و واهمه بر این آبهای گنگ خیره می‌شوم. نیل، خاموش و سنگین، جاری می‌شود، بوسیله انسان هدایت می‌شود تا بارور کند، تا آنجا که می‌تواند، می‌جنگد، لمس می‌کند، آبیاری می‌کند و بیابان را مجبور

می‌سازد. و در یک لحظه، تسلیم می‌کند، می‌گشاید، به بار می‌نشانند، درختان خرما، حیوانات و فلاحان را به وجود می‌آورد. اما در پس درختان، در پس شانه‌ انسانی که آب می‌کشند، من، با وحشت چشمان شرربار دیگری را می‌بینم. چشمان بیابان تسلیم‌ناپذیر.

هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد، که از تاج «ایلیوپولیس»، در میان برگهای سبز و خنک یک درخت موز، ناگهان با نظری اجمالی منظره بیابان را از نزدیک دیدم، همچون گل سرخی برق می‌زد، و در کمین نشسته بود. قلبم گرفت زیرا می‌دانستم که دیر یا زود، این بیر درنده پیروز می‌شود. نیل، بیهوده بر زمین می‌گسترده و باریکه‌ ناچیزی از شن را، حاصلخیز می‌کند. تا کی؟ و مردم بدبخت و نیمه‌عریان، آب می‌کشند، شیارها را باز می‌کنند، دانه می‌کارند، بیل می‌زنند، و تقلا می‌کنند. اگر زمانی نیل از حرکت باز ایستد - که خواهد ایستاد - دوباره، همه‌چیز به شنهای نرم، خاکستری و شکست‌ناپذیر بدل خواهد شد.

و این‌گونه بود که کاهنان، قربانیها به نیل تقدیم می‌کردند و دستهایشان را به نیایش برمی‌افراشتند:

درو بر تو ای نیل، که بر زمین ظاهر می‌شوی

و به آرامش روان می‌گردی

تا مصر را زندگی بخشی

عبورت را در تیرگی مخفی می‌کنی

امواجب را بر باغها می‌گسترانی.

و هرچه را که تشنه است جان می‌دهی.

پروردگار ماهی!

پدر گندم!

آفریننده جو!

آنگاه که انگشتانت از کار باز ایستد

هزاران آفریده نابود می‌شوند
 خدایان ناپدید می‌گردند،
 گله‌ها دیوانه می‌شوند.
 اما آنگاه که خود را می‌نمایی، زمین
 با شادی فریاد می‌کشد،
 هر شکمی شادمان می‌شود،
 هر مهره پشت از خنده می‌لرزد
 و هر دندان می‌جود!

و چهار هزار سال بعد، شاعر بزرگ مصر امروز، «احمدبیک سحوق» با
 نیایشی همان‌گونه نیل را می‌ستاید:

آب‌هایت به طلا می‌ماند
 و تو بر زمین جاری می‌شوی
 تا آن را زیباتر باز آفرینی
 امواجت
 همچون قانون ابدی دوستی و عشق
 بی‌وقفه روان است.
 و دره از آغوشت
 حیاتی گرانبار می‌گیرد.

قاهره

این شرق است، آنگونه که دوستش می‌داریم - آکنده از نور، رنگها، بوی‌ها، کثافت، و خاکستر نسلهای بی‌شمار از گل رود بر می‌آید و همچون آجر در گرمای آفتاب می‌پزد و آنگاه به گل باز می‌گردد.

در خیابانهای قاهره، از دیدن سراسر این حاصل بشری و معاصر نیل شاد بودم؛ فلاحان لاغر اندام و چابک، فرسوده از کار و گرسنگی؛ قبطیان نیرنگ باز و خوب چریده؛ بدوی‌ها بلند، خاموش، و مغرور با کمرهای تنگ بسته و چشمان عقابی؛ زنگی‌های درنده‌وش با لبان برگشته و دیدگان هماره در گردش؛ زنان با چشمان سرمه کشیده و حلقه‌های سیمین بر ساق‌هایشان همچون بردگان. و در میان این بشریت تیره و رنگارنگ که بوی سرگین و مشک می‌دهد، اروپائیان بی‌بو، رنگ‌پزیده و بیمارگون در حرکتند. در گرمای آفتاب عربی چهره‌های سخت سپیدشان چنان می‌نماید که گویی غشی کرده‌اند.

فلاحه‌ای دو کودک را پوشیده است و همچون ماهی بر طبقی بزرگ، روی سرش نهاده است و ره می‌سپرد. سه عرب که به کمرهایشان شمشیر بلند عربی بسته‌اند، بر طبله‌هایشان می‌کوبند و شتری لنگان و پیر را، که تاج گلی بر سرش نهاده‌اند، راه می‌برند. و پیوسته، شادمانه آواز می‌خوانند و می‌سرایند: «فردا این شتر تر دگوشت در دکان قصابی احمد علی، نحر خواهد شد. شادمان باشید که هنگام خرید است!»

ولگردی، با مجمری مفرغین و روشن در دست، می‌دود و شتابان در دکانها می‌گردد و بخور می‌سوزاند. اکنون، خورشید در اوج آسمان ظهر را خیر می‌دهد، خیابانها پر از جلیباب^۱ است. ادویه‌ها در سیدهای زرد رنگ و گودشان، بوی تندی می‌پراکنند، خیابانهای سنگفرش آگنده از میوه، شتر و سرگین گوسفندان است. فاحشه‌ای قدبلند و بی‌نقاب، عشوہ کنان می‌گذرد. بوی تند مشک می‌دهد؛ ملایه‌اش^۲ را تا زانو بالا می‌برد و می‌خندد...

آن سو تر در میدان کوچک، پیرمردی لایه‌های پنبه را درون دهانش می‌چپاند و وانمود می‌کند که آن را می‌جوید و می‌بلعد. اندکی بعد مرد دیگری به او می‌پیوندد و با دو انگشتش، همچون گیره‌ای، شروع به بیرون کشیدن نخ پنبه از دهان پیرمرد می‌کند، و همچنان بی‌وقفه از دهان او نخ بیرون می‌آورد. و یک زن، عضو سوم این گروه نمایشی، نخ را می‌گیرد، آن را بر میلش می‌پیچاند و شروع به بافتن می‌کند و هنگامی که دهان پیرمرد تهی می‌شود، سینی اعانه را می‌گردانند، و تماشاچیان پراکنده می‌شوند.

مناظر بدوی - زنان، در آفتاب از خود شپش می‌گیرند. بربرها، مار افسون می‌کنند. علیلها، تکه پارچه‌هایی رنگارنگ به یک درخت می‌بندند و شفا می‌طلبند؛ زنانی که برای سوگواری اجیر شده‌اند ناگهان درون خیابانها می‌پرند، بازوهاشان را چنگ می‌زنند، موی‌هاشان را می‌کشند، و

۱. «رینحرت دزی» مستشرق هلندی، معانی زیادی برای این کلمه از اقوال گوناگون نقل کرده است. در جایی آن را نوعی نیم‌ته آستین‌دار یا بی‌آستین دانسته که از پارچه خشن ساخته می‌شود، و در جای دیگر نقل می‌کند که پیراهن یا مانتویی است با خطوط سیاه و سفید. اما گویا منظور کارانتز آکیس همان جامه بلند و درازی است که عربهای جنوب ایران نیز به تن می‌کنند.

نک: رینحرت دزی، فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۱۱۷

۲. Maylahya: قطعه پارچه نخی با خطوط سفید و آبی که آن را به شکل مانتو یا شل یاشلق‌دار می‌پوشند. این لباس مخصوص زنان است ولی بعضی از مردان نیز به صورتی دیگر آن را می‌پوشند. به‌طور کلی ملایه زنان از نوع چادرهای بزرگی است که زنان مسلمان تمام بدن خود را با آن می‌پوشانند. در اینجا منظور همان لباس است.

نک: دزی، فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۲۸۳

نعش در دستاری سپید، و درون تابوتی بلند و پوشیده با پارچه‌ای سبزرنگ، از پس آنان روان است.

ناگهان بوی تیز دارچین، میخک، و بخور بلند می‌شود. به بازار سرپوشیده مشهور رسیده‌ایم، آنجا که تمام ادویه عرب به فروش می‌رسد. جوانان رنگ‌پریده میله‌های بزرگ آهنین را به چنگ گرفته‌اند و درون هاوئهای گود و سنگی می‌کوبند. پیرمردها چهارزانو روی بوریا نشسته‌اند و مرهم‌های مرموز را، درون هاوئهای مرمر می‌سایند، و زنان در حالی که رویندهاشان را تا نیمه بالا آورده‌اند، آن اطراف می‌گردند و اجناسشان را با صدایی گرفته جار می‌زنند - سرمه سیاه برای چشمها، حنا برای ناخن‌ها، روغن معطر بغداد، گلاب، عرق بهار نارنج، مشک، عتیقه‌های اسرارآمیز - تمام اسباب شرعی گناه.

کمی پایین‌تر، در خیابان، رسته بازارهایی آغاز می‌شود که در آنها نقره و مس می‌سازند. آنجا صنعتگران، بر ایستاده‌اند، جسم و جان خویش را در کار کرده‌اند و با ابزارهای اجدادی و کهن، نقش‌های باستانی را بر فلز می‌کوبند - حوران دریایی، شیر، سرو و آیات قرآن.

سپس، در بازار تنگ و تیره‌گون در یک ردیف، قالیچه، ابریشم، جواهرات رنگارنگ، شمشیرهای تاریخی، عاج و صدف، قرار دارد. گنجهای خلیفه مستنصر بالله^۱ را، آنچنان که در یک شرح تاریخی کهن، برای ما توصیف شده است، به‌خاطر آوردم:

«صندوقی انباشته از زمرد؛ یک هزار و دویست انگشتی با نگینهای

۱. مستنصر بالله، خلیفه فاطمی است که در قرن پنجم هجری بر مصر حکومت می‌کرده است. او مقادیر بسیاری از گنجینه‌های گرانبهای سلطنتی مصر را در سال ۴۲۷ هجری فروخت تا مزدوران اطراف خود را خشنود و راضی سازد. آنچه کازاتراکیس از این گنجینه‌ها نام برده، ظاهراً تنها گوشه‌ای از این ثروت بیکران و عظیم است.

نک: گوستاولویون، تمدن اسلام و عرب، ص ۲۷۲

گرانبها؛ هزاران بشقاب طلا با مینای پررنگ؛ نه هزار خمره، چوبی نفیس با لعاب طلا؛ یکصد جام که نام «هارون الرشید» بر آنها نوشته شده بود؛ یک زنجیر طلا با هجده اوقیه وزن؛ چهارصد قفس؛ یک طاووس تر مینایی. خروسی از سنگهای قیمتی. غزالی از مروارید، قالیهای بی‌شمار، که روی یک هزار از آنها نام سلسله پادشاهان روی زمین ثبت شده بود!

فلاحی ناله‌کنان دستش را دراز کرد. برگشتم. ناگهان این منظره شهوترانی و ثروت، رخت بریست، همچون سرابی در بیابان، سبک در هوا پرید و ناپدید شد. شرمسار شدم. امروز برای آدمی گناهی بزرگتر از آن نیست که خویش را تسلیم سکر فریبنده زیبایی کند. این سایرین باستانی ما را به دام می‌اندازد و فلج می‌کند. قلب آواره می‌شود و وظیفه مقدس امروزین را فراموش می‌کند.

با عجله، آنجا را ترک کردم، به سوی دیوارهای ویران شهر فرا آمدم و ساعتها میان گورهای شگفت خلفا گردش کردم؛ مساجد و مناره‌های مقدس و باریک، همه غرق در نور و وقار، و در مقابل آبی تیره آسمان، سخت سپید. شهر در زیر همچون دریا می‌خروشید، خورشید پایین‌تر می‌آمد، هوا رنگ می‌گرفت و خنک‌تر می‌شد.

اکنون می‌توانستم بیابان را بینم که اطراف خانه‌ها را فرا گرفته است، و شهر را به کمین نشسته و محاصره کرده است. گل سرخ عظیم «قاهره» بر شن‌ها شکفته است، از نیل می‌نوشد و شکوفا می‌شود. هوا آکنده از شهوترانی و مرگ است.

شب هنگام، در حالی که میان خیابانهای تنگ شهر قدیمی سرگردان بودم، ناخواسته به محله‌ای مشکوک و غریب در لغزیدم که پر از فانوس، زن و اتاق خوابهایی با کف‌های خاکی و کثیف بود.

زنان با سینه‌های برهنه، بر آستانه هر اتاق می‌نشینند، می‌ایستند یا می‌رقصند و مردان را فرامی‌خوانند. بدنهایشان می‌درخشد - برخی، از اثر

شراب حبشی، آبی تیره، برخی بومیان قهوه‌ای رنگ، دیگران با داغ اروپایی؛ پودر زده و سپید. در پس آنان، فانوسی فضا را روشن کرده است و بستری بزرگ از این سوی تا آن سوی اتاق گسترده شده است و در گوشه اتاق، سبوی کوچکی از آب - دیگر هیچ.

فراز درها، نیم تنه‌های گوناگون و نقش‌دار این زنان بدبخت آویخته است: یک بزمجه بزرگ و مومیایی بیابان، یا یک موش صحرایی مومیایی، یا طرح یک تمساح که زنی را می‌بلعد، یک حوری دریایی که کشتی را به سینه‌هایش می‌فشرد. و در هر گوشه علامتی قلعی با این کلمات «برای اجاره» که به تمام زبانها نوشته شده است.

دختری جوان با لبان رنگین شده و چشمان بادامی پرشکوه منقلی را با زغالهای روشن بین زانوهایش نگهداشته، و نان برشته می‌کند و می‌خورد. اندکی پایین‌تر در خیابان، پیرزنی زشت‌رو خرج‌چنگ زرد سرخ می‌کند و می‌فروشد - هوای اطراف او بوی دریا می‌دهد.

از کنار یک دختر چاق ایتالیایی عبور کردم که با همسایه‌اش حرف می‌زد:
«و تو چی تور کردی؟»

«دو تا شلوار و سه تا جلاباب!» پاسخی شادمانه بود که از سوی دیگری آمد.

اشک در چشمهایم روان شد. گامهایم را تند کردم تا آنجا را ترک کنم، تا فرار کنم. اما در خیابانهای بدمنظره سرگردان شدم. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. در قهوه‌خانه‌ای پر از مردان و پسران، تصویر «قدیس آنتونی پادوآ» را در قابی بزرگ بر دیوار، شناختم. سوسن سپیدش را در دست داشت. در قهوه‌خانه‌ای دیگر تصویر ونیزی‌لوس قرار داشت که با «کنستانتین»^۱ در گفتگو بود، و اندکی دورتر در خیابان تصویر «ژرژ» و

۱. Constantine: پادشاه هلنها، که از سال ۱۹۱۳ م. تا ۱۹۱۷ و دیگر بار از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ حکومت کرد. «پادداشت مترجم انگلیسی»

«الگا»^۱.

سرم سنگین شده بود و همچون شهری از شرق، پر از همهمه بود. رنگها، بوی ها، مردان، زنان، عقاید، مسایل اقتصادی و اخلاقی - می توانستم تمامی این طغیان بی دوام را احساس کنم که در گل رود به حرکت درمی آید و در آفتاب سوزان آفریقایی پخته می شود.

چون همیشه، دو اصل در دروتم درخشید و نظم و ترتیبی را بر منظره درهم و بی نظم زندگی انسان تحمیل کرد:

الف. معیار نسبی انسانی: با خشم احساس کردم که هزاران سال است تمام زندگی در مصر بر اساس استبداد چند ارباب - خدایان، کاهنان، پادشاهان، رباخواران - نظم گرفته است که فلاحان را مانند حیوانات لجام می زنند تا در مزارع کار کنند و به آنها می گویند: «حفر کتید، بکارید، آبیاری کنید، و من درو خواهم کرد!» در طول این هزاره ها، آنگونه که تاریخ خویش را سنجیده اند و بر سنگها حک کرده اند، بندرت خشم و انتقام در میان آنان جرقه زده است. هرگز به هم نپیوسته اند تا از این پادشاهان خونخوار و قوانین بیدادگرانه، یا از خدایان خشن - که آنها، خود با دستهای خویشان بر خارها نقش کرده اند - بگریزند. امروز فلاحان درست آنچنان که در طول هزاران سال بوده اند، گرسنه اند و رنج می برند، زنان گرسنه اند و خودفروشی می کنند، و قلب مغرور مردان درهم می شکند، بدون اینکه رهایی را فراهم آورند.

ب. معیار خشن استبدادی: که سراسر این موج انسانی را عیناً در چشم می نماید، مایوس و جسور، بی اینکه هیچ گونه نظریه آزادی و امید او را فریب دهد.

و بدین گونه سراسر مصر همچون چهل تکه ای موج و رنگین در مقابل

۱. George with Olga: ژرژ، پادشاه هلنها و ملکه اش الگای روسی که در سال ۱۸۶۷ م با او ازدواج کرد. آنان از سال ۱۸۶۳ م. تا ۱۹۱۳ حکومت کردند.

من گسترده است. یک معجزه: این تپه رنگارنگ مورچگان انسانی در کنار نیل؛ یک معجزه: دو نوار باریک شن که در چپ و راست رود، سبز و شکوفا می‌شود و برای خدایان، انسان و جانوران غذا تولید می‌کند تا بخورند.

در هیچ کجای زمین رابطه‌ای چنین شدید و شهبوانی را میان زندگی و مرگ احساس نکرده‌ام. مصریهای باستان عادت داشتند یک مومیایی را در میان سائلهای میهمانی‌شان بگذارند تا بر مرگ نظر کنند و آگاهی شادمانه‌شان را از جرعه کوچک زندگی خویش، لذت بخش‌تر سازند.

آوازی کهن از آنان بر پوست باقی مانده است.

هر روزت را شادمان باش، بدنت را با عطر تدهین کن،
و سوراخهای بینی‌ات را با بوی خوش، [عطر آگین ساز]
حلقه گلی از نیلوفرهای آبی بیاف،
تا برگردن خود و پیکر معشوق
که کنار تو می‌نشیند، درآویزی.

بگذار خوشی‌ها و لپو و لعب تو را در میان گیرد. اندیشه مدار تا آن لحظه فرا
رسد، آنگاه که تو را به جایگاهی خواهند برد
که در آنجا تنها سکوت عشق می‌ورزد
و به یاد آر: که از آنجا هیچکس بازنگشته است!

من، که آنقدر «آری» و «نه» را دوست می‌دارم، شادمان می‌شوم از دیدن
این دو چهره مصر: یکی سبزرنگ، و دیگری تیره‌رنگ و شنی.

اهسرام

آن نقاشی مشهور را به خاطر آوردم که «جنگ» را حکایت می‌کرد - کوهی بلند و هرم‌گونه از جمجمه. قلب ما به راحتی این آثار خشن و هولناک را، که به دست هزاران نفر آفریده شده است، نمی‌پذیرد، هزاران نفر که در زیر تازیانه درد کشیده‌اند و جان سپرده‌اند.

و با وجود این، گروه‌های آمریکائیان چشم‌شیشه‌ای، با دندان‌های طلا، همچون کلاغ‌ها گرد این جمجمه‌ها می‌چرخند. زنان، سوار بر شتر جیغ‌زنان فرا می‌روند، جوراب‌های ابریشم‌شان، بالاتر از زانو، برق می‌زند. آنها، با عجله گشت و گذار معمول و تشریفاتی‌شان را اطراف هرم‌ها انجام می‌دهند، اندکی غرولند می‌کنند، از خودشان عکس می‌گیرند، و باز به سوی شیکاگو یورش می‌برند.

یک گروه از آمریکاییها با فلاحی شرط بسته‌اند. اگر در شش دقیقه بتواند هرم بزرگ را بالا برود و باز گردد به او نیم لیره خواهند داد. فلاح بدبخت تقلاکتان و مایوس، از بلوکهای عظیم بالا می‌رود، سراسیمه بین تخته سنگها می‌پرد، گاه و بیگاه ناپدید می‌شود، و سرانجام به قله می‌رسد. سپس با حالتی وارونه و معلق تقلا می‌کند و به سوی پایین می‌جهد.

با رنج و عذاب تقلاش را دنبال می‌کنم. آمریکاییها، ساعت به دست، دقایق را می‌شمرند. مرد، نفس زنان باز می‌گردد، روی کومه‌ای پیش پایشان بر زمین می‌افتد و آرزومند گردنش را بلند می‌کند. اما آمریکاییها

برده‌اند - و قهقهه‌زنان و نفرت‌انگیز آنجا را ترک می‌کنند. فلاح شروع به گریستن می‌کند...

به یک عرب که با من بود گفتم: «به او بگو چند سنگ بردارد و سر آنها را بکشند».

اما عرب خندید:

«چرا؟ اربابها حق دارند به او چیزی ندهند. او باخت.»

«اما آنها چرا باید بخندند؟»

«برنده‌ها همیشه می‌خندند - شما نمی‌دانید؟»

در این فضای باستانی بردگی، در نظر آمد که این گفتگوی کوتاه سراسر تاریخ مصر را در بر می‌گیرد. همچون تفسیر هیروگلیفی از بازها، خرگوشها و دستهای بریده، که روی هم نقش شده است.

بر ساحل شنی گام می‌نهم؛ خورشید جمجمه‌ام را سوراخ می‌کند؛ در آن سوی بخارها، بیابان بی‌پایان؛ هوا می‌درخشد و فراز شن به حرکت در می‌آید: «ماه». هنگام افسونگری فرارسیده است آنگاه که، در تصور فلاحان، دختر زیبایی «خئوپس»^۱ از هرم بزرگ بیرون می‌آید و به آرامی در آن اطراف گردش می‌کند و مردان را فرا می‌خواند. پدرش تمام ثروت مصر را در کار کرد تا هرم بزرگ را بنا کند، و آنگاه که دیگر چیزی نبود، دخترش را به بیگانگان فروخت. و دختر به عنوان هدیه، از هر مرد سنگی گرفت و با این سنگها او نیز هر می‌کوچک برای خویش ساخت! افسوس که هر مش اینقدر کوچک می‌نماید و هنوز سنگهای بیشتری می‌طلبید...

۱. Cheops: (تلفظ یونانی کلمه Khufu خوفو) پادشاه مصری، دومین پادشاه سلسله چهارم - منفیت - از ۲۵۹۰ تا ۲۵۶۸ ق.م. بر مصر حکومت کرد. برحسب تاریخ هرودت که پنج قرن قبل از میلاد به تحریر درآمده است، خئوپس تمام مصریان را به بیگاری کشید تا بزرگترین هرم مصر را بنا کنند و بدین‌گونه رنج و بدبختی فراوانی را برای آنان به ارمغان آورد.

شهوٲ پرستی، بردگی، زور، در این خاک نمناک و گرم و حاصل خیز که بیابان ترسناک آن را احاطه کرده است، سخت هماهنگ به پیش می‌رود؛ مرگ همه‌جا هست - آنان اگر به آن سوی برگهای سبز بنگرند، بیابان را خواهند دید. اگر تنها لحظه‌ای از کار منظم و سازمان یافته باز ایستند، رود آنها را غرق خواهد کرد. و اگر سرهاشان را مقابل اربابانشان برافرازند، هلاک خواهند شد.

مصری، جز لحظاتی کمیاب در تاریخش، آزادی را به عنوان یک آرمان، در نیافته است. در زندگی سیاسی‌اش از سران سیاسی پیروی کرده است، در هنر از قوانین رایج و پذیرفته شده، و در تفکر، از رسوم اجدادی سراسر اعصار.

در طول هزاران سال تلاش بزرگش بر مبنای یک اصل بود - شکست دادن مرگ. ادامه همان زندگی، حتی در آن سوی مرگ، بی‌هیچ دگرگونی. یافتن راهی برای حفظ کردن کالبدش آنگونه که روحش آن را بازشناسد و دوباره در آن ساکن شود.

خانه‌ها و قصرهایش از گل ساخته شده است زیرا آنها خیمه‌هایی بی‌دوام و فانی‌اند، اما مقبره‌ها از سنگهای سخت بنا شده است، زیرا آنها سراهای جاودانی‌اند. هزاران عملۀ جاودانگی، درون جسد را تهی می‌کنند؛ آن را با گیاهان خوشبو و قیر می‌انبارند؛ طلسمهایی بر آن می‌آویزند و «کتاب مرده» را در کنار جسمش جای می‌دهند تا اینگونه بدانند که چگونه پاسخ دهد، چه راهی را در پیش گیرد، و چه عزایمی را برخواند.

در مکانهای مخفی زیرزمین، روی مومیایی‌ها، و بر سوسکهای مقدس^۱، مرده فریاد بر می‌کشد: من گناه نکرده‌ام، آدم نکشته‌ام، دزدی

۱. مصریان باستان سوسک را مقدس می‌دانستند و تصویر و مجسمه آن را در معابد خود نگهداری می‌کردند.

نکرده‌ام، دروغ نگفته‌ام، و هرگز قطره اشکی در چشمان کسی نشاننده‌ام! من پاکم! من پاکم! جانوری مقدس را نکشته‌ام، مزارع کشت شده را لگدمال نکرده‌ام! تهمت نزده‌ام، خشم نگرفته‌ام، و مرتکب زنا نشده‌ام! ناشایست رفتار نکرده‌ام، نه با پدرم و نه با پادشاهم! در کیل و میزان تقلب نکرده‌ام؛ من شیر را از دهان کودکان باز نگرفته‌ام؛ آب را از نهرها، منحرف نکرده‌ام. من پاک‌دامنم! من پاک‌دامنم! من پاک‌دامنم!

اما، روی دیوار، نقش بیرحم در مقابل اوست. چهل و دو خدا در اطرافش او را داوری می‌کنند. الهه عدالت قلب را از کالبد جدا می‌سازد و آن را در ترازو می‌گذارد؛ و مرده و وحشت‌زده بر قلبش فریاد می‌زند: «قلب مادرم، قلبی که هنگام تولد به همراه بودی، اینگونه بی‌رحمانه، اعمالم را شهادت مده، در پیشگاه خدایان دوزخ، بر من رحمت آور!»

اگر او نجات یابد، زندگی نهانی و بی‌پایان آغاز می‌شود. روح، با غذا، وسایل زندگی و جانوران احاطه می‌شود. در دوره‌های اولیه، نسلهای پیشین، غذای واقعی به مقبره می‌آوردند. بعدها آنان غذا را می‌سوزاندند و روح با بوی آن تغذیه می‌شد؛ سرانجام، آنان تنها تصویرهای غذا، ائاثیه و جانوران را کشیدند. صدای کاهنان قادر است این تصاویر را جان دهد - جانوران، گوشت، نان و میوه جان می‌گیرند و از دیوارها فرود می‌آیند، روی میز می‌گسترند، و روح گرسنه می‌خورد و شادمانی می‌کند. و سپس تصویر اربابه‌ها، همراه اسبها، فرود می‌آیند، خویش را یراق می‌کنند و روح شاد و سیرخورده را به گردش می‌برند تا کشتزارها و فرزندان را ببینند، و در آفتاب زیبا بر امتداد رود گام نهد. در «کتاب مرده» چنین می‌آید: «هر بامداد بیرون می‌روی. شب هنگام، دوباره به گور باز می‌گردی؛ شمع‌های بزرگ، شبانگهان برای آرامش تو افروخته می‌شوند تا آن هنگام که خورشید، دیگر بار بر جسمت بدرخشد. آنها تو را خطاب می‌کنند: «خوش آمدی! به خانه خویش خوش آمدی!»

این عطش جاودانگی بر مصر حکومت می‌کند. زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن را تنظیم می‌کند. ادبیات و هنر رازیر سلطه می‌کشد. بردگان را آرامش می‌بخشد و بدانان صبر و شکیبایی می‌دهد. کاهنان و پادشاهان از آن همچون یک وسیله ثروت و قدرت بهره می‌برند.

من با نفرت بدین فریاد جاودانگی گوش فرا می‌دهم. اهرام خشن، چون خیمه‌هایی سنگی که در بیابان مرگ برپا شده‌اند، ناگهان در برابرم ظاهر می‌شوند. روح را نگاهبانی می‌کنند تا نمیرد. جلوه‌ای غم‌انگیز و ناگهانی در ذهنم، آنها را همچون قلعه‌هایی بلند و ساخته شده بر پایه‌های وهم آشکار کرد که مایوسانه نبرد می‌کنند تا نفس ضعیف انسان را روی زمین، جاودانه کنند. آوازی شگفت درباره مرگ که در هیر و گلیفها حک شده، برای ما باقی مانده است:

مرگ چیست؟ هر روز به خویش می‌گویم: مرگ مانند برخاستن از یک بیماری سخت است. هر روز به خویش می‌گویم: مرگ همچون تنفس بویی خوش است، همچون بودن در سرزمینی سکرآور. هر روز به خویش می‌گویم: مرگ همانند لحظه‌ای است که آسمانها برای یک دم گشوده می‌شود و انسانی بادامش فرا می‌رود تا پرده شکار کند، و ناگهان خویش را در جایگاهی ناشناخته می‌یابد. مرگ چیست؟ قلبی درست‌کردار است، آنگاه که وقتش فرا می‌رسد.

قلبی درست‌کردار است، آنگاه که وقتش فرا می‌رسد؛ ابوالهول اینگونه برایم آشکار شد وقتی که امروز برای نخستین بار، در فاصله‌ای کوتاه از اهرام، روبه سوی او کردم.

تراشیده از خارهای زردرنگ، شگفت‌انگیز با رنج و اندوه سرش را فراز شن‌ها، به سوی شرق، بلند می‌کند گویی می‌کوشد نخستین کسی باشد که آفتاب را در می‌یابد. دیروز مرده بود و به جهان سایه‌ها درافتاده بود، و

امروز امیدوار است که دوباره به زندگی بازگردد، نیرومند و استوار از «بیابان لیبیایی» برخیزد و قلبهای گیاهان و انسانها را گرم کند.

او باستانی ترین تندیس مصر است. چهار هزار سال قبل از مسیح او هنوز در اینجا بوده است، فراز شنها سر برمی کشید، و هر بامداد، طلوع خورشید را، با رنج و اندوه در انتظار می نشست. قرمز رنگ بوده است، لبانش پهن، شهنوائی و بهیمی است همانند یک فلاح. در سیمای پهن و مثله او حالتی از ایمان و وحشت وجود دارد. چشمانش، گشاد، غرق در جذب و وجد، با ترس و وحشت بر بیابان می نگرد.

هنگامی که تا گردن در شن دفن بوده است، این سر باید ترسناک بوده باشد، چونان یک منادی سرنوشت محتوم آدمی. دریغا که اکنون او را از شن بیرون کشیده اند، بدن شیرماتند و پاهای بلند و بر زمین گسترده اش و معبد میان اندامش را آزاد ساخته اند. به نظر می رسد، نقش واره های عظیم روی سینه اش فریاد برمی کشند: «باریم کن! تو، که فرزند من هستی، مرا از شن رها کن!»

و این گونه است که او در طول هزاران سال انسان را فراخوانده است. و آدمی همیشه او را آزاد می کند. اما شن دوباره باز می گردد و او را فرو می پوشاند. بیابان او را محاصره کرده است و سرانجام خواهدش بسلعد. هیچ رهائشی در کار نیست. او این را می داند و این است که چشمانش بیمناکند و او فریاد برمی کشد.

اشعار یک شاعر معاصر مصر را به خاطر آوردم که به «ابوالهول» تقدیم شده است:

«معمای تو ذهن آدمی را عاجز کرده است. سخن گوی و ما را با درسهای تاریخ راهنمایی کن.

آیا تو آن نیستی که شکوه اسکندر و شرمساری قیصر را دید؟ امروز چشمانت جز دهکده ای حقیر را نمی بیند.»

اما برای انسانی که این سوالات بی مقدمه، تاریخی و فراطبیعی بر او پوشیده است، ابوالهول گنگ، کر و کور است. سؤالی پدید نمی آید (و این در اثر پوچی و مدنیت آدمی است) اما جوابی نیز داده نمی شود.

مصر علیا

با قطار وارد «مصر علیا» می‌شویم. کوههای مقابل، برهنه، سرخ‌گون و حزن‌انگیز، جلوه می‌کرد. نزدیک تر، بر نواری سبز و باریک سرزمین مسکون، در امتداد آب، زنگی‌ها فریاد می‌زدند، حریر صافه نیشکر می‌جوند و با دولابها آب برمی‌کشند. همچنان که می‌گذریم دخترکی دامنش را بالا می‌برد و به رقص، کمرش را اندکی تکان می‌دهد.

خانه‌های فلاحان در امتداد جاده پراکنده‌اند. سقفهای پهن خانه‌ها پوشیده از دانه‌های زرد رنگ غلات است که در آفتاب خشک می‌شود. از در این خانه‌های بی‌روزنه و تاریک و کاهگلی که در آنها، انسانها و حیوانات در کنار هم می‌خوابند، پارچه‌های سرخ و سیاه آویزان است.

در یک ایستگاه کوچک، کودکی شیرخواره، مرده و در میان چرک و کثافت رها شده است، والدینش هنوز در مزرعه کار می‌کنند. مرد سخم می‌زند، زن دنبال او روان است و کشت می‌کند. زحمت روزانه هنوز پایان نیافته است و آنان منتظر فرارسیدن شب‌اند تا کودکشان را دفن کنند. و کالبد کودکانه، ریز و سیاه، با دست‌ها فرو افتاده و سر متورم، در میان گودالی کوچک، گویی در زمین فرو می‌رود، مشتاق است تا بدان باز گردد!

اینجا، نیام سبزرنگ «نیل» باریک تر می‌شود، سرانجام، چند گام جلوتر، من می‌توانم مرزها را تشخیص دهم. در گوشه و کنار نخلی عظیم یا افاقی‌ای خاردار و شکوفان یا کاکتوسی با برگهای ضخیم و پهن و

گلابی شکل و پر از خار، آخرین مدافعان مایوس حیات سبز هستند. قلب آدمی از غرور و نومیدی می لرزد. اینجا هرچیز ارزشی نمادین و فرانسائی به خود می گیرد زیرا در هیچ کجا، بجز مصر، نمی توانی اینقدر واضح، مقابل خود بینی که زندگی جزیره ای کوچک است که بر اقیانوس بیکران مرگ بنا شده. جزیره ای از آب، خاک، اشکها و گوشت آدمی، و همچنانکه در مصر بر کرانه ها می نگری، فوراً درمی یابی که درد و رنج آدمی چقدر دلیرانه و بیهوده است.

به «تب»^۱ رسیده ایم، «دیوس پولیس کبیر»، دروازه های صدگانۀ «هومر»^۲ در پایتخت عظیم فراخته. امروز شهری کوچک است که هزاران سیاحی را که «کوک»^۳ با کشتی و قطار به درون می کشد، در خود جای می دهد.

«لشکر کوک». آنها بر شترها و استرهاشان سوار می شوند، افسار را به چنگ می گیرند، فریادهایی مبهم بر می کنند، «اوه» «آه» و هجوم می برند. به درون معبدها می روند و بر مقبره ها فرود می آیند و با عینکهای آفتابی

۱. Thebes: از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین و دوازدهمین سلسله سلاطین مصر و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلسله سلاطین این کشور بوده است که یونانیان آن را دیوس پولیس می نامیدند. و آن را شهر صد دروازه هم می گفتند. در آن قسمت از شهر که بر ساحل راست نیل واقع شده دو معبد بزرگ قرار داشت که به خداوند «آمون» تعلق داشت و اکنون به نام معبد «لوکزور» و «کرنک» دو شهری که در اطراف خرابه های آن دو معبد ساخته شده اند نامیده می شوند. و این دو شهر به وسیله خیابانی به هم مربوط می شوند و آن قسمت که بر ساحل چپ رود نیل قرار داشت اکنون به «بیان الملوک» معروف است و یک گورستان عظیم زیرزمینی از آثار باستانی برجای است که به وسیله یک سلسله از تپه های عریان منصور است. در ماورای این تپه ها دره بزرگی است که آن را دره پادشاه گویند که آرامگاه فراخته تب در میان صخره های آن قرار دارد.

۲. Homer: حماسه سرای بزرگ یونان باستان، دو حماسه بزرگ ایلیاد و اودیسه منسوب به اوست.

۳. Cook: دریانورد و کاشف انگلیسی (۱۷۴۹ - ۱۷۲۸) ظاهر آلفظ Cookanthrop (لشکر کوک) کنایه ای است که کازانتزاکیس درباره انگلیسها به کار برده!

تیره و آبی رنگشان، بدون آن که ببینند، می نگرند.

من دیدارم را از معابد «لوکسور» و «کرنک»^۱ صبح زود انجام دادم، قبل از آن که «لشکر کوک» بیدار شوند. در زیر این معابد عظیم، همچون موری، بدون احساس و هیجان، حرکت می کنم. تمامی این «هیکل» برای من نامفهوم و نفرت انگیز است.

خیابانی به طول دو کیلومتر معبد «لوکسور» را با معبد «آمون» کرنک مربوط می کرد. بیست و سه متر پهنا داشت و یک هزار ابوالهول یا سر قوچ در چپ و راست آن قدبرافراشته بودند: محراب درون معبد کرنک، جایی که تنها شاه حق ورود بدان را داشته است، صد و سه متر طول، پنجاه و دو متر عرض و بیست و پنج متر ارتفاع دارد و بر یکصد و سی و چهار ستون بنا شده است. سراسر معبد با مجسمه هایی که تا بیست متر بلندی دارند، تزیین شده بود.

نقش واردهای غول پیکر، فرعون را همچنان که کمان به زه کرده است، تصویر می کنند. اسرا، گردنهایشان در بند، دستها را برافراشته اند. خدایان در کار فرود آمدن بر شهبانوان هستند و با یکدیگر ولیعهد را می آفرینند. بر فراز سرشان، هیروگلیفها این پیوند اسرارآمیز را می ستایند. زن چنین می گوید: «روح تو با آن من در پیوسته است. نور تو در اندام من رخنه می کند. شبم آسمانی ات در جسم من بدل به کودک سلطنت گشته است.» و خدایگان پاسخ می دهد: «تو مرا خشنود کردی.»

به زمان آخرین سلسله های بزرگ می اندیشیدم، آنگاه که بیگانگان بار

۱. Karnak - Luxor: نک: یادداشت شماره ۱ ص ۶۵.

گ Ammon: خدای بزرگ مصر باستان که با «ژئوس» مقایسه می شود. گاهی اوقات به صورت قوچ تصویر شده است. یکی از معابد او که به خاطر معجزاتش مشهور بود، در صحرای لیبی قرار داشت و از آنجا تا اسکندریه به اندازه نه روز راه بود. این معبد به معبد آمون معروف بود.

یافتند تا بدون هیچ ممنوعیت، مصر را ببینند. چه شگفتی‌ای پیش دیدگان ساده و آرام یونانیان باید نمایان شده باشد! آنان، که در شهرهای کوچک زاده بودند، و شادمانه کار کرده بودند و تمامی روحشان در فضایی مادی و کوچک، محصور مانده بود، ناگهان با این خدایان مهیب، و ستونهای غول‌پیکر و گروه بردگان روبرو می‌شدند که بی‌هیچ عصیانی کار کرده بودند و توده‌های عظیم و سنگین را برهم انباشته بودند، یا شد که روح را مسخر خویش سازند.

مصر آفتابگردانی بود که به سوی آفتاب زیرزمینی روی می‌گرداند. به سوی خدای مرگ، «ازیریس»^۱. تندیس‌ها، نقشاها، هیروگلیفها و معابد، مناظر جمال و زیبایی نیستند، بل آثار ضرورتی برترند. تندیسها، مرکز قدرتی جادویی بودند که روح هر خدا یا انسان را که

۱. Osiris: در اساطیر مصری خدای زیرزمین و داوری مرگ است. او پسر گب (زمین) و نوت (آسمان) و همچنین برادر و شوهر اسیز Isis و پدر هوروس Horus بود. در اصل خدای مطلق بازیریس Busiris بوده است. آیینش در «ابید» گسترش یافت. او حامی نیکی، رب‌الاریاب و پادشاه خدایان بود. یکی از مقدس‌ترین معابدش در ابید واقع بود که گویند سرش در آنجا مدفون است. سفرهای زیارتی بزرگی بدین شهر صورت می‌گرفت و مردگان را از فواصل دور بدانجا می‌آوردند تا در تربت مقدس او به خاک سپارند. هنگامی که تمام مصر را تسخیر کرد، قوانین نیکو وضع نمود، لیکن شکار دسیسه برادرش ست Set شد. ازیریس عازم شد تا در جهان بگردد و رسالت اجتماعی خویش را انجام دهد. در غیاب او بود که ست موقعیتی به دست آورد و تصمیم گرفت که اصلاحات و زحمات برادرش را بی‌اثر سازد. پس به هنگام بازگشت شاه، نقشه‌ای کشید تا او را از بین ببرد. به طور مخفیانه قد و قامت ازیریس را اندازه گرفت و جعبه‌ای زیبا درست به همان اندازه ساخت و آن را به جشتی که ازیریس در آن حضور داشت آورد. و پیشنهاد کرد هر کس درست در آن جای گیرد، جعبه از آن او باشد. سرانجام ازیریس وارد جعبه شد، ست و یارانش در جعبه را بستند و آن را درون نیل انداختند. اسیز پس از جستجوی بسیار جسد را یافت و آن را به مصر آورد. ست دوباره آن را گرفت و پاره‌پاره کرد و قطعات جسد را در نقاط مختلف پراکند. اسیز آنها را جمع و دفن کرد. ازیریس به اشکال مختلف تصویر شده است و بعضی اوقات با آفتاب و گاه بانیل مقایسه می‌شود.

تصویر می‌کردند، به سوی خود می‌کشید و مجبور می‌ساخت تا درون این تندیسها ساکن شود. از این رو تندیسهایی که مقبره‌ها را می‌انباشتند، در شکلی خیال‌انگیز نمایان نمی‌شدند. بلکه سخت واقعی بودند، با تمامی جزئیات آن مرده. این برای آن بود که روح بتواند جسمش را بازشناسد و دیگر بار بدان وارد شود و نجات یابد. اگر تندیس را به اشتباه می‌آراستند، گناهی مرگبار بود.

کاهنان آب را تقدیس می‌کردند، تندیس را می‌شستند، آن را مسح می‌کردند، عزایم را بر آن حک می‌کردند، چشمانش را بینا، دهانش را خورا، گوشهایش را شنوای ساختند...

سوار قایقی شدم، بادبان برافراشتیم، من و دوزنگی، و به سوی ساحل مقابل «نیل» حرکت کردم - به سوی «نکروپولیس» مشهور در درهٔ پادشان. کوهی خاکستری‌رنگ، خشک، متروک. دره‌ای عمیق و تنگ میان روده‌های آن درمی‌پیچد و من خویشتن را ساعتها در آن غرق می‌کنم. درهم تافته، تودرتو، پیچاپیچ، همچون شیارهای مغز خدای مرگ. می‌توانم خاکسترها را تا عمق گلویم بچشم. هیچ کجا، قطره‌ای آب نیست و نه حتی یک برگ سبز، فقط پرنده‌ای خاکستری‌رنگ و تنها لحظه‌ای از مقابل چشم می‌گذرد - یک باز - دو یا سه بار چرخ می‌زند و محو می‌شود.

این ساحل غربی بکر در انحصار مرگ بود. آنان صخره‌ها را به گونه‌ای عمیق حفر می‌کردند و مومیایی را در آن دفن می‌ساختند - درست همانگونه که ما دانه‌ای را دفن می‌کنیم - تا جوانه زند و دوباره جان بگیرد و آنان را - که دستهایشان را هزاران سال بر سینه نهاده و منتظر مانده‌اند - پیچیده در قنடை می‌یابیم. شاهان و یردگان، قدیسان و آدم‌کشان، کاهنان و رقاصه‌ها، در انتظار روحشان نشسته‌اند.

وارد مقبرهٔ «امن هوتپ دوم» می‌شوم که در ۱۴۲۰ ق.م. در گذشت گرما خفقان آور است. چراغها پیش می‌روند و من اشکال روی دیوارها

راتشخیص می‌دهم - خدایان «باز» مانند، زورق مرگ، قربانیان مراسم تشییع، الهه جاودانگی، که بر همه ستونها نمایان است، سینه‌هایش را برهنه می‌کند و شاه را شیر می‌دهد. گیاهان و حیوانات رنگارنگ، نمایانند. بر دیواری زردرنگ هیروگلیفها آشکار می‌شود، «کتاب دوزخ». سقف مقبره، آسمانی نیلگون است با ستاره‌های زردرنگ. و در زیر سقف، در خوابگاه مخفی دروتی، مومیایی شاه، در آرامش باقی می‌ماند، و هنوز به گل‌های مراسم تشییع آراسته است.

پرسه زنان، تا هنگام شب اطراف مقبره‌های پادشاهان گردش می‌کردم: نه تنها از مرگ نمی‌اندیشیدم، بلکه شادمان می‌شدم بر زندگی و حیاتی که از دیوار مقبره‌ها جاری می‌شد و جان می‌گرفت گویی دیگر بار نور و آن دو دیده سوزان را که بر او می‌نگرند و او را برمی‌انگیزند احساس کرده است. گرداگرد کالبد مرده، زندگی خویش را آشکار می‌کند - مردان شخم می‌زنند، گله‌ها رابه چرا می‌برند، شکار می‌کنند، ماهی می‌گیرند، و در امتداد نیل سفر می‌کنند؛ زنان آسیاب می‌کنند، خمیر می‌کنند و آتش برمی‌افروزند؛ گروهی دیگر خویشتن را می‌آرایند، می‌رقصند و عود می‌نوازند، و گلی را می‌بویند.

شاهان لاغر و رنگ پریده، کلیدهای زندگی را بر سینه‌هاشان نگاه می‌دارند. خاتونها، بلند چونان گل‌های سوسن، خم می‌شوند و با دستان گشوده گل و میوه تعارف می‌کنند. دختری در حال رقص، با موهایی تیره و ضخیم کاملاً به عقب خم می‌شود و دست‌هایش را بر زمین می‌گذارد و بدنش را به گونه کمانی، انحنا می‌دهد. در وصف این رقاصه، شاعر باستانی این گفته‌های شورانگیز را می‌خواند که روی پایروسی زردرنگ برجای مانده است:

آه،

نازک اندام که شادی را خداوند تویی

ده، چه شیرین است بوی خوش خفتن گاهت
 و دهانت
 که از آن سکر فرو می بارد،
 از عروس تا کس بس شیرین تر است
 وز گلستانی شکوفان
 سخت عطر آگین تر
 مردم گرسنه را
 با تو بودن
 و کنار تو بسر آوردن
 بهتر از خورد و خوراک
 خستگان را
 بهتر از آرامش

اغلب بر دیوار این مدفنهای زیرزمینی انفجاری از سخنان گزنده و
 هزل آمیز وجود دارد. یک نقاشی مردی را نشان می دهد که بر روی نیل سفر
 می کند. پیرمردی بر ساحل است. در زیر نقاشی این گفتگوی کوتاه نوشته
 شده است: «پیش تر آ، ای پیرمرد، بر آب قدم بنه!» - «خوش باش!»

جایی دیگر، زنان خمیر می کنند و زیر نقاشی نوشته شده است:
 خوب خمیر کنید! خدا قوت!

بردگان کوزه ها را می شویند؛ آنها را از آبجو پر می کنند و مهر می نهند. و
 در پایین، هیر و گلیفها می نویسند: «آنها را پاکیزه بشوید، از آبجوی خنک
 پر کنید، مهر برنهد.»

جایی دیگر، زنان برهنه می رقصند. دیگران چهارزانو می نشینند و نی
 می نوازند. و در پایین نوشته شده است: زندگی خوب است، رقص خوب،
 آواز خوب.

در نقاشی دیگر شاه با هفت دخترش به سواری بیرون آمده است. در نخستین گردونه سه نفر هستند: شاه، همسرش و جوانترین دختر. در هر یک از گردونه‌های دیگر دو نفر از شاهدخت‌ها سوارند؛ بزرگترین، افسار رابه دست دارد، کوچکترین خم شده است و خواهرش را در آغوش گرفته. در پشت سر، گردونه‌های بسیار درباریان، بردگان، بوزینه‌ها و طاووسهای نر در حرکت است. رنگهای گرم و تیره، جامه‌های بلند و سپید، زیتنی از پرهای شتر مرغ بر تارک اسبها.

با کدامین افسون، با کدامین اراده و نیرو، این سایه‌ها در تیرگی موج می‌زنند. گویی که می‌زیند و بر قلمروی دوردست حکومت می‌کنند، و من آنها را می‌بینم اما نمی‌توانم صدایشان را بشنوم.

نرم، آراسته، با گلی در موی هاشان، این زنان عهد باستان فرامی‌خیزند و در شیارهای مغزم به شکوفه می‌نشینند. و آنگاه، همچنانکه خستگی سنگین رنج روزانه، سراسر مرده است، کارگر زجر کشیده در درونم لرززان جان می‌گیرد و خارخار تجاوزی پارساگونه وجودم را به خفقان می‌کشد.

اندیشه می‌کردم اگر ناچار دروازه‌یادهایم را بگشایم، به خاطر خواهم آورد، آن من بودم که آواز را بر دختر رقاصه فرو می‌خواندم، من بودم که پشت خم می‌کردم و سنگها را می‌کشیدم و می‌گریستم و گرسنه بودم، و من بودم که یکصد سال، تسلیم‌ناپذیر در مقابل جریان رود فرامی‌رفتم و فرامی‌رفتم.

به هنگام فرود آمدن در دوزخ، سرچشمه‌های اسرارآمیز رود، این آب جاودان، را یافتم؛ در گور دراز کشیدم و مفصلهایم دیگر بار جوان شدند و دوباره به سوی زمین صعود کردم، بازوهایم را در هوا تکان می‌دادم -- چوتان پاروها. دوباره در مقابل جریان.

هوا تاریک شده بود که از مقبره مشهور «توتانخ آمَن»^۱ بیرون آمدم. در صخره‌های مقابلم، دهانهای گورهای سلطنتی، آبی کم‌رنگی را خمیازه می‌کشیدند و کوه خاکستری‌رنگ لحظه‌ای به سرخی می‌زد.

خسته بودم بیشتر خونی را که در قلبم جریان داشت داده بودم تا نقش‌های مرده را زندگی بخشیم. و تا اندکی آنها را شادمان کنم، نیرویم را در تلاشی مایوسانه از کف داده بودم. تنها دو سایه باقی ماندند و نمی‌خواستند مرا رها کنند. می‌دانستند که سخت آنها را دوست دارم و هیچ چیز در جهان بیش از مرده به دوست داشتن، نیاز ندارد.

این دو سایه که در طول راه از دره مرگ تا «نیل» مرا دنبال می‌کردند، شاه «آمن هوتپ»^۲ چهارم (ایخن آتن) و همسرش «نفرتیتی»^۳ بودند. تنها، چند نفری را به اندازه این زوج سلطنتی مرموز که ۱۳۷۰ سال قبل از مسیح می‌زیستند، دوست داشته‌ام. بدن «آمن هوتپ» از رشد بازمانده بود. او «هیدروسفالیک»^۴ بود - با فکی برآمده، پیشانی باریک، بینی دراز و

۱. Tutankhamen: از فراغه مصر و جانشین «آمن هوتپ» که از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۴۵ قبل از میلاد بر مصر حکومت کرد. او مذهبی را که آمن هوتپ برقرار کرده بود، منسوخ کرد و دوباره آمون را خدای برتر مصر اعلام نمود. پایتخت را نیز به تب بازگرداند.

نک: World Mythology, P. 88

۲. Amenhotep: (ایخن آتن) از فراغه مصر که از سال ۱۳۷۲ تا سال ۱۳۵۴ قبل از میلاد بر مصر حکومت می‌کرد. او پس از نشستن بر تخت «آتن» را خدای برتر اعلام کرد، و مذهب «آمون» را منسوخ نمود. پایتخت خود را از شهر تب به شهر جدیدی به نام «آخت آتن» منتقل کرد. در آنجا معبد باشکوهی برای خدایش بنا کرد. او ستایش خویش را در سرودهای مذهبی نسبت به آتن ابراز داشت و غالباً خویش را به همراه همسرش «نفرتیتی» و فرزندانش در حال پرستش آتن که اشعه‌های خود را به گونه دستهایی فرو می‌فرستد و این خانواده پرهیزگار را مورد رحمت خویش قرار می‌دهد، تصویر کرد.

۳. Nefertiti: همسر آمن هوتپ چهارم. مجسمه نیم‌تنه نفرتیتی از گنجینه‌های معروف هنر جهانی است.

۴. Hydrocephalous: اصطلاحی پزشکی است که در مورد افراد عقب‌مانده به کار می‌رود.

قلب‌گونه، لیهایی سخت شهوانی، گردنی ناتوان و لاغر، شانسهایی ضعیف - و سینه، کمر و پاهای یک زن.

اما در این بدن غیر طبیعی زن و مردگونه یک روح بی‌باک و پرشور ساکن بود. او با خود پیمانی بسته بود: «آمون» خدای مقتدر و مطلق مصر را از تختش سرنگون کند و به جای او، خدای «آتون^۱» - آفتاب را برنشاند. هنگامی که بر تخت نشست، هنوز پسری چهارده ساله بود. بلافاصله درست در مرکز مقدس‌ترین معبد «آمون» در «کرنک» نمازخانه‌ای از خارۀ سرخ ساخت و آن را به «آفتاب» تقدیم کرد. در آغاز خدای خورشید با بدن انسان و سر «باز» تصویر شده است. و فراز او صفحه‌مدور آتشین قرار دارد. اما رفته‌رفته، پرستش به گونه‌ای دیگر درآمد - بدون جسم انسان و باز، تنها دایره‌ی سرخ آفتاب. اشعه‌ها پره مانند می‌گسترند؛ بر زمین فرود می‌آیند، به شکل دستهایی درمی‌آیند و بدن شاه و همسرش «نقرتیتی» را نوازش می‌دهند.

«آه، آفتاب، خدای یکتا، تو دستان بیشمارای داری، دستانت را بر آنان که دوست داری می‌گستری!» و آواز مذهبی دیگری او را درود می‌فرستد:

درو، زیباترین خدای روز! پرتوهایت فراز سرهای ما فرود می‌آید - و ما نمی‌دانیم چگونه. طلا همچون پرتوهای تو درخشان نیست. آنگاه که در

→

هیدروسفالیکیها دارای سری بزرگ و گلابی شکل هستند که در اثر ترشح بیش از حد مایع «سربرواسینال» ایجاد می‌شود. ترشح این مایع در دوره‌های اول زندگی باعث بزرگ شدن کاسه مغز می‌شود. حداکثر بهره هوش هیدروسفالیکیها در حدود ۷۰ می‌باشد و این افراد غالباً «کانا» یا «کودن» هستند.

نرمان. ل. مان، اصول روانشناسی، ترجمه محمود ساعتچی، چاپ هشتم، ج ۱، ص ۲۷۹.

۱. Aton: یا آتن Aten در اساطیر مصر، به معنای «قرص آفتاب» بوده است. در ۱۴۰۰ قبل از میلاد آمن‌هوتپ پنجم آن را خدای برتر اعلام کرد.

نک: یادداشت ش ۲، ص ۷۲.

آسمان سفر می‌کنی، هرکس تو را می‌نگرد؛ آنگاه که در قلمرو تاریک و
رازا میز قدم می‌نهی، هرکس به نیایش می‌نشیند.

آمن هوتپ جنگی سخت را علیه مذهب کهن آمون و کاهانانش اعلام
کرد. تمام تندیسهای خدای پیشین را در تمامی معابد فرو شکست و نامش
را از هیروگلیفها محو کرد. پرستندگان جدید به سوی قلعه ساختمانهای
هرم شکل فرامی‌رفتند و در شکم تیره مقبره‌ها فرود می‌آمدند تا نام
تصویری «آمون» را بیابند و درشکنند. تنها اینگونه، با ویران کردن کالبد
دیدنی، آنان باور می‌کردند که روح خدا را نیز محو کرده‌اند.

«توتانخ آمون» پادشاهی که بعد از او آمد و با یکی از دختران
«آمن هوتپ» ازدواج کرد و مذهب کهن را بازگرداند، چنین می‌گوید:

«معابد دشتهایی شده بود و محرابها جاده‌هایی که اینک مردم از میان آن
می‌گذشتند. خدایان روی از خاک گردانیده بودند. آنگاه که خدایی
فراخوانده می‌شد، دیگر فرود نمی‌آمد. آنگاه که الهه‌ای فراخوانده می‌شد،
دیگر فرود نمی‌آمد. روح خدایان با کالبدشان بیگانه شده بود.»

آمن هوتپ نام خویش را به «آتون» منسوب کرد. او خویشتن را
«ایخن آتون» نامید، «فخر آفتاب». او شهر آمون، «تب» را ترک کرد و
پایتختی جدید نزدیک تپه‌ای که امروز آن را به نام «تل العمارنه»^۱
می‌شناسیم، بین «تب» و «ممفیس» بنا کرد و آن را «آختون» - کرانه
آفتاب - نامید. معابد و قصرهایی ساخت، جشن‌های بزرگ برپا کرد، ملک
و مقام‌های بزرگ را به مؤمنان بخشید، خویشتن را «پیامبر بزرگ آفتاب»،
نماینده خدا بر روی زمین، اعلام کرد.

۱. تل العمارنه: مکانی است در ساحل شرقی رود نیل که در شصت مایلی شمال شهر «اسیوط»
واقع است. خرابه‌های پایتخت اخن آتون و الواحی با کتیبه‌هایی از آمن هوتپ سوم و اخن آتون
در این مکان کشف شد. نک: تاریخ اورشلیم، ص ۲۶

این انقلاب تنها مذهبی نبود بل، فراتر از آن، علل اقتصادی و اهداف سیاسی داشت. ایخن آتن ثروت پهناور «امون» را در چنگ گرفته بود. او قدرت روحانیت را محدود کرد و آن را تحت نفوذ سلطنت قرار داد. او مقام بلند فرعون را مقامی برتر و الهی اعلام کرد. در همان هنگام نه تنها «آمون» مصری و قومی، که «آفتاب» را تا جایگاه یک خدای برتر فرا برد. «آفتاب» در اجتماعات آسیایی و آفریقایی مورد پرستش قرار گرفت. او برای همه دست‌یافتنی بود، برای افراد همان قوم و افراد اقوام دیگر، برای عالم و عامی - و بدین‌گونه برای همگان آسان بود که حاکمیت مصر را تصدیق کنند و بپذیرند. «امون» مصریان را از دیگر ملتها جدا می‌کرد؛ خدای «آفتاب» آنان را متحد می‌ساخت.

این دگرگونی سیاسی و مذهبی در طول حکومت «ایخن آتون» روحی تازه در ادبیات و هنر دمید. یک انقلاب در تمام راه‌هایی که به عقاید، قوانین و آداب و رسوم منتهی می‌شد، رخ داد. در تمامی آثاری که برجای مانده‌اند، اضطراب و هیجانی از حرکت، عشق شدید به زندگی، صراحتی آشکار و احساسی گرم را درمی‌یابیم.

در معماری، دیگر ساختن دروازه‌های بزرگ معمول نبود، آنگونه که ساختن ایوانها و محراب‌های تاریک هم، که برای مردم عامی دست‌نیافتنی بود.

فرعون آفتاب پرست و «مرتد» معابدی بزرگ و وسیع بنا کرد که آفتاب در همه جای این معابد نفوذ می‌کرد و نورش را بر آنها فرو می‌ریخت. حیاطی بزرگ با ستونهایی در مرکز آنچه محراب وسیع را تشکیل می‌داد، و نماد مقدس - دایره آفتاب سرخ‌رنگ و ارغوانی و دستان بیشمارش. آیین‌های تیره مرگ دیگر انجام نمی‌شد. بر آجرهای حیاط، بر دیوارها، در هرجا، پرندگان رنگارنگ، رودها و ماهیان، و حیوانات در جست و خیزند و برگهای درختان در باد رقصان.

تندیسهای خدایان متروک شد. خدای جدید بدنی نداشت. پیکر تراشان دیگر خدا را نه، که انسان را تصویر می‌کردند و آن هم شکل برتر انسان - فرعون را. در هر جا، در تمامی آثاری که از این رنسانس کوتاه مصری برجای مانده است، چهرهٔ برافروخته و شهوانی «ایخن آتون» را مشاهده می‌کنیم.

و با او همیشه، همسر محبوبش، «نفریتی» دیده می‌شود، بلند قامت، جذاب، با شور و نیروی سرشار، و چانه‌ای ظریف و مغرور، با لبانی آسیایی و شهوانی. غالباً برهنه و در حال که گلی را به شوهرش تقدیم می‌کند. از او تندیسی کوچک وجود دارد که از خارهای خاکستری رنگ ساخته شده. او را در حالی تصویر می‌کند که با گامهای بلند، دلیرانه راه می‌رود، مشت‌هایش محکم گره شده است، گردنش برافراشته، و نگاهش به بالا خیره است، استوار و مأیوس، چنان که گویی به بیابان می‌اندیشد.

حفریات «تل‌العمارنه» مناظری را روی سنگ آشکار کرده است که از رئالیسمی بی‌سابقه حکایت می‌کند. برای نخستین بار در هنر مصر زندگی خانوادگی و خصوصی فرعون، با وضوح، شادی و صراحتی تند تصویر شده. گاهی در دستان آفتاب غرق شده است و جسمش را می‌بینی که از شادی و هیجان می‌لرزد. دیگرگاه بر تختش می‌نشیند، و همسرش را به هنگام بوسیدن در آغوش می‌گیرد. سپس دوباره او و همسرش با هم در پرتوهای آفتاب تشسته‌اند، و دخترانش از دامن او بالا می‌روند و بازی می‌کنند.

عشق به طبیعت و عشق به رنگ و تمامی جلوه‌های زندگی در این آثار، آنقدر قوی است که به گونه‌ای آشکار نقاشی‌های کرتی همان دوره را به یاد می‌آوری. و آنگاه که می‌بینی در ۱۴۰۰ ق.م. دومین قصر «نوسوس» ویران شد و صنعتگران در سرزمینهای بیگانه پراکنده شدند، این را کاملاً ممکن می‌یابی که روح زندگی کرتی در این رنسانس زودگذر هنر خشک و

زاهدوش مصری، دمیده است.

ناگهان، در اوج این آفرینش انقلابی، «ایخن آتون» جوان مرد. هیچ چیز درباره مرگ او نمی دانیم. تنها همین: فرمان داده بود که مهم نیست کجا بمیرد او باید در پایتخت جدید و محبوبش دفن شود. اما چند سال پیش مومیایی او در «نکروپولیس» تب پیدا شد، کنار مومیایی مادرش «یتی»، و در کنار آنها نیز برخی از تزیینات دفن تابوت گمشده ملکه نفر تیتی، برجای مانده بود.

تمامی زینتهای گرانبهای فرعون ربوده شده بود. تنها بدن مومیایی شده با حجمه هیدروسفالیک و اسکلت باقی مانده بود.

او پسری از خود بجای نگذاشت. پس از او هیچ یک از آثارش باقی نماند. بیهوده پیروانش این نیایش را بر سنگ حک کرده بودند؛ «باشد که امر تو جاری بود تا آنگاه که قوس سیاه می شود و کلاغ سپید، تا آنگاه که کوهها استوارند و آب در رود باز نمی گردد!»

«توتانخ آتون» - تمثال زنده آتون - داماد و جانشین ایخن آتون، مذهب جدید را رها کرد، خویش را «توتانخ آمن» نامید، پایتخت را دوباره به «تب» منتقل کرد و آمون را دیگر بار به قلّه پرستش بازگرداند.

اما روح جدید سالیان سال همواره در کالبد هنر زندگی می دمید. وقتی، دو سال پیش، مقبره «توتانخ آمن» کشف شد، چشمان آدمی از دیدن طلا و طلسمات، زیبایی و روح پرتراوتی که در مجسمه ها، طرحها اثاثیه و تزیینات مقبره جریان داشت خیره شد. با این همه پادشاه و پیامبر رنگ پریده، ما را اثری جاودان برجای نهاد. او یک شاعر بود و شعری شورانگیز برای آفتاب نوشته بود. این شعر در مقبره های تل العمارنه یافت شد.

«تو بر افق فرامی روی، ای آتون، بخشنده حیات! آنگاه که در کمال دایره وارت فراز افق جای می گیری، زمین را با زیبایی ات آگنده می سازی!

تو زیبا و بزرگ هستی، درخشان و بلند بر فراز تمامی زمین. پرتوهایت جهان را در آغوش می‌گیرد و هر آنچه را که آفریده‌ای. جایگاهت بس دور دست است، اما پرتوهایت زمین را لمس می‌کند.

آنگاه که در آسمان غرب فرو می‌روی تا بیارامی زمین در تیرگی غرق می‌شود چنانکه گویی مرده است. آدمیان با سرهای پوشیده می‌خوابند و هیچ چشمی دیگری را نمی‌بینند. تو قادری تمامی گنج‌هایی را که زیر سرشان جای داده‌اند بر بایی و آنان در نخواهند یافت. جهان در خواب می‌شود زیرا آن کس که آن را آفریده غروب کرده است - تا بی‌آرامد.

اما سپیده سر می‌رسد، تو بر افق پدیدار می‌شوی، تابان. پرتوافشانی می‌کنی و تاریکی ناپدید می‌شود. زمین شادمان می‌گردد؛ آدمیان به پا می‌خیزند، سو آنان را برمی‌انگیزی. بدن‌هایشان را فرو می‌شویند، جسم‌هایشان را درمی‌پوشند. دست‌هایشان را در نیایش به سوی تو برمی‌افرازند. زمین زندگی روزانه‌اش را می‌آغازد.

گله‌ها شادمانه می‌چرند. درختان و گیاهان رشد می‌کنند. پرنندگان از لانه‌هایشان پرواز می‌کنند و با بال‌هایشان تو را می‌ستایند. تمامی جانوران وحشی برمی‌جهند؛ تمامی آفریده‌ها، آنان که می‌پرند و آنان که بر زمین روانند، جان می‌گیرند زیرا که تو بر آنان می‌تابی.

کشتی‌ها در جهت فراز و فرود جریان حرکت می‌کنند؛ هر جاده‌ای گشوده می‌شود زیرا تو نمایان می‌شوی. ماهیان در رود فرامی‌جهند؛ پرتوهایت در اعماق دریا نفوذ می‌کند.

کودک را در رحم زنان فرو می‌نشانی و نطفه را در مردان می‌آفرینی. کودک را در شکم مادرش روزی می‌دهی و آرامش تانگرید، آه، ای دایهٔ کودک در درون مادر!

و آنگاه که کودک زاده می‌شود این تو هستی که دهان او را می‌گشایی تا سخن گوید و تویی که می‌بینی او می‌خورد و می‌آشامد.

تو هستی آن که در جوجهٔ محبوس در میان تخم می‌دمد و او را نیرو می‌دهد تا پوسته را بشکند. او از تخم بیرون می‌جهد و به صدا کردن می‌آغازد و بر پاهایش می‌ایستد زیرا که تو این چنین می‌خواهی.

کارهایت را چه بسیار جود و بخشش همراه است! فراوان از آن بر انسان پوشیده است؛ هیچ خدایی جز تو وجود ندارد!

جهان را بر بنیاد ارادهٔ خویشتن آفریدی، تنها تو آن را آفریدی، بسا انسانها و حیوانات، با آفریدگان دارای پا که راه می‌روند و آفریدگان بالدار که پرواز می‌کنند، هر انسان را در جای خویش قرار دادی، او را هر آنچه نیاز داشت عطا کردی: زبانهای گوناگون، قوانین گوناگون، رنگ گوناگون پوست.

پرتوهایت هر سرزمینی را روزی می‌دهد، و آنگاه که تو برمی‌خیزی تمامی آفریده‌هایت برمی‌خیزند و به حرکت درمی‌آیند.

فرامی‌روی، فرود می‌آیی، دوباره باز می‌گردی... تو در قلب من هستی! هیچ کس تو را نمی‌شناسد آنگونه که من می‌شناسم، من، فرزندی تو؛ «ایخن آتون»، او که از کالبد تو بیرون آمد؛ و همسرت، ملکه نفرنفر و آتن، نفر تیت!»

زندگی معاصر

به شهرهای امروزی و پرسر و صدا باز می‌گردم. سایه‌ها را دیدم، تاوان خویش را به مرده پرداختم - اندکی خون - و اکنون آزاد شده‌ام. ابتدا قصد داشتم که اصلاً به دیدار آن شهرها نروم. بدانچه زندگی برای گفتن داشت علاقه‌مند بودم. روح مصری امروزی چگونه با کشمکش پس از جنگ روبرو می‌شد. تصور می‌کنم تنها همین بود که مرا علاقه‌مند کرد؛ اما پس از نخستین جذب و مستی در مقابل نیروی حیات و فریاد چهرهٔ نیرومند مصر، صدایی سخت کنایه‌آمیز و شیرین از خاک فراخاست و مرا بر جای خویش نگاه داشت. مرده فریاد برمی‌کشید، تشنه بود، می‌خواست به زندگی بازگردد، حتی اگر برای لحظه‌ای، درون قلبی که هنوز گرم بود و در زیر آفتاب می‌تپید.

مردمانی که به عقیده‌ای ایمان دارند، سه گروهند:

الف. آنان که از دیدن زیبایی‌های گذشته آزرده نمی‌شوند - زیرا چیزی از آنها نمی‌دانند یا نمی‌فهمند. آنان صدای سایرین را نمی‌شنوند، بدون ترس از سرگردانی، به اجبار، با تعصب و به گونه‌ای ثمربخش، نبرد روزانه را ادامه می‌دهند.

ب. آنان که زیبایی‌های گذشته را می‌شناسند و دوست می‌دارند و در مقابل تمامی چهره‌های زندگی افسون می‌شوند و می‌دانند که چهرهٔ گذشته‌اش نیز به همین اندازه - عقیدهٔ امروز - بی‌دوام و نسبی است. دانسته،

خسته، احساساتی دستهایشان را به سینه می‌زنند و به سایرین گوش فرا می‌دهند.

ج. آنان که زیبایی‌های گذشته را می‌شناسند و دوست می‌دارند و برای لحظه‌ای کوتاه، دهشتناک و قوی، با آواز کهن افسون می‌شوند، اما تیر و مند و استوار، خویشان را باز می‌دارند و به سفر ادامه می‌دهند، سایرین را با خاطره خویش درمی‌ربایند. بنا بر ضرورت، آنان، قوراً حقایق نسبی امروزین را اعلام می‌کنند و همانند گروه اولین به تقلای خود ادامه می‌دهند، پس از آنکه چونان دومین برای لحظه‌ای، شادمان بوده‌اند.

به قاهره باز می‌گردم، به قلب تپنده مصر امروزین. از صبح تا شب پرسه می‌زنم و اقتصاددانان، سیاستمداران، روزنامه‌نگاران و دانشمندان را می‌بینم. مردانی آکنده از آتش، تزویر، وطن‌پرستی و فراستی مصلحت‌جو. می‌کوشم تا آنجا که می‌توانم مطلع شوم. آنچه به عنوان تولد تازه مصر امروزین وانمود می‌شد، چه بود؟ ذهن شرقی چگونه می‌توانست عقاید اروپایی را جذب و دنبال کند؟ و از این مهم‌تر، چه تیبی پس از جنگ بر کرانه‌های نیل می‌زید و ارتباط و تماس آن با واقعیت مهیب و شگفت عصر ما - بیداری مردمان شرق - چیست؟

با یک دانشمند معروف مصری صحبت می‌کنم:

می‌گوید: «اگر می‌خواهی مصر امروز را بفهمی باید به طور واضح بدانی که تاریخ مصر امروز به دودوره بحرانی تقسیم می‌شود: از «محمدعلی»^۱ تا جنگ اروپا و از جنگ اروپا تا کنون.

۱. محمدعلی پاشا: سردار آلبانیایی ارتش عثمانی بود که در سال ۱۸۰۵ م. پس از اینکه قوای مشترک عثمانی و انگلیس، مصر را از دست فرانسویان بیرون آورد، از طرف دولت عثمانی به حکومت مصر منسوب شد. محمدعلی حکومت مستقل مصر را پایه‌گذاری کرد. وی با کمک پسرش «ابراهیم پاشا» اقدامات و اصلاحات بزرگی در مصر انجام داد.

گیتاشناسی کشورها، تاریخچه مصر

محمدعلی پدر مصر امروز است. یک آلبانیایی، متولد کاوالا، او خود را به عنوان یک افسر در مصر شناساند و در ۱۸۰۵ «پاشا»^۱ شد، او از ضعف ترکیه استفاده کرد و در ۱۸۴۰ موفق شد که خودمختاری وسیعی را برای مصر به ارمغان آورد.

او روحی بزرگ و ذهنی آگاه داشت. درهای مصر را به روی تمدن اروپا گشود، مستشاران خارجی را دعوت کرد، ارتش را بازسازی کرد، آموزش و پرورش و کشاورزی را سازمانی نوین داد، و گروههایی از جوانان مصری را برای تحصیل به اروپا فرستاد. او روح یک زندگی پویا را در این سرزمین دمید. «محمدعلی» «پتر کبیر»^۲ مصر است.

وارث ارشدش اسماعیل^۳ بود - با استعداد، گزافه گو، و لخرج. مصر در

۱. پاشا: مأخوذ از کلمه پادشاه و در تداول ترکان عثمانی رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشگری است. و نیز به معنی آقا و خواجه و سید مستعمل است. *لغتنامه دهخدا*

۲. Peter the Great: یا «پتر اول» امپراتور و تزار روسیه (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵ م). مؤسس روسیه جدید، شهر پترزبورگ (نئین‌گراد) را او بنا نهاد. اصلاحات بسیاری در روسیه انجام داد. از آن جمله مالیات عمومی را برقرار کرد، پول را متحدالشکل ساخت، زنان را از بندگی رها کرد، الفبا را ساده کرد، تقویم را اصلاح نمود، بیمارستانهای جدید و مدارس طب دایر کرد. صنایع داخلی و داد و ستد را تشویق کرد، دستگاه اداری را از ریشه تجدید سازمان داد و به دقت مراقب اشرفزادگان بود. با تمام سخت‌گیری‌ای که در اجرای برنامه‌های اصلاحی داشت، موفق به قطع ریشه فساد از بین کارمندان دولت و تحمیل راد و رسم زندگی غربی به دهقانان نگردید، و اصلاحاتش که اغلب غریب و پلوه‌سازانه و حتی خلاف مذهب می‌نمود مخالفی برانگیخت. روحانیون محافظه کار او را ضد مسیح می‌شمردند و پسرش آلکسی به مخالفین پیوست. آلکسی به جرم خیانت محاکمه شد، و بر اثر شکنجه درگذشت (۱۷۱۸).

دایره المعارف مصاحب، ص ۵۴۸

۳. اسماعیل پاشا، پسر دوم ابراهیم پاشا در سال ۱۸۶۳ م. به خدیوی مصر رسید. اصلاحات چندی در مصر انجام داد. اما در زمان او دولت مصر به علت قروض سنگین مجبور شد برای تهیه پول، سهام مصر در کانال سوئز را به مبلغ هنگفتی به فرانسه بفروشد و بدین ترتیب نظارت دوجانبه انگلیس و فرانسه بر مصر برقرار شد. اسماعیل پاشا در سال ۱۸۷۹ م. از حکومت خلع شد و پسر ارشدش به نام توفیق پاشا به خدیوی مصر رسید. *گیتاشناسی کشورها*

۱۸۸۶ به استقلال داخلی کامل دست یافت. در زمینه مسایل خارجی اجازه داده شد تا از لحاظ وام و معاهدات تجاری روابطی برقرار کند. سرانجام در ۱۸۷۳ مقرر شد که در تمام مناسبات خارجی وارد شود، مشروط بر اینکه معاهدات سیاسی ترکیه صدمه‌ای نبیند.

به هر حال به علت ولخرجی مفرطش، اسماعیل دیون ملی مصر را در ۱۸۷۶ به نود و یک میلیون لیره رسانید، و انگلستان و فرانسه، بزرگترین وام‌دهندگان مصر را به کنترل اقتصادی خود درآوردند. ما مجبور بودیم فشار خارجی‌ها را قبول کنیم و بهترین موقعیت‌های ما به دست انگلیس افتاد.

مردم قیام کردند. «پاشا عربی»^۱، یک میهن‌پرست متعصب و جسور، شورشی برپا کرد و تقاضا کرد که بیگانگان خلع ید شوند و حکومت پارلمانی برقرار گردد، بسیاری از خارجی‌ها کشته شدند و «عربی» اسکندریه را تجهیز کرد. ناوگان بریتانیا شهر را بمباران کرد و نیروی نظامی پیاده نمود.

در همین هنگام بود که اشغالگری بریتانیا آغاز شد. بسیاری کارهای خوب انجام داد. با خود نظم و ترتیب آورد. نیروهای خدماتی را سازماندهی کرد، و قصد داشت سازمان اقتصادی جدیدی ایجاد کند. اما روشنفکران خارجی‌ها را با بی‌تابی تحمل می‌کردند و می‌خواستند که از دست آنها خلاصی شوند و خواجه‌خانه خود باشند.

در ۱۹۰۰ چهره‌ای مقتدر، سراسر آتش و آگاهی، در صحنه سیاسی

۱. Pasha Arambi: نظامی مصری که در سال ۱۸۸۰ دست به شورش زد. این شورش در مخالفت با به رسمیت شناختن نظارت مشترک فرانسه و انگلیس بر امور مالی مصر از طرف توفیق پاشا انجام شد و با موافقت و شورش مردم همراه بود. در سال ۱۸۸۲ م. بریتانیای کبیر که از تجدید شورش مردم بیم‌ناک شده بود، اسکندریه را بمباران کرد و در آن نیرو پیاده نمود و این شورش را درهم شکست. گیتاشناسی، تاریخچه مصر

مصر ظاهر شد - «مصطفی کمال». او هیأت ملی را تشکیل داد، هدفش آزادی مصر بود.

تبلیغات وسیع که از حقوق مصر با احترام یاد می‌کرد در افکار عمومی مؤثر واقع شد. در ۱۹۱۲ کنگره‌ای از هیأت ملی در «بروسلز» تشکیل شد. و استقلال مصر اعلام شد. و در مقابل «انگلو فیلیها» و «قبطی‌ها» که عمال انگلیس به شمار می‌آمدند، اعلان جنگ شد.

اما این فعالیت و صعود به سوی آزادی به حلقه کوچکی از دانشمندان مصری محدود می‌شد. مردم و فلاحان کاملاً بی تفاوت و خونسرد باقی ماندند. آنها به صرف ارتباط با طبقه تحصیل کرده تحت تأثیر قرار نگرفتند. برعکس، مردم راضی بودند زیرا انگلیس نظم و ترتیب را تحمیل و آب را عادلانه توزیع می‌کرد. فلاحان تنها در نتیجه جنگ اروپا بیدار شدند».

مصاحبم به روشنی مشکل معاصر مصر را بیان می‌کرد - نه تنها مشکل اقتصادی و سیاسی، بل به‌طور کلی مشکل تمدنش را:

«فرهنگ اروپایی که محمدعلی و جانشینانش آنقدر به افراط آن را تجویز می‌کردند، از قلب مردم عادی برنخاسته بود؛ این نتیجه رسوم محلی و طرز فکر شرقی ویژه ما نیست. و در نتیجه، فرهنگ ما اکنون تقلیدی بیش نیست.

این است که ما هیچ چیز خلق نکرده‌ایم، نه در علم و نه در هنر. تنها کار اساسی ما الهیات است.

ما کورکورانه فرهنگ غرب را تقلید می‌کنیم و به هرآنچه از سوی اروپا می‌آید، خیره می‌شویم. ما نیز، ضرورت جهان معاصر را دنبال می‌کنیم. باد تازدای فراز زندگانی ما می‌وزد، از سوی انگلستان، از فراتسه...

ما نیز طرفدار حقوق زن داریم، نویسندگان و شاعران ما تحت تأثیر «ویکتور هوگو» و رمانتیسرها قرار گرفته‌اند. ترجمه‌های بسیاری از آثار

اروپایی داریم - در علم، جامعه‌شناسی، حقوق، داستان، نمایشنامه. انتشار روزنامه‌ها به‌طور گسترده‌ای توسعه یافته است، مخصوصاً پس از جنگ. این دو دلیل دارد: ۱- جریانات سیاسی و اقتصادی امروز دایره وسیع‌تری را می‌طلبد؛ ۲- اکنون افراد بیشتری قادر به خواندن هستند. در ۱۹۱۷ تنها هشت درصد مردم با سواد بودند. امروز تعداد مدارس بسیار افزایش یافته و مدرسه رفتن امری اجباری است.

هرساله پانصد دانش‌آموز با هزینه ملی به اروپا فرستاده می‌شوند تا مهندسی، شیمی، حقوق و پزشکی بخوانند. دویست هزار لیسه از بودجه سالانه ما بدین دانشجویان اختصاص دارد.

تا آنجا که می‌توانیم دانش اروپا را وارد می‌کنیم. ناگزیر، بی‌تکلیفی مردم شرق غم‌انگیز است: اگر بخواهند تمدن غرب را طرد کنند، عقب‌مانده باقی می‌مانند و از زندگی جدید دور می‌شوند. و به آسانی شکار هر ملت پیشرفته می‌گردند؛ و اگر تمدن غرب را بپذیرند، مجبورند کورکورانه از آن تقلید کنند، و زندگی معنوی اجتماعی و اقتصادی محدود، اما لااقل ریشه‌دار خود را کنار بگذارند.»

پاسخ دادم: «بی‌تکلیفی وجود ندارد، چه بخواهند و چه نخواهند، تمام ملل عقب‌مانده تمدن اروپا را پیروی خواهند کرد - سازمان اقتصادی آن را، پیشرفت عملی‌اش را، سیاست و اجتماعش را.

راه دیگری وجود ندارد.

تنها هنگامی که تمدن غرب سقوط کند و بنای شگفتش ویران شود، دنیای شرق دوباره قادر خواهد بود به اروپا آنچه را بدهد که همیشه می‌داد: بذر جدید.

زیرا، گمان می‌کنم اتفاقی نیست که تمامی مذاهبی که بذرها را تشکیل می‌دهند و شریانیهای کرة خاک را به کار انداخته‌اند، از شرق آمده‌اند. شرق خداوند جنون است و می‌سوزاند. غرب می‌گیرد، پرورش می‌دهد، تلطیف

می‌کند، تجزیه می‌کند - شعله را به نور بدل می‌سازد.
اینگونه است که تاکنون این پیوند مهیب - ترینه و مادینه - به سیاره ما
واگذار شده است. شرقی شوهر اروپاست.»

زیر درختان خرما بر کرانه‌های نیل گام می‌نهییم. سخن می‌گوییم، و
تمامی تلاش پس از جنگ و داستان‌گونه مصر در برابرم آشکار می‌شود.
چگونه بی‌تاب و یا شدت، ملتی از خواب بردگی برمی‌خیزد، می‌جوید،
آرزو می‌کند و خویشتن را فرامی‌کشد تا آگاهی و آزادی بیابد.

فلاحان، نخستین بار بردگی خویش را تنها پس از جنگ جهانی
دریافته‌اند. آنان بیش از یک میلیون نفر را به میدان جنگ فرستادند.
حیوانات و محصولاتشان به تاراج رفت؛ در جنگ، چهل هزار فلاح، زیر
شلاق، به بیگاری گرفته شدند و برای نیازهای ارتش متحد کار کردند.

در همان زمان یک دگرگونی درونی و بزرگ در این سرزمین انجام
می‌گرفت. ساختمان اجتماعی و اقتصادی مصر تغییر می‌کرد. صنایع
کوچک و جدید گسترش می‌یافت، طبقه جدیدی از سرمایه‌دارها روی کار
می‌آمد، و اربابان کهن سقوط می‌کردند. به موازات اینها، کارگران ویژه که
برای ارتش کار می‌کردند، نخستین بار در تاریخ مصر در کار خلق یک طبقه
کارگری هشیار بودند. نیز، روستائیان شدیداً از جنگ در رنج بودند - آنان
کشته می‌شدند و حیوانات و دارایی‌شان بزور از آنها گرفته می‌شد.
کارمندان دولت جای خود را به انگلیسیها دادند که دست‌مزدهای کلان
بدانها پرداخت می‌شد.

جنگ پایان یافت و مصری‌ها منتظر بودند تا انگلستان به وعده‌اش
مبنی بر استقلال مصر عمل کند. انگلستان خودداری کرد. موج اعتصابات
آغاز شد، روحانیان ملی‌گرا و افراطی یا به عرصه گذاشتند؛ انتخابات انجام
گرفت و سپس بلخی شد، مردم آماده انفجار بودند؛ تمامی این سرزمین در

حال طغیان بود. فلاحان و قبطیان متحد شدند و خواستار آزادی خود بودند؛ هلال و صلیب در تظاهرات توده‌ای و تعطیلات ملی به یکدیگر پیوند خوردند. آنچه را که اختلاف مذهبی از هم‌گسیخته بود، اکنون وجدان ملی متحد می‌ساخت. مردم نخستین مرحله آزادی را پشت سر گذاشتند - مذهب. آنان سرانجام به دومین مرحله، اما نه آخرین آن، رسیده بودند - ملت.

با یک رهبر مقتدر و زیرک قبطی سخن می‌گفتم:
 «تنها یک راه برای بیداری مردم وجود دارد، و آن اصلاح اقتصادی است. مصر دارای سرزمینهای وسیعی است که به چند ارباب فئودال تعلق دارد. میلیونها نفر از فلاحان روی این زمینها کار می‌کنند و از گرسنگی می‌میرند. چگونه این مسأله را توجیه می‌کنند؟»
 مخاطبم سرفه کرد. تکرار کردم:

«نظر شما راجع به مالکیت عمومی اراضی چیست؟»
 اندکی فکر کرد. البته، او ترجیح می‌داد که من آنقدر بی‌احتیاط نباشم. راحت‌تر و فصیحانه‌تر آن بود که خویشان را با کلمات زیبا و گنده قانع کنیم: ناسیونالیسم، برادری، آزادی، جان و روح فلاح! چرا از جسمش سخن گوئیم؟ او در حالتی عصبی با گوشی تلفن بازی می‌کرد، سپس آن را رها کرد.

قاطعانه گفتم: «مصر سرزمین بسیار ثروتمندی است، ما در هر سال دو یا سه برداشت داریم، یک قطعه کوچک زمین در اینجا می‌تواند به آسانی یک خانواده کامل را غذا دهد.»
 «و بعد؟»

«و بعد موضوعی که به آن اشاره کردید» - او از ذکر صریح عبارت «مالکیت عمومی اراضی» اجتناب می‌کرد - «آنقدر که به نظر می‌رسد برای اراضی کمتر موقوفه ضروری باشد، اینجا ضرورت ندارد.»

«و بعد!»

«اما من فکر می‌کنم جواب سؤال شما را داده‌ام.»

و بدین‌گونه جواب داده بود. با قلبی گرفته او را ترک کردم. سرنوشت فلاح، برادر ما، آن انسان و حیوان بدبخت که همچون سگی کار می‌کند و از گرسنگی می‌میرد، قلبم را از تلخی و خشمی دردآلود می‌انباشت. جهان اسلام بیدار می‌شود. طبق آخرین آمار (۱۹۲۲) تعداد مسلمانان جهان به دویست و هفتاد و هفت میلیون رسیده است.

مصر برای بازی در یک نقش مهم و اصلی در نظر گرفته شده است. موقعیت جغرافیایی‌اش در مرکز جهان اسلام، ارتباط و اصطکاک روزانه و نزدیکی با اروپا، و هیجان شدید اقتصادی و سیاسی‌اش طی چند سال اخیر، او را حساس‌ترین و مترقی‌ترین طلایه‌دار صفوف نبرد مسلمین ساخته است.

از مراکش تا چین، از ترکستان تا کنگو، مسلمانان، همچنان که با اروپاییان مبارز ارتباط برقرار می‌کنند، این عقیده در آنان شکل می‌گیرد که قیود مشترک - مذهب، آداب و رسوم و منافع اقتصادی - آنها را با هم متحد می‌کند.

آهسته اما مطمئن، علی‌رغم موانع، سوء تفاهات و درنگ‌ها، اتحاد عظیم مردم مسلمان در مقابل چشمانمان شروع به شکل گرفتن کرده است. آنقدر به دیدگانمان نزدیک است، که حتی قادر به دیدن آن نیستیم. و آنگاه نیز که چیزی می‌بینیم، تنها پاره‌ای کوچک و زودگذر است، نه هرگز تمامی آن.

مصطفی کمال، زغلول^۱، پادشاه فعلی حجاز، لوتر جدید، علی، رهبر

۱. سعد زغلول پاشا جزو آن دسته از مبارزان مصری بود که پس از قرارداد ترک مخصوصه ۱۹۱۷ م. مبارزه علیه اشغال مصر و نفوذ انگلیسیها را علنی کردند و به سبب مبارزات ایشان، انگلستان استقلال مصر را در سال ۱۹۲۲ به رسمیت شناخت.

مسلمانان هندی، عزیزترین کارگر گاندی - تمامی این چهره‌ها تنها شخصیت‌های جالبی نیستند. آنان بیانگر هیجانی شگفت و درونی‌اند. آنان چند صدای آشکاری هستند که به سازماندهی آرمان مبهم، و تاکنون شکل نایافته جهان مسلمان شرق، پرداخته‌اند.

و باز فراتر، پهلو به پهلو می‌مهد، ایده‌ای جدید رخ می‌نماید و مردم آسیا و آفریقا را به حرکت در می‌آورد: ناسیونالیسم. وجدان ملی برای نخستین بار در این مردم بیدار شده است.

مذهب دیگر نقش اصلی را در اعمال آنان به عهده ندارد، اکنون ایده جدید ملی با التهابی شدید آنان را به آتش می‌کشد و یکی می‌کند. بسیاری از مردم شرق در سایه «جنگ جهانی» بیدار شده‌اند:

۱- اروپاییان با استفاده از آنان به جای ابزار کار، وجدان ملی را در آنها برانگیختند و به حرکت درآوردند. آنها به ایشان آموختند که حقوقی دارند و اگر به متفقین کمک کنند، متفقین پس از پیروز شدن در جنگ آزادی‌شان را بدانها اعطا خواهند کرد.

۲- میلیون‌ها مصری، هندی، سنگالی و الجزایری شتافتند تا در صفوف ارتش‌های اروپا بجنگند، در آنجا آموختند که به شیوه‌های نوین بجنگند، جدیدترین سلاح‌های نظامی را به کار برند و حتی فراتر: آموختند که اروپایی‌ها را بکشند.

۳- مردم شرق در ارتباط روزانه خود با اروپایی‌ها توانستند آنها را بهتر بشناسند. آنان را از نزدیک دیدند، بسیاری از انگیزه‌های حقیرشان را دیدند، اختلاف و نفاق بین آنان، و برخورد منافعتان با یکدیگر را دریافتند. ترس از آنها را کنار گذاشتند.

۴- جنگ پایان یافت. آنان به کشورهاشان بازگشتند، اما کاملاً متغیر و دگرگون، بیدار، با دانش فنی و تخصصی، انباشته از تبلیغات نظریه‌های انقلابی. آنها می‌دانستند که حقوقی دارند و این حقوق را طلب می‌کردند.

آنها هسته و مایه قدرت و مهابت ملتشان شدند.

۵- اروپایی‌ها به وعده‌هاشان عمل نکردند. نه تنها آزادی مطلق را که به منظور فریب دادن و وارد کردن آنها در جنگ، وعده کرده بودند، عطا نکردند، بل از روی خودخواهی بارها وسایلی جابرانه را به کار گرفتند تا نوری را که در میان توده‌های تیره‌بخت شرق برافروخته می‌دیدند، خاموش کنند.

اما نور - این طبیعت آن است - پیوسته خویش را می‌افزاید؛ سر بر می‌کشد و بدل به شعله‌ای می‌شود.

بدین علل دو عامل مهم را نیز اضافه کنید که شرق را در مقابل غرب بیدار و متحد ساخت:

الف - امروز، هر عمل در هر گوشه جهان انعکاسی آنی در تمامی پنج قاره دارد. خبر یک پیروزی ارتشهای شرق در مراکش یا شانگ‌های، در سایه وسایل مدرن ارتباطی به میان تمامی مردم شرق سفر می‌کند و آنان را از التهاب و ایمان آگنده می‌سازد. این حادثه شگفت، البته در تاریخ انسان بی سابقه است.

ب - روسیه؛ او تمامی هیجان انقلابی شرق را منظم می‌کند و فعالیتها و تنفر مردمان شرق را در مقابل اروپا و آمریکای سرمایه‌دار، سازمان می‌دهد. او اهداف ساده‌ای را تبلیغ می‌کند: این که تمامی ملتها باید سرمایه‌دارهایی را که دست به استثمار آنها زده‌اند، بیرون کنند، و باید آقای خانه خودشان باشند.

بدین گونه، بوسیله عوامل گوناگون، مردم شرق بیدار می‌شوند و اضطراب برمی‌انگیزند. طبیعی است که عوامل اقتصادی نیز، نقش مهمی را در اینجا بازی می‌کنند. نیازهای زندگی پس از جنگ، توسعه یافته است. موقعیت‌های اقتصادی به گونه‌ای مؤثر تغییر کرده است. ملتهای عقب مانده، تاجار، گام‌هاشان را بلندتر برداشتند.

به مصر بنگرید: در گذشته، تنها بیگانگان بودند که توانایی بهره‌وری از ثروت آن را داشتند، از بازرگانی پررونقش، کارخانه‌های پرتولیدش، بانکها را تأسیس می‌کردند و کارهای تکنیکی و عظیم را به انحصار خود در می‌آوردند. امروز شهروندان بومی می‌روند تا در تمامی این ابعاد زندگی اقتصادی، با نظمی ماهرانه جایگزین بیگانگان شوند. آنان نه تنها به بیگانگان نیاز ندارند و دیگر نخواهند داشت، بل آنها را مانعی نفرت‌انگیز نیز به‌شمار می‌آورند. طبقه جدید شهری که تقریباً پس از جنگ به وجود آمد، امتیازی برتر و مستقیم در جهت خلاصی از بیگانگان داراست.

خروش اقتصادی و درگیری حیاتی عناصر بومی مصر [یا مسائل اجتماعی] ریشه در تولید اقتصادی این سرزمین دارد.

بازرگانی عادتاً در چنگ بیگانگان بود. صادرات و واردات کالاها تنها توسط نمایندگان خارجی انجام می‌شد. امروز مصری بومی مستقیماً با بنگاه‌های اروپایی معامله می‌کند، بنابراین، مجبور است روش‌های اقتصادی اروپا را نیز بپذیرد. او اسناد مبادلاتی را امضا می‌کند - کاری که قبلاً هرگز بدان رضایت نمی‌داد. بانک می‌سازد، مدرنیزه می‌شود.

سابقاً صنعت، بدوی بود؛ چوب، آهن، مس، پنبه با ابزارهای قرون وسطایی به کار گرفته می‌شد. امروز بومی‌ها ماشین‌آلات اروپایی را وارد کرده‌اند، کارخانه‌هایی ساخته‌اند، و تمامی پیشرفتهای فنی را دنبال می‌کنند.

امروز آنان مدارس صنعتی و بازرگانی دارند. روشهای حمل و نقل تغییر کرده است. اتومبیلها همه‌جا در حرکت‌اند. شهرها سرانجام به یکدیگر وصل شده‌اند و مبادله کالاها و عقاید به‌گونه‌ای سریع انجام می‌شود.

به دلایل اقتصادی تعدد زوجات در میان مردم منسوخ شده است. ازدواج بین مردان مسلمان و زنان اروپایی پیوسته رو به افزایش است.

اکنون خانواده‌هایی از فرق گوناگون با یکدیگر زیر یک سقف زندگی می‌کنند، و این خانواده‌ها اغلب از مسلمانان و مسیحیان تشکیل شده است - چیزی که قبلاً دیده نمی‌شد. در نتیجه این پیوند جبری که علل اقتصادی پس از جنگ آن را سبب شد، سنت‌های ثابت تغییر کرد، عقاید عوض شد، و اذهان روشن شد.

بسیاری از شرقیان و اروپایی‌ها، با عبارتهای زیبا برتری روح شرقی را اعلام کردند. و با ستایشهای رمانتیک اظهار کردند که دیگر بار نور از شرق تابیدن خواهد گرفت.

شاید، اما به منظور ایستادن بر زمین سخت و اجتناب از عدم اعتمادی که همواره نبوتها به همراه می‌آورند، من گمان می‌کنم بهتر است که خود را در تحقیق بیطرفانه درباره‌ی هیجان امروز جهان شرق محدود نمایم و خویشتن را مستقیم و آشکارا تقویت کنیم.

امروز هیچ تمدن شرقی‌ای وجود ندارد. هر آنچه به‌طور کامل شرقی است، پوسیده است و در ورای اعصار پیشین قرار دارد، و زندگی امروز را مناسب نیست. شرق به منظور آفرینش دوباره تمدنش، ناگزیر، خویش را پیرو غرب خواهد ساخت. او نخست باید خدمتش را در تمدن غرب کامل کند. و این خدمت آغاز شده است. او وسایل فنی و تولیدی اروپا را پذیرفته است، روش‌های جدید صنعت و بازرگانی را، روش انتقادی و تحلیلی تفکر را، و می‌کوشد تا آیین زندگی شرقی را با دانش اروپایی وفق دهد.

آینده به ملت‌هایی تعلق دارد که دو چیز را با هم تلفیق می‌کنند:

۱- تکنولوژی مدرن؛

۲- ایمان. منظورم مذهب نیست، بل به‌طور کلی یک وجدان محوری و عمیقاً ریشه‌دار است.

امروز اروپا نخستین را دارد. شرق دومی را داراست. شرق، بویژه پس از جنگ، شروع به ورود در تکنولوژی و سازمان یافتن کرد. اروپا به‌طور

پیوسته فرو می‌ریزد و هرگونه ایمان محوری را از دست می‌دهد. جنگ جهانی جدید که در راه است، به احتمال قوی، به گونه‌ای مطلق و شدید، اروپا را نابود خواهد کرد، و سپس سرنوشت جهان غرب به شرق منتقل خواهد شد.

و هنگامی که می‌گوییم شرق، منظورم روسیه نیز هست.

کاوافی^۱

بدون شک، «کاوافی» شاعر، استثنایی‌ترین و خردمندترین چهره مصر است.

در خانه مجلل و کاخ ماندش، مقابل او در کنار میزی کوچک نشسته‌ام، می‌گویم تا چهره‌اش را در نور خفیف تشخیص دهم. میز بین ما پر از

۱. Konstantinos P. Kabaphis: که امروز او را بیرون از یونان به نام کنستانتین پ. کاوافی می‌شناسند، فرزند پیتر جان کاوافی بود. کنستانتین کوچکترین فرزند خانواده بود و در هفده آوریل ۱۸۶۳ م. در اسکندریه به دنیا آمد. پدر و مادر او از اخلاف دو خانواده مرفه قسطنطنیه بودند. در سال ۱۸۵۰ پیتر جان با همسر جوانش به اسکندریه کوچ کرد. در این شهر شرکتی تأسیس کرد و ثروت بسیاری بدست آورد.

کنستانتین همواره وقتش را با مطالعه و شعرسرایی و نویسندگی می‌گذراند. پژوهش خود را بیش از پیش در تاریخ و ادبیات بیزانسی و یونانی گسترش داد. تقریباً تمام افراد خانواده کاوافی، پیش از او درگذشتند و او در اسکندریه تنها ماند. آپارتمانی در خیابان Lepsius گرفت و باقی ایام عمر را به تنهایی در آنجا بسر برد. گفته‌اند که کاوافی سالانه حدود هفتاد شعر می‌سرود. اما از این همه شعر تنها چهار، پنج قطعه را نگه می‌داشت و بقیه را از بین می‌برد. آپارتمان او یک سرسرای دراز داشت، یک کاناپه بزرگ و اسباب و لوازم دیگری با سبک عربی، و یک اتاق خواب که اتاق کار و مطالعه او هم بود. به اضافه یک اتاق دیگر. روشنایی شمع و چراغهای نفتی به امتیاز این آپارتمان می‌افزود.

هر شب کاوافی به کافه محل می‌رفت. در آنجا همیشه عده‌ای از رفیقان و دوستداران هنری انتظار او را می‌کشیدند تا با او قهوه ترک بتوشند و به موسیقی صدای او گوش بدهند. در ژوئن ۱۹۳۲ در کاوافی علائم سرطان گلو آشکار شد و سرانجام در سال ۱۹۳۳ در بیمارستان یونانی اسکندریه درگذشت. «در انتظار بریرها» نام یکی از مجموعه اشعار اوست که به فارسی ترجمه شده. نک: در انتظار بریرها، ترجمه محمود کیانوش، ۱۳۵۱، مقدمه

گیلاسه‌های ویسکی و مزهٔ چیوس^۱ است - و ما می‌نوشیم.
 از مردم و عقاید گوناگون سخن می‌گوییم، می‌خندیم، سکوت می‌کنیم، و
 پس از اندکی کاوش ذهن دوباره گفتگو را از سر می‌گیریم. می‌کوشم هیجان
 و شادی‌ام را در پس خنده پنهان کنم. در اینجا، رویه‌روی من انسانی کامل
 است، که آرام و مغرور شاهکارهای هنر خویش را می‌آفریند. رهبری
 گوشه‌نشین که حس کنجکاوی، جاه‌طلبی و نفس‌پرستی را تحت نظمی
 سخت و ناشی از اپیکوریسمی زاهدانه، به انقیاد خود درآورده است.

او می‌بایستی به گونهٔ یک کاردینال در «فلورانس» قرن پانزده زاده
 باشد، عضو شورای سلطنتی پاپ، فرستاده مخصوص به دربار «دوک» در
 «ونیز»، سالهایش را در عیش و نوش گذرانده، عاشق پیشه، بیکاره در کنار
 نهرها، در حال نوشتن، غرق در سکوت خویش - و واقف بر شیطنی‌ترین،
 پیچیده‌ترین و مفتضح‌ترین اعمال «کلیسای کاتولیک».

همانگونه که بر نیمکت راحتی نشسته است، چهره‌اش را در تیرگی
 تشخیص می‌دهم - عباراتش غالباً «مفیستوفل»^۲ گونه و کنایه‌دار است و
 چشمان سیاه و زیبایش هنگامی که تابشی کوچک از نور شمع در آنها
 منعکس می‌شود، ناگهان می‌درخشند. سپس دوباره عوض می‌شود، آکنده
 از باریک‌بینی، ضعف و بی‌زاری.

صدایش پر از کرشمه و رنگ است - و من خشنودم که روح کهن،
 گناهکار، آراسته، رنگین، عشوه‌گر و موذی او با این صدا بیان می‌شود.

۱. Chios. مزه نیز نوعی شراب است.

۲. Mephistophel: از شخصیت‌های درام معروف «کریستوفر مارلو» - درام‌نویس انگلیسی - به
 نام «دکتر فاستوس» است. مفیستوفل ساحری است که پیام‌آور دوزخ است. و فاستوس را که در
 همه علوم زمان سرآمد است و اکنون خواستار آموختن سحر و جادو است، فرا می‌خواند تا به
 خدای دوزخ ایمان آورد و در مقابل قدرت ساحری به دست آورد. مفیستوفل دارای بیانی
 مرموز، فریبنده، شیطنی و طعن‌آمیز است.

نک: کریستوفر مارلو، دکتر فاستوس؛ نیز نک: گوته، فاست.

امشب همانگونه که او را برای نخستین بار می بینم و می شنوم، درمی یابم که این روح پیچیده و سخت زجر کشیده از فساد مقدس، موفق می شود کالبد خویش را در هنر - این همتای کاملش - باز یابد و رستگار شود.

شعر بالبداهه و اتفاقی اما دانسته و حکیمانه کاوافی، زبان سنجیده و متلون او، قوافی روان و ساده اش، تنها کالبدی است که می تواند روح او را صادقانه در آغوش گیرد و آشکار کند.

جسم و روح در اشعار او یکی است. بندرت چنین وحدت کامل و هماهنگی در تاریخ ادبیات به وقوع پیوسته است.

کاوافی از آخرین گلهای برجای مانده یک تمدن است. با برگهای پژمرده و خمیده، با ساقه ای دراز و ناتوان، بی هیچ دانه ای.

کاوافی تمامی خصوصیات واقعی مردی استثنایی را در یک عصر انحطاط داراست - خردمند، پرصلابت، شهوانی، فریبنده و سرشار از ذکاوت. او می زید «آنچنان که گویی استوار، آنچنان که باید دلیر»^۱ بر میلی نرم تکیه زده است و از پتجره اش بیرون را خیره می نگرد و «بربرها»^۲ را منتظر است تا نمایان شوند. او پوستی در دست دارد که دعاها ی مقدس و لطیف به گونه ای زیبا بر آن نقش شده است. لباس پرزرق و برق روزهای تعطیل را به تن دارد که به دقت رنگ آمیزی شده است، و او منتظر می ماند. اما بربرها نمی آیند، و همچنان که شب فرامی رسد او به آرامی آه می کشد و طعن آمیز بر ساده انگاری روح امیدوارش لبخند می زند.

امشب بدو می نگرم و شادمان می شوم از دیدن این روح دلیر که با تأثر، بدون قدرت و بدون دل سردی، چنانکه گویی دیر [به بالین محتضر] رسیده است، «اسکندریه» را که از دستش می رود، وداع می گوید.

«اصلاً نمی نوشید؟! این شراب چیوس است، قسم می خورم! چرا

۱. قطعه ای از یک شعر کاوافی است که در همین فصل آمده.

۲. نک: یادداشت ص ۹۴.

اینقدر ساکت شده‌اید؟»

خم می‌شود و گیلاس مرا پر می‌کند و برای لحظه‌ای برقی از طعنه و نجابت در چشمانش پدیدار می‌شود.

اما من همچنان سکوت کردم زیرا درباره‌ی شعر باشکوهش «خدا اتونی را ترک می‌گوید» می‌اندیشیدم، و پاسخ نگفتم زیرا آهسته آن را برای خود تکرار می‌کردم:

نیمه‌شبان، هنگامی که ناگاه
گذر رامشگران نادیدنی
با فریادهای و رامشی شورانگیز
بگوش می‌رسد -

زاری مکن بر خوشبختی‌ات که اکنون تو را ترک می‌گوید، بر کارهایت که از دست شده‌اند، بر امیدهای زندگانی‌ات که سراسر به غیاری موهوم بدل گشته‌اند.

آنچنان که گویی وقتها آن را آماده بودی، آنچنان که باید دلیر، او را بدرود گوی، اسکندریه را که از دست می‌شود.

فرا ترا نادان باش، خوشتن را مگویی

که تنها خوابی بود، مپندار که گوشه‌ایت تو را فریب می‌دهند؛

بر این امیدهای بیپوده باقی نمان.

آنچنان که گویی وقتها آن را آماده بودی، آنچنان که باید دلیر، همان‌گونه که تو را می‌زید،

تو را که شایسته‌ی این چنین شهر هستی؛

نزدیک پنجره‌ی آی، با گامهای استوار؛

و باشوری فراوان گوش فراده،

امانه‌ی التماسها و شکوه‌های مردی زیون را،

چونان واپسین شادمانی، صداها را گوش فراده،
آلات شورانگیز رامشگران مرموز را،
و او را بدرود گوی، اسکندریه را که تو از دست می دهی.

غروب همان روز، یک مجلس تودیع.

هرگز آن غروب را از یاد نخواهم برد زیرا ایمان دارم که دوره و خمی را
که در آن زندگی می کنیم، توصیف می کند. هشدار می دهد که در هوا معلق است.
اضطراب حتی در صمیمی ترین و نوازشگرترین ساعات رخنه می کند و به
دوستی طعمی نیردگونه می دهد.

حدود پانزده نفر بودیم. با هم غذا خوردیم، مدتی خندیدیم، و آنگاه
مردی، که جواتر از من بود، آشفته و دلتنگ رو به من کرد:

«ما باید امشب صحبت کنیم، قبل از اینکه بروید. ما بیشتر آنچه را که در
«آناگنسیز» نوشته اید، قبول نداریم.»

رهایم نمی کرد، و هنگامی که به من می نگریست، از عشق و تنفر
می لرزید.

و من، که نسل جوان را دوست دارم، و همیشه گوش به زنگ، هوشیار،
دلنگران و حریص به بودن با آنانم، شاد بودم.

با خنده پاسخ دادم: «با هم دست و پنجه نرم می کنیم، شما عقیده
خودتان را خواهید گفت و من هم از خودم را - و بگذار «خارون»^۱ هر کدام
را که پسندید برگزیند! ما همه گرد میزی بزرگ نشستیم و دکتر
«پاول پتریدز» را به عنوان رییس انتخاب کردیم، و بحث آغاز شد.

می دانستم که نباید درباره «هنر» صحبت کنیم. چندسال پیش این جمع

۱. Charon: خارون، پسر «اریوس» که موظف بود تا ارواح مردگان را از فراز آبهای استیکس
و آکرون به سرزمین مرگ ببرد، و در عوض برای هر مسافر یک سکه دریافت کند. از همین رو،
رومیان باستان عادت داشتند، قبل از اینکه جسد را دفن کنند، سکه‌ای در دهان او قرار دهند.

دانشمند و روشنفکر اسکندریه می‌نشست و تا صبح دربارهٔ «پالاماس» و «کاوافی» و مسائل هنر و زیباشناسی بحث می‌کرد، و شعر می‌خواند. اکنون، با وجود روزهای بسیاری که با آنها بودم، حتی بصورت گذرا، به‌ندرت دربارهٔ دانشمندان و آثار ادبی صحبت کردیم. روح و روان عوض شده بود - خط مقدم نبرد جهت خود را تغییر داده بود. تمام اینها در نظر ما کهنه می‌نمود، زینتی بیهوده، و حرفه‌ای برای مردم بیکار و عقب‌مانده.

و بدینگونه، امشب، باد مجادله در اطراف ما وزیدن گرفته بود. جوانها رنگ پریده بودند، محتاطانه و قدرتمند سخن می‌گفتند. آن‌گونه که بایستهٔ یک جوان است، صحبت می‌کردند - بی تأمل. آنان جدی و تسلیم‌ناپذیر بودند، بدون فریب‌های رنگارنگ ذهن. آنان ایمان داشتند.

ما - با هیجان، گویی اعتراف می‌کنیم - دربارهٔ وظیفهٔ انسان معاصر و عهد و پیمان خویش سخن می‌گفتیم. در میان این همه حقایق گوناگون که سازمان یافته و متشکل شده‌اند، کدامین را باید برگزینیم و هر کدام از ما چگونه باید مبارزه کند؟

مدت زیادی نبود که این نشست عصرانه و دوستانه، به یک شورایی دفاع بدل شده بود. گویی واقعاً در محاصره قرار داشتیم و گرد آمده بودیم تا خط‌مشی خود را تعیین کنیم.

به دو اردوی اصلی تقسیم شده بودیم.

برخی برای این عقیده تکیه می‌کردند که علل اقتصادی همیشه نخستین محرک‌های تاریخ‌اند. فقط این علل می‌توانند تکامل تدریجی حیات را سبب شوند و اندیشه و عمل ما را راهنما باشند. محرک‌های دیگر ثانوی و فرعی هستند.

دیگران مخالفت می‌کردند. یک نفر، در توضیح عقیده‌اش، گفت:

«من همیشه در این‌که آیا علل اقتصادی می‌تواند بیانگر هر چیزی باشد. شک کرده‌ام؛ فقط، اگر در تنگنا باشم، این حاکمیت جهانی اقتصاد را

می‌پذیرم.

اگر در تنگنا باشم. به عبارت دیگر، اگر مجبور باشم از حرف وارد عمل شوم. هرکس که با حرف و نظریه، تکامل تدریجی فعالیت انسان را بررسی کند، ممکن است گاهی اوقات خود را مجبور یابد که عامل معنوی را نیز به عنوان محور مهم تاریخ بپذیرد. هرکس، هرکس «نظریه» را کنار بگذارد و در «عمل» غوطه‌ور شود، مجبور است فقط عامل اقتصادی را بپذیرد تا تکیه‌گاهی استوار داشته باشد که بر آن گام بردارد و بسازد. وگرنه خویشتن را در ابهاماتی مرموز و خطرناک گم خواهد کرد.»

وقتی نوبت به من رسید تا عقیده‌ام را بیان کنم، باید اعتراف کنم تا اندازه‌ای تحریک شده بودم. این یک میهمانی دوستانه بود؛ دوستانم مرا وداع می‌گفتند، اما لحظه‌ای که ما را دربر گرفته بود آنقدر بحرانی بود که جایی برای احساساتی بودن، باقی نمی‌ماند. و دوستانم عمیق به من می‌نگریستند، و منتظر بودند.

کوشیدم، با چند کلمه، عقیده‌ام را اظهار کنم:

«من یک وحدت وجودی^۱ هستم. عمیقاً احساس می‌کنم که «ماده» و «روح» یکی هستند. در درونم تنها یک جوهره را احساس می‌کنم.

به هر حال، وقتی مجبورم خودم را بیان کنم همچنان که امشب، و این جوهره را در قالبی بریزم، ناچارم، طبیعتاً، خود را با کلمات بیان کنم، به عبارت دیگر، با منطق. در نتیجه، به پیروی از طبیعت منطق، مجبورم آنچه را بالطبع تجزیه‌ناپذیر است، تجزیه کنم. و چون ادراکات انسانی محدودند و به دور از هرگونه بی‌نهایت، جنبه‌ها یا مبادی محتمل حقیقت را آنگونه که خواست شماسست به دو دسته می‌توانم تقسیم کنم: آنچه «ماده» می‌نامیم و آنچه «روح» نام می‌گذاریم.

تنها یک مسأله است: «ماده» یا «روح» آنگونه که من می‌دانم، تنها

قسمتی از جوهر اولیه را بیان می‌کند، زیرا هریک از این کلمات، در طی استعمال فراوان، ظرفیتی معین و مخصوص پذیرفته است.

این‌گونه است که، وقتی می‌خواهم آنچه را در واقع یکی است در قالب کلمات بریزم، به دو چیز تقسیمش می‌کنم، حتی عظیم‌ترین محرکهای تاریخ را - فردی باشد یا گروهی: «گرسنگی» و «عاطفه».

از کلمه «عاطفه» استفاده می‌کنم و نه از کلمه «روح» زیرا این لغت ظرفیتی انحصاری، غیرمادی و عقیدتی پذیرفته است که برای من غیرقابل درک است و نفرت‌انگیز. «روح»، «مادیتی» فراتر از آنچه ماتریالیستها می‌پندارند دربر دارد؛ درست همانگونه که «ماده» «معنویتی» فراتر از آنچه ایده‌آلیستها می‌پندارند، در خود نهفته است.

بنابراین می‌توانم عقیده‌ام را به‌طور کلی این‌طور مطرح کنم: گرسنگی، علت اقتصادی، طبیعتاً اولین محرک است - اغلب، اینگونه است. اما در هنگامه‌های بحرانی (خشم، نفرت، عشق، غریزه تولیدمثل و...) محرک اولیه، عاطفه است.

به هر حال، براساس آنچه اخیراً گفتم، وقتی در اختلافاتمان دقیق‌تر می‌نگریم، می‌بینیم که اصلاً وجود ندارند. «این‌گونه سخن گفتیم، و صبح تقریباً فرا رسیده بود.

سینا

سینا، کوهی که نشان از گامهای خدا دارد، سالها در ذهن من چون قله‌ای دست‌نیافتنی جلوه می‌کرد. دریای سرخ، وادی موسی، بندرگاه کوچک «رائیتو»، کاروان طولانی شترها در بیابان، کوههای وحشی و مهیبی که یهودیان تیره‌بخت چهل سال برفراز آنها سرگردان بودند و سرانجام ساختمان صومعه که برجای «بوتۀ مقدس»^۱ سر برافراشته است، همه و همه هدفی بودند که در طول سالها سرگردانی در شهرهای بزرگ، آرزوی رسیدن بدانها را داشتم.

«جليله»^۲ با فریبندگی ساده‌اش، کوهستانهای هماهنگ و آرامش، دریای آبی و دریاچه افسونگر کوچکش، در پشت شانه‌های مسیح، همچون خود او، خنده‌زنان آرمیده است. چونان مادری که به کودک خویش ماند. جليله تفسیری است برونی، واضح و ساده از متن «انجیل». اینجا خدا آرام، ملایم، بشاش، چون یک وجود انسانی خوب ظهور

۱. بوتۀ مقدس: اشاره است به تورات، سفر خروج، باب ۳، جمله ۵: «و فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوتۀ بر وی ظاهر شد و چون او نگریست اینک آن بوتۀ به آتش مشتعل است اما سوخته نمی‌شود.»

۲. Galilee: ناحیه زراعی، شمال فلسطین، تقریباً مطابق نیمه شمالی دشت یزرعیل مرکز اصلی رسالت عیسی، یکی از ثروتمندترین مناطق فلسطین بود. نام دریای جليله (طبریۀ، دریاچه) و شهرهای آن (قانا، کفرناحوم، طبریۀ، ناصره) در انجیلا مکرر آمده است. حضرت عیسی را جلیلی می‌خواندند و پطرس هم به جلیلی معروف بود. تاریخ اورشلیم، ص ۲۴۲

می‌کند.

اما «تورات» بود که همواره مرا به جوشش و امی داشت و سخت با روحم می‌پیوست. آنگاه که من این صاعقه حساس و سراسر انتقام یک کتاب را - که هرگاه لمسش کنی همچون هنگامی که خدا خویش را بر فراز آن نمایاند، ملتهب می‌گردد - می‌خواندم، با اشتیاق بر آن می‌شدم که بروم و با چشمان خویش ببینم و کوههای نفرت‌انگیزی را که زادگاه این کتاب‌اند، لمس کنم. من هرگز گفتگوی کوتاه و تهورآمیزی را که یک بار در باغی با یک زن داشتم، فراموش نخواهم کرد.

گفتم: «من از شعر، هنر و کتابها متنفرم. تمام آنها در نظرم بی‌روح جلوه می‌کند. چرا که از کاغذ ساخته شده‌اند. و این درست به آن می‌ماند که تو گرسنه باشی و به جای دادن نان، غذا، و شراب، صورت اسامی خوراکیها را به تو بدهند و تو هم شبیه یک بز آنها را بجوی.»

با حالتی عصبی سخن می‌گفتم. زنی که رو برویم ایستاده بود، شبیه یک روستایی روس بود. چهره‌ای رنگ پریده، گونه‌هایی پهن و گشاد داشت. «اینگونه است که روح‌های خشک عصر ما، گرسنگی خویش را زایل می‌کنند... مثل بزها!»

زن خنده‌کنان پاسخ داد: «تو با خشم با من سخن می‌گویی و مع‌هذا با تو موافقم. تنها یک کتاب وجود دارد - تورات، زیرا از کاغذ ساخته نشده، چرا که از آن خون می‌چکد. بر گوشت و استخوان بنا شده است. در نظر من انجیل چون نوش دارویی مخدر برای مردم ساده و مظلوم است. مسیح واقعاً معصوم بود. بدون مقاومت، درحالی که از روی محبت موعظه می‌کرد، بر چمنزاری سبز، در «عید پاک» قربانی شد. اما «یهوه»^۱ خدای من است. سخت، چون بیگانه‌ای که از یک بیابان مهیب با تبری بر کمرش، خروج می‌کند. با همین تبر، یهوه قلب مرا می‌شکافتد و وارد می‌شود.»

۱. یهوه: (عبری، یعنی من همانم که هستم) نام خدای خشن و سختگیر بنی‌اسرائیل بوده است.

سپس اندکی آرامتر چنین گفت:

«به خاطر داری که او چگونه با مردم سخن می‌گوید؟ دیده‌ای که چگونه انسانها و کوهها در کف دستهایش خرد می‌شوند؟ دیده‌ای که چگونه سلاطین پیش پایش می‌افتند؟ انسانها فریاد می‌کشند، می‌گریند، مقاومت می‌کنند، زیر صخره‌ها مخفی می‌شوند، زمین را سوراخ می‌کنند و بدان پناه می‌برند تا شاید او را باز دارند. اما یهوه چنگال خویش را چون دشنه‌ای در صلب آنان فرو می‌کند.»

در آن باغ مرطوب از گرمای آفتاب، زن رنگ‌بریده بدین‌گونه سخن گفت و از آن لحظه به بعد در من اشتیاقی شعله‌ور گشت که به این بیشه درندگان، آنجا که خدای تشنه خون زاده شد بروم و آنگونه وارد شوم که گویی قدم در کمینگاه شیری می‌گذارم.

و این بامداد که وادی موسی و کوههای راست قامت آن سوی تراکه از گرمای خورشید مه‌آلود بودند، مشاهده کردم، از ترس و شادی بر خود لرزیدم. من به بیشه شیر وارد می‌شدم.

«رائیتو» بندر زیبا و کوچک سینا است. چند خانه‌ای که دارد در امتداد کناره ساحل پراکنده‌اند. و زورقهای قرمز، زرد و سیاه با آرامشی شیرین بر دریای سبزرنگ روانند. کوهها غرق در درخششی آبی‌رنگند. و دریا مثل هندوانه معطر است. همسفرم «کالمهوس^۱» نقاش، خنده‌کنان به من رو کرد و گفت:

«ما اشتباه می‌کنیم. آیا می‌توانی ببینی؟ ما به یک جزیره یونانی آمده‌ایم. به «سیفنو» وارد شده‌ایم.»

اما آن‌سوتر می‌توانستی نخلها را ببینی و دو شتر را که بر گذرگاه ظاهر شدند. شترها لحظه‌ای سرهاشان را به سوی دریا برگرداندند، تکانی به خود دادند و با دو یا سه خرامش آهسته و بلند در میان خانه‌ها ناپدید

شدند.

ما راه می‌پیمودیم و همچنان که بر ماسه‌های نرم گام می‌نهادیم، قلب‌هامان در سینه به رقص می‌آمد. آیا همه این منظره زیبا و آرام می‌توانست نیرنگ ذهنهامان باشد؟ ماسه‌ها پر بود از صدفهای بزرگ، صدفهای مشهور دریای سرخ. خانه‌ها از درختان فسیل شده دریا، اسفنج و مرجان آهکی، ستاره‌های دریایی و صدفهای عظیم‌الجثه ساخته شده بود. مردم با چشمان بادامی، پوست تیره، در «جلیباب»های سپید و بلندشان جلوه می‌کردند. دخترکی سبزه روی ریگهای ماسه‌ای سپیدرنگ بازی می‌کرد و لباسی شفاف به رنگ گل‌های کاغذی^۱ به تن داشت.

آنجا، چندخانه اروپایی چوبی و باغهای قرینه زیبا وجود داشت و قوطی‌های خالی میوه در گوشه و کنار خیابانها ریخته شده بود. دوزن انگلیسی، زیر یک چتر آفتابی سبزرنگ مطالعه می‌کردند و سپیدی کشنده‌شان آدم را به نفس نفس می‌انداخت.

شن بود و شن و سرانجام ما به «تحت الحمايه سینا» رسیدیم. از اینجا شترهایی گرفتیم و به قصد کوه «طور» سوار شدیم. آنجا حیاط بزرگی وجود داشت که بوسیله حجره‌های راهبان، اتاقهای مخصوص مهمانان، دو مدرسه یونانی برای پسرها و دخترها، انبارها، معصره، و آشپزخانه‌ها محصور شده بود و در وسط حیاط یک کلیسا.

و برتر از همه اینها، بزرگترین معجزه بیابان بود: «آرکی ماندریت

۱. Bougainvillea: (گل کاغذی) گیاهی برزیلی است که به سال ۱۸۲۹ م. به اروپا آورده شد و اکنون به طور گسترده‌ای برای تزئین دیوارها و ساختمانها و برای استفاده از سایه آن کاشته می‌شود. گیاهی است دارای ساقه و شاخه‌های دراز و بالارونده، و برگهای کوچک و پهن و بیضی شکل. گل‌هایی به رنگ قرمز، بنفش، ارغوانی یا نارنجی دارد و این گلها در پایان فوریه ظاهر می‌شوند و در تابستان از بین می‌روند. در آفریقای شمالی این گیاه سراسر سال سبز و پرگل است. نک: Flowers of the mediteranean. P. 60

تئودوسیوس^۱، راهب بزرگ «متیو»^۲، مظهر قلب سراسر گرمی و محبت یک انسان.

به ندرت یونانیها بدین بیابان می آیند و آرکی ماندريت تئودوسیوس، مردی بلندقد، با عظمت و مظهر یک یونانی دو آتسه، از اهالی «سسمس»^۳ آسیای صغیر، آنچنان به ما خوش آمد گفت که گویی می خواهد به خود یونان خوش آمد گوید. این خوش آمدگویی همراه با تمام مراسم باشکوه عبادی که ویژه کشیشان است و من آن همه دوست می داشتم انجام گرفت: یک قاشق مربای شیرین، آب خنک، قهوه، یک میز غذاخوری انباشته از خوراکی با یک رومیزی معطر و شادایی که چهره میزبانان را روشن می سازد.

از میان پنجره تالائو «دریای سرخ» دیده می شد. در مقابل کوههای «تب» که در نور غرق شده بود، میان مه سیاهی می زد. من با راهب بزرگ درباره «هفتاد درخت خرما» سخن می گفتم که به روایت کتب مقدس عبرانی ها پس از عبور از دریای سرخ در این قریه یافتند، سپس در مورد «دوازده چاه آب» سؤال کردم. مثل این بود که پس از غیبتی طولانی، به وطنم بازگشته ام و دارم درباره بستگانم پرسش می کنم. تمام این سؤالات - که «کتاب مقدس» در ذهنم برانگیخته بود - به گونه ای زیبا با این بیابان وسیعی که ما را احاطه کرده بود و کوههای مقابل، آنجا که زاهدان بزرگ در ریاضت بسر می بردند، هماهنگی داشت. و وقتی دانستم که نخلستان هنوز پابرجاست و سرچشمه های آب هنوز جاری اند، شادمان شدم.

من اغلب مزه اینگونه شادیها را در زندگی ام چشیده ام: یک لیوان آب در پایان یک سفر، یک پناهگاه ساده، قلبی انسانی که در گوشه ای از جهان،

1. Theodosios

2. Mothiou

3. Tsasmes

ناشناخته و گرم و با نشاط می‌زید و انتظار دیدن بیگانه‌ای را می‌کشد و آنگاه که این بیگانه در انتهای راه ظاهر می‌شود، قلب با شادمانی می‌تپد. زیرا انسانی را یافته است و همانگونه که در «عشق» است، در مهمان‌نوازی نیز آن که می‌دهد، مطمئناً شادمان‌تر از آن است که می‌ستاند.

سه شتریان «تیم»، «منصور»، «اوا» که مأمور بردن مابه قلّه سینا بودند، در جلبابهای بلند پرنگشان سر رسیدند. آنها هر سه دستاری از موی شتر به سر داشتند و هر کدام یک شمشیر عربی دراز داشت که بوسیلهٔ تکه چرمی از شانه‌اش آویزان می‌شد. عربهایی بودند بدوی^۱، باریک اندام، با چشمانی گرد و عقابی. در حالی که با کف دستشان روی قلب، لبها و پیشانی خود را لمس می‌کردند، به ما سلام دادند. هر یک شترش را که با توده‌ای از غذا، یک خیمه، رختخوابهای صحرایی و پتوهای برای مسافرت بار شده بود، هدایت می‌کرد. ما ناچار بودیم که سه‌شنبه‌روز در بیابان بسر ببریم.

چند کلمه که برای اقامت سه روزه ما نزد بدوی‌ها ضروری بود، آموختیم: آتش، آب، نان، خدا و نمک.

شترها که ساز و برگشان با نارنج و شرابه‌های خزماتند سیاه‌ترین شده بود، درحالی که با کینه می‌غریدند و چشمان زیبایشان از روی رنج و بدون مهربانی برق می‌زد، بر زمین زانو زدند.

راهب بزرگ فرمان داد: چند خرما به شترها بدهند تا دهانشان را شیرین کنند.

و «پلی‌کاریوس»^۲ خدمتکار مؤدب قبرسی خرماها را درون یک خورجین آورد و میان بدوی‌ها و شترها تقسیم کرد.

۱. بدوی: منسوب به بادیه؛ آن که در بادیه زندگانی کند. پادیه‌نشین اعرابی.

«لقتامه دهخدا»

2. Polycarpus

سوار شدیم و تقریباً بلافاصله در دشت بیکران غوطه‌ور گشتیم. درست یک گام آن سوتر از صومعه، ناگهان بیابان خاکستری، بیکران و لم‌یزرع آغاز می‌شود.

حرکت موزون، موج و صبور شترها بدن سوار را نیز به نوسان وامی‌دارد. خون حرکت خود را با این جنبش هماهنگ می‌سازد و همچنان که جاری می‌شود، روان آدمی نیز به سیلان درمی‌آید. زمان، خویش را از قالبهای تنگ ریاضی که بر اثر تفکر عاقلانه غریبها در آن زندانی شده است، رها می‌سازد. اینجا، با خرامش آرام «کشتی بیابان» زمان دوباره آهنگ اصلی خویش را باز می‌یابد. یک جوهره جاری و غیرقابل تفکیک می‌شود. یک دوران مرموز نوری می‌گردد که اندیشه را به تأمل و موسیقی بدل می‌سازد.

پس از ساعت‌ها تسلیم خویش بدین نوسان موزون، فهمیدم که چرا «آناتولی»ها به هنگام تلاوت قرآن، خویشتن را آنچنان که گویی سوار بر شترند، به عقب و جلو حرکت می‌دهند. بدین‌گونه آنان بین این جنبش یکنواخت بی‌پایان و روان خویش ارتباط برقرار می‌کنند و این عمل آنها را در یک خلسه مرموز و بیابانی فرو می‌برد.

پنج ساعت بر این شنزار نرم راه پیمودیم. اکنون خورشید غروب کرده بود و سرانجام ما به دامنه کوه رسیدیم. راهنمای ما «تیمای» دستور توقف داد و اشاره کرد که اردو می‌زنیم.

«کررر! کررر!» صدایی بود که از گلوی شتربانان خارج شد و شترهای خسته، به دشواری به سوی جلو زانو زدند و سپس همچون خانه‌ای که فرو می‌ریزد روی سرینشان به عقب افتادند.

بارها را پایین آوردیم و خیمه‌مان را برپا کردیم. «اواه» رفت و قدری هیزم جمع کرد و درحالی که «منصور» از سبد حصیری، تابه، کره و برنج درمی‌آورد تا غذا بپزد، ما نیز آتشی افروختیم.

سرماگزننده بود. گرد آتش جمع شدیم و «کالماهوس» کناری نشست و درحالی که تصویر جانوران متعدد را روی کاغذ رسم می‌کرد، از بدوی‌ها در مورد آنها سؤال می‌نمود:

— فیه اسد؟

و بدوی‌ها درحالی که با شادی و تحیر خیره شده بودند فریاد زدند:

— فیه! فیه!

— فیه ثعبان؟

— فیه! فیه!

در این ضمن «تیمار» آرد ذرت را با آب مخلوط می‌کرد. با انگشتان باریک و سیاهش آن را داخل تابه می‌ریخت و به شکل نان فطیر می‌پخت. به زودی بوی خوش «پیلاف^۱» برخاست و گردهم نشستیم و غذا خوردیم، سپس چای دم کردیم، دود کشیدیم، سخن گفتیم و هنگامی که آتش فروکش کرد و دیگر نتوانستیم چیزی ببینیم، ساکت شدیم.

یک شادی پنهان جانم را فراگرفته بود. کوشیدم تا تمام این رویاها — بیابان، صحرای عربی، خیمه و بدوی‌ها — را از درون خود بزدایم. با تمسخر بر قلب خویش که آن همه در درون سینه می‌تپید و پرپر می‌زد، خندیدم.

آنگاه که در خیمه دراز کشیدم و چشمانم را بستم، تمام زمزمه‌های مرموز و پیچیده صحرا در فراخنای ذهنم به جولان آمد. شترانی که در بیرون خیمه بودند نشخوار می‌کردند و من می‌توانستم صدای به هم ساییدن آرام و راحت فکهایشان را بشنوم. تمام بیابان مانند یک شتر نشخوار می‌کرد.

روز بعد هنگام سپیده‌دم سفر خویش را در میان کوهها آغاز کردیم کوههایی بی آب و علف، محزون و ناخوشایند که آدمی را حقیر می‌شمرند و

۱. Pilaf: غذایی خوشمزه که از برنج، چربی، کره، یا گوشت می‌سازند.

از خود می‌رانند. گهگاه کبکی وحشی و خاکستری رنگ در سینه غارهای کم‌رکوه باله‌ایش را با صدایی خشن به هم می‌زد. گاه کلاغی، دایره‌وار بر فراز سرمان پرواز می‌کرد. گفتم ما را شکاری می‌پندارد و قبل از آن که تصمیم بگیرد کاری انجام دهد، می‌بویدمان.

سراسر روز صدای حرکت شتر و حدی‌خوانی^۱ آرام و یکنواخت «تیمما» به گوش می‌رسید. گرمای خورشید چون آتش بر ما فرو می‌بارید و هوای سوزان بر فراز صخره‌ها و بالای سرمان جریان داشت.

بر گذرگاه مهیبی گام می‌نهادیم که «عبرانیها» سه‌هزار سال پیش به‌هنگام گریز از مصر آن را پشت سر نهادند. این بیابان که اکنون آن را درمی‌نوردیدیم، چون کوره‌ای بود که در آن، قوم اسرائیل، گرسنگی کشیده بودند، رنج تشنگی را بر خویش هموار کرده و طعم سختی‌ها را چشیده بودند. با دیدگانی حریص و سیری‌ناپذیر، یک‌یک پرتگاهها را می‌نگریستم و هنگامی که از گذرگاههای پیچ‌پیچ، در قعر دره‌های تنگ عبور می‌کردم، تصویر این کوههای سوزان در نهانخانه ذهنم نقش می‌بست. به‌خاطر آوردم که زمانی در ساحلی یونانی ساعتها درون غاری پر سه زده بودم. غار پر بود از گلفه‌شنگهای سخت و سنگین و ستونکهای سنگی و غول‌پیکر که چون گلگونه‌ای مشعشع در نور مشعل می‌درخشید. این غار پوشش رود بزرگی بود که اکنون دیگر خشک گشته بود زیرا مسیر بستر رود طی گذشت قرن‌ها تغییر کرده بود.

ناگهان در ذهنم خطوط کرد، دردی که اینک می‌پیمودیم، در زیر نور خورشید مانند مناظر داخل آن غار است. یهوه، خدای بیرحم، این رشته کوهها را آفریده بود تا از میان آنها بگذرد. او قبل از اینکه از میان این بیابان بگذرد، هنوز به تمامی چهره خویش را ننموده بود، زیرا سیمای امتش هنوز کاملاً آشکار نشده بود.

۱. حدی‌خوانی: آواز خواندن ساریانان برای شتر را گویند.

«خدایان»^۱ در هوا پراکنده بودند. آنها یکی نبودند، بل روح‌های
بیشمار، گمنام و نامعلوم بودند. خدایان روح زندگی را در جهان می‌دیدند،
تولیدمثل می‌کردند، با زنها می‌آمیختند، می‌کشتند و مانند صاعقه بر زمین
فرود می‌آمدند. آنها موطنی نداشتند و به هیچ سرزمین و قومی متعلق
نبودند.

اما کم‌کم به جسم بدل گشتند. به جستجوی صخره‌های بلند در نواحی
مرتفع برآمدند. مردم این صخره‌ها را به روغن می‌آغشتند، بر آنها خون
می‌ریختند و قربانیان خود را تقدیم می‌کردند. هرآنچه در نزد انسان
عزیزتر بود باید به عنوان قربانی به پیشگاه خدا تقدیم می‌شد تا لطف او را
برانگیزد. و بدین‌گونه آنان نوزادان پسر را، که بزرگترین سرمایه آدمی
محسوب می‌شدند، تقدیم درگاه می‌نمودند.

آرام آرام پس از گذشت قرون متمادی، با آسان شدن زندگی، این قوم
قدری از حالت بربریت بیرون آمد و متمدن شد و طبعاً خدایش نیز ملایم‌تر
و متمدن گردید و این بار دیگر انسانها را، در آستان خدا ذبح نمی‌کردند که
حیوانات را قربانی می‌نمودند. خدا دیگر وجودی غیر قابل دسترس و
نادیدنی نبود، بل به صورت اشکال قابل قبولی درآمد که چشمان آدمی
قدرت دیدن آنها را داشت: گوساله‌ای طلایی، ابوالهولی بالدار، مار، باز،
و...

و این چنین بود که خدای ترسناک عبری‌ها رام شد و خویشتن را در
سرزمین آرام و غنی مصر، غوطه‌ور ساخت، اما ناگهان مزاحمان فرعون

۱. Elohim: شکل جمع کلمه اله است. الوهیم وقتی در مورد خدای اسرائیل به کار می‌رود،
به معنی خدای یگانه‌ای است که تمام جنبه‌های خدایی و ملکوتی را داراست و تقریباً همیشه با
افعال و صفت‌های مفرد ذکر می‌شود. لفظ الوهیم برای خدایان دیگر نیز به کار می‌رود.

نک: *New Catholic Encyclopedia*. V.

نیز نک: جیمز هاکس، قاموس کتاب مقدس.

درنده‌خو آمدند و عبریان را از سرزمینهای پربار ریشه‌کن کردند و آنان را بدین بیابان عربی مرگبار و لم‌یزرع راندند. اکنون گرسنگی و تشنگی، خشم و طغیان آغاز گشت. باید همین‌جا بوده باشد که آنان، در شامگاهی، گرسنه و تشنه ایستادند و فریاد برآوردند:

«ای کاش ما در سرزمین مصر به دست خداوند مرده بودیم، آن هنگام که بر دیگهای گوشت می‌نشستیم و نان را سیر می‌خوردیم!» و موسی نومیدانه و خشمگین، دستانش را به سوی خدا بلند کرد و فریاد برآورد: «چه کنم با این قوم ناسپاس؟ آنان آماده‌اند تا سنگها بردارند و مرا به هلاکت رسانند!» و خدا بر فراز سرامتش خم شد و گوش فراداد. زمانی بر آنان من و سلوی فرستاد و دیگرگاه شمشیری تا خردشان کند. با گذشت هر روز در این بیابان چهره‌ی خدا درنده‌تر می‌شد. و روز به روز با دقت بیشتری با امتش در گفتگو می‌شد. شبها به صورت آتشی در مقابل آنان ظاهر می‌گشت و روزها به شکل ستونی از دود خویش را می‌نمایاند. او بر «تابوت عهد»^۱ فرود می‌آمد و «لاویان»^۲ او را بر زمین رها می‌کردند و هیچ ذی‌روحی جرأت نزدیک شدن بدو را نداشت.

چهره‌اش پیوسته سخت‌گیرتر و خشن‌تر می‌شد و مصمم بود تا بنی‌اسرائیل را در عرصه وجود آورد و هر لحظه بیشتر چهره‌ی خویش را

۱. Arch of the Covenant: صندوقی بود که موسی به امر خداوند از چوب شطیم ساخت. بیرون و درونش زرانود بود و اطراف دهانه آن تاجهایی طلایی تعبیه شده بود که با دو بال خود بر سرپوش سایه‌افکن بودند و بر هر یک از طرفین آن دو حلقه طلایی قرار داده شده بود که عصاهای چوبی زرانود برای برداشتن تابوت از داخل این دو حلقه عبور می‌کرد. موسی حقه «من» و عصای هارون و دو لوح عهد را که احکام عشره بر آنها مکتوب بود، در آن گذارد و در پلهوی آن کتاب تورات گذاشت. بر بالای سرپوش ابری بود که خداوند در آن تجلی می‌نمود و چون قوم اسرائیل کوچ می‌کردند تابوت را برداشته از جلو روانه می‌شدند و ستون ابرو آتش شب و روز هادی ایشان می‌بود.

۲. Levites: خدام بیت‌المقدس بودند. یکی از اسفار تورات به همین نام است. (تورات، لاویان)

می‌نمود. او دیگر مجموعه‌ای از روحهای گمنام، بی‌خانمان و پراکنده در هوا نبود. دیگر خدای سراسر زمین نبود. او «یهوه» شده بود. خدای کینه‌جو و تشنه خون و ویژه تنها یک قوم، قوم عبری. زیرا او بود که در مواقع دشواری به جنگ مصری‌ها، عمالیق^۱، مدیانها^۲ و به جنگ بیابان می‌رفت. او مجبور بود از میان رنجها، توطئه‌ها و کشتارها پیروز بیرون آید و خویش را نجات دهد. این دره بدون درخت و بی‌آب و علف و مهیب که من از آن عبور می‌کردم گذرگاه ترسناک یهوه است. اینجا همان جایی است که او خروشان و غرش‌کنان از آن درگذشته است.

چگونه می‌توان حالت قوم عبری را بدون عبور کردن و زندگی در این بیابان وحشتناک احساس کرد. ما این بیابان را طی سه روز طولانی سوار بر شتر پشت سر نهادیم. گلو از شدت تشنگی می‌سوزد، چشمها سیاهی می‌رود، و همچنان که در دره مار مانند و پیچ‌پیچ و تفتیده به پیش می‌روی، سر به دوار می‌افتد. قومی که چهل سال در این کوره آبدیده شد، چگونه می‌تواند از بین برود؟ من که این قوم سنگدل را دوست می‌دارم، از نگاه بر این صخره‌های ناهموار و وحشی، شاد می‌شوم. زیرا که فضایل یهود بر آنها نگاشته شده است: اراده، پشتکار، سرسختی، تحمل و برتر از همه، یک خدا، گوشتی از گوشتشان، که بر سرش فریاد می‌زنند: «خوراکمان ده! دشمنانمان را نابود گردان! ما را به سرزمین موعود برسان!» و او را به زور مجبور به اطاعت می‌کنند.

یهودیانی که در میان فضایل و شرارتهایشان به زندگی ادامه می‌دهند و بر جهان حکمرانی می‌کنند، مرهون این بیابانند. امروز در یک دوره

۱. Amaiekites: یک از اقوام فلسطینی که با یهودیان می‌جنگیدند.

نک: تورات، سفر خروج، باب ۱۷، جملات ۸ تا ۱۶

۲. Midianites: یکی از اقوامی که در فلسطین می‌زیستند و با یهودیان جنگهای پی‌درپی داشتند.

زودگذر طغیان، کینه‌جویی و خشونت، یهودیان ناچار امت برگزیده «خدای خروج از سرزمین دریند»^۱ هستند.

آه، که چگونه این هوا را که حکایت از اصالت و قهرمانی دارد، تا فراخنای ششهای خود فرو می‌کشم. امروز چطور قادر خواهیم بود سیمای ترسناک خدای معاصرمان را استحکام بخشیم.

چگونه می‌توانیم کلمه‌ای بیابیم که تمام ابعاد خدا را، تناقض‌هایش، نفرت‌ها و عشق‌هایش، شادی و غمش، قدرت و الایش و ضعف علاج‌ناپذیرش را، دربر گیرد. خدای راستین از فراز تمام این فضایل انسانی که دختران ترس‌اند، با تکبر و بی‌اعتنا می‌گذرد. او خدای ویرانی و در عین حال آفرینش است. هم خدای مرگ است و هم زندگی. هر دو. تولیدمثل می‌کند، آمیزش می‌کند و می‌کشد و دوباره تولیدمثل می‌کند، درحالی که تا ابد در ورای مرزهای منطق، فضیلت و امید، پایکوبی می‌نماید.

خدا، قدرتی سخت ناشناخته، محتمل و قابل انفجار است که حتی در کوچکترین ذره ماده نیز آشکار می‌شود.

من از میان این بیابان عربی که خالق خداست می‌گذرم و تمامی درد انسان معاصر بر دوشم سنگینی می‌کند. چگونه می‌توانیم با خلق یک «رهاننده» جدید، گوشتی از گوشتمان، قهرمانی که ما را به ارض موعودی تازه دلالت کند، خویشتن را برهانیم؟

هر «رهاننده‌ای» پیامش را بر اساس وضعیت جامعه‌اش و عصری که در آن زاده شده است و برحسب خواست فردی خویش، مطرح می‌سازد. اما همه رهانندگان یکی هستند. در گفتار و رفتار آنان همیشه همان فریاد مادون انسانی، انسانی و ورای انسانی به گوش می‌رسد.

۱. سرزمین دریند: منظور «مصر» است که یهودیان در آنجا در بند و گرفتار بودند و سپس از آنجا گریختند.

خدا، در وجود انسانها درد می‌کشد، می‌کوشد تا پیام خویش را بازگو کند و عقده‌های درونش را بیرون ریزد، ولی نمی‌تواند. او فقط می‌خروشد و ناله سر می‌دهد. اما ناگهان در وجودی برتر، از میان نمودهای گمنام خویش، قهرمانی را تکوین می‌بخشد. یعنی چه که «قهرمانی را تکوین می‌بخشد»؟ یعنی او، خود به یک قهرمان بدل می‌گردد و به زودی آن فریاد نامرئی، واضح می‌شود و رؤیا به حقیقت می‌انجامد و خدا شکل می‌گیرد و قرن‌ها بدون لغزش، راه خویش را بر روی زمین، ادامه می‌دهد.

قهرمان سخن می‌گوید و آفرینش شاد می‌شود زیرا که صدای خویش را می‌شناسد. او عمل می‌کند و سراسر جهان پیرامونش گرد می‌آید و از او پیروی می‌نماید زیرا احساس می‌کند این همان چیزی است که می‌خواست، درمی‌یابد این همان کنشی است که از ابتدای هستی در پی آن بوده است.

آنگاه که قهرمان - این کاملترین تشریح خدا، در یک عصر و جامعه - به سخن می‌آید، جدایی‌ها و اختلافها را وحدت و جامعیت می‌بخشد و جهانی کامل به وجود می‌آورد که هدیه او به آدمیان عصر خویش است. در این هنگام است که ما با چشمان او می‌بینیم، تنها آنچه را می‌شنویم که نخست او می‌شنود و همانند سگها و گدایانی افلیج، ریزه‌خوار خوان رنگین او می‌شویم. نمی‌توانیم بر راهی قدم گذاریم که او نگشوده است و قادر نیستیم کلامی بر زبان آریم که آفریننده‌اش او نیست. صخره‌ها در مقابلمان خشک و سوزان باقی می‌مانند تا آن هنگام که او می‌آید و آنها را لمس می‌کند و آنگاه آب است که می‌جوشد و در ما جانی تازه می‌دمد. زندگی بدل به مردابی گندیده شده است که او، روح یک دگرگونی عظیم، از راه می‌رسد، آنها را تصفیه می‌کند و افلیجان را شفا می‌بخشد.

هسته‌های بیشمار در سایه نیست می‌نشینند و انتظار قهرمانی را می‌کشند تا بر آنان نامی نهد که بدان خوانده شوند، زندگی کنند و دارای ارزش

باشند. تمامی قلب‌ها، حتی بی‌ارح‌ترینشان، بی‌اختیار فریاد برمی‌کشند:
«مرا لمس کن آنقدر که بسوزم و رهایی را بازیابم.»

هیولای ازل شکل می‌گیرد. انسان خویش را فراموش می‌کند و باز در کمال جرأت جسم و روح خویش را می‌پرورد. توسعه می‌یابد و تا آنجا که می‌تواند، سرنوشت آدمی را می‌گسترده.

قهرمان، پدیده‌ای آسمانی و دست‌نیافتنی نیست. ریشه‌هایش در میان توده‌ها عمیق است. ساده‌ترین پدیده‌ی ناخواسته در تکوینش مؤثر است. هر حرکت جزئی و نادانسته از سوی توده‌ها، بدین پایان دور دست اشاره دارد: آفرینش قهرمان، مسیحی دیگر و سرانجام رهایی.

یهودیان ایمان دارند که اگر آنان خوب عمل کنند، این مسیح خواهد آمد و اگر در سراسیم سستی و بی‌ایمانی قرار گیرند، او هرگز نخواهد آمد. نمی‌تواند بیاید حتی اگر خود خواستار آمدن باشد. هر رفتار خوب و فداکارانه او را مجبور می‌سازد که زودتر ظهور کند و هر عمل شیرانه توأم با جبن و ترس او را در فاصله‌ی دورتری نگه می‌دارد. این‌گونه است که ظهور مسیح به تمام اعمال انسانی بستگی دارد. او به دست انسان، آفریده می‌شود. به دست همه‌ی انسانها، کوچک و بزرگ و مهمتر از همه اینک: رستگاری از سوی مسیح نیست که از سوی اعمال فردی، جداگانه و مشترک قوم است.

اما به تدریج هرچه زمان می‌گذشت، یهودیان کمتر قادر بودند که این آموزش سخت را که چنین مسئولیتی برعهده‌ی آنان می‌نهاد، تحمل کنند. این بود که خواستند آمدن مسیح را در طول زندگی کوتاه خویش ببینند و پاداششان را در همین جهان دریافت دارند، بنابراین آنان مسیح‌های کوچکتری از نزد خود اختراع کردند: روز «سبت»^۱ و روز بزرگ «کفار»^۲.

۱. سبت: اسم آن روزی است که قوم یهود از تمامی اعمال خود دست می‌کشیدند و استراحت

در طول هفته آنان مرتکب بی‌عدالتی می‌شوند بی‌ایمان و طمع‌کار می‌گردند و تمام اینها فراموش می‌شود زیرا، سبت، این مسیح‌هفتگی، خواهد آمد و اگر در این روز آنان خویش را خالص گردانند و مستغرق دعا شوند، تمام خطاهایی که در طول هفته مرتکب شده‌اند، فراموش می‌شود و بدین طریق آنان در انتظار مسیح سالانه نیز می‌نشینند: روز «کفاره» مخصوص تهنیت آنان از گناہانی است که در طول سال انجام داده‌اند!

قهرمان هر قومی همیشه غیرممکن را هدف قرار می‌دهد. حال آنکه توده‌ها به سرعت مصالح کوچکی را مطرح می‌کنند، هدفهای مناسبی را برمی‌گزینند که دستیابی به آنها ساده و بی‌دردسر است و به آسانی کسب می‌شود.

اما ما باید همواره غیرممکن را هدف خویش قرار دهیم. توده‌ها همیشه راه خود را خواهند یافت. راه آنان در نتیجه تطبیق نیاز و نیرویشان با این آرمان غیر قابل دسترس، مشخص می‌شود. هر قدر آرمان ما بدرخشد، توده‌ها نیز فراتر می‌روند و همان خدایان کوچک و فرودست، هرچه بیشتر بدان سیمای مهیب و «نامرئی» نزدیک می‌شوند.

قرار بود حوالی ظهر امروز به دیر سینا برسیم. پس از گذران شب در گورستان مسلمین، با برپا کردن خیمه‌ها مان کنار گور یک شیخ عرب، سرانجام بر فلات «مدیان» که هزار و پانصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت صعود کرده بودیم.

در میان سرمای گزنده از خواب بیدار شدیم. برف خیمه ما را پوشانده

→

می‌کردند. این لفظ از عبرانی معرب شده و افاده استراحت را نماید.

قاموس کتاب مقدس

۲. روز کفاره: نزد قوم یهود روز مهم سالیانه‌ای است. رسوم این روز مفضلاً در سفر لایوان ۲۹: ۱۶ ذکر شده است. در این روز یهودیان با انجام مراسمی خاص از گناہان خود تبری می‌جویند.
نک: قاموس کتاب مقدس.

بود و روبروی ما تمام فلات وسیع زیر پوشش سپیدی قرار داشت. با پاره چوبهای سقف یک کلبه در گورستان که فروریخته بود آتشی روشن کردیم. شعله‌ها شادمانه هوارا می‌لیسیدند و ما بر گرد آن حلقه زده بودیم تا گرم شویم. شترها نیز آمدند و گردنهایشان را بر فراز سرمان دراز کردند. شرابی را که از خرما گرفته می‌شود، نوشیدیم و چای دم کردیم. آنگاه بدوی‌ها بوریایی روی برف پهن کردند، بر آن زانو زدند، پس روبه مکه به نماز ایستادند. همچنان که در نشئه‌ای پرشور، محو خدای ساده‌خویش شده بودند، چهره‌های آفتاب سوخته و بی‌گناهشان می‌درخشید. با احترامی عمیق این سه وجود گرسنه و رنج‌کشیده را که در آن لحظه خوشحال و راضی بودند می‌نگریستم. منصور، تیما و اوای بی‌گمان در بهشت سیر می‌کردند. می‌توانستم احساس کنم که دروازه‌های بهشت لحظه‌ای چند گشوده‌گشت و آنان را به درون خواند. بهشت خودشان، بهشت بدوی‌های مسلمان: آفتاب، شتران جوان و میشهایی که میان چراگاهی سبز در حال چریدند، خیمه‌هایی رنگارنگ که از موی شتر ساخته شده است، زنانی که خویش را با حنا و سرمه آراسته‌اند و التگوها و خلخالهایی بر دست و پا دارند و همچنان که گونه‌هایشان از شرم سرخ شده است، بیرون از خیمه‌ها در نجوایند. غذا فراهم است: برنج، شیر، نان سپید، مثنی خرما و سیبوی از آب خنک و در این میان، سه خیمه از دیگر خیمه‌ها بزرگتر و سه شتر از دیگر شترها تندروتر و سه زن از زنان دیگر زیباترند. اینان خیمه‌ها، شتران و زنان منصور، تیما، و اوای هستند.

سرانجام در پایان نماز آنگاه که دروازه‌های بهشت بسته شد، بدویها دیگر بار بر فلات مدیای فرود آمدند و چون دیدند که ما نزدیک آتش منتظر نشسته‌ایم، آمدند و بدون اینکه سخنی بگویند کنارمان نشستند و صبورانه وظایف زمینی خویش را از سر گرفتند. همسفرم «کالماهوس»، برخاسته بود و با برفها بازی می‌کرد. من آهسته دستم را به سوی «تیمای» دراز کردم و

محرمانه با او چنین گفتیم:

«لا اله الا الله، محمداً رسول الله»!

تیما حیران بود. آنچنان که گویی راز بزرگش را فاش ساخته‌ام. شادمان و بشاش مرا نگرست و دستم را فشرد.

حرکت کردیم. کالماهوس و من پیاده می‌رفتیم. زیرا هوا سرد بود و می‌خواستیم هرچه زودتر به مقصد برسیم. نمی‌توانستیم بیش از آن حرکت سست و صبورانه شترها را تحمل کنیم.

کوههای خشن و برآمده از سنگ خارای سبز و قرمز، در چپ و راست ما خودنمایی می‌کردند. گه‌گاه پرنده‌ای کوچک و زیبا با پرهای سیاه و سری کاملاً سپید به این سو و آن سو می‌پرید و کالماهوس آن را «ناقلا» می‌نامید.

کاروانی از شتران در انتهای راه نمایان شد و برای لحظه‌ای چنین نمود که همچون پیکره‌ای برجسته بر آغوش سرخ کوهستان حک شده است. قدری توقف کردیم تا کاروانی که از رویرو می‌آمده به ما رسید. بدوی‌هایی که آن را هدایت می‌نمودند، صمیمانه بر ما سلام کردند:

— سلام‌علیکم!

و آنگاه چون به سه راهنمای ما رسیدند، با آنان مصافحه کردند. شانه بر شانه و گونه بر گونه یکدیگر نهادند و در حین یک احوالپرسی طولانی، آرام با هم سخن گفتند.

در طول سفر سه روزه‌مان شاهد این ملاقاتهای گرم و صمیمانه بودیم. وقتی بدویها در بیابان یکدیگر را می‌بینند، شانه بر شانه هم می‌نهند، مصافحه می‌کنند و سپس همان احوالپرسی‌های ساده و قدیمی آغاز می‌شود: «حالت چطور است؟ همسرت چطور است؟ شترت در چه حال است؟ از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟» شخصی که از او سؤال شده، جواب می‌گوید و سپس او نیز همان سؤالات را می‌پرسد و دیگری جوابش

می‌گوید. کلمات «سلام» و «الله» کراراً شنیده می‌شود و این دیدار معنایی محترم و مقدس به خود می‌گیرد که در ملاقات انسان با انسان باید رعایت شود.

من با احساسی هیجان‌آمیز این فرزندان صحرا را، همراه آداب و رسوم همیشگی شان، سادگی شان و روحهای متحدشان می‌نگریستم. آنان با چند خرما، مستی ذرت و پیاله‌ای چای زندگی می‌کنند. بدن‌هاشان فرسوده و لاغر است. پاهایشان مثل بزها پرعضله و باریک و چشمها و گوش‌هاشان چون جانوران تیز و حساس است.

زندگی‌شان در طول هزاران سال تغییری نکرده است. رهبر قبیله‌شان، شیخ آنان، در برنس^۱ قرمز رنگش طبق قانون نانوشته بدوی بین آنها قضاوت می‌کند. احترامشان برای حق مالکیت به قدری مذهبی است که می‌توانی هر چیزی را در بیابان بگذاری و فقط دایره‌ای دور آن رسم کنی تا آن ناحیه کاملاً مصون بماند.

چادرها محل سکونت دائمی آنان است و کلبه‌هایی که موقتی و باعجله ساخته می‌شوند محل زندگی نیستند اما برای نگهداری ثروت ناچیزشان به کار می‌آیند: آرد، برنج، قهوه، شکر و توتون. آنها می‌توانند به جای دیگری حرکت کنند. چندین ماه خانه‌های خود را درگشوده ترک می‌کنند و حریم این خانه‌ها همیشه مصون باقی می‌ماند.

اگر گذارت بر نخلستان بیگانه‌ای افتد و از خرمایش بخوری و هسته‌ها را اطراف درخت برهم انباشته سازی، مالک نخلستان از اینکه توانسته به رهگذاری گرسنه کمک خیر کند، خوشحال خواهد شد. اما اگر هسته‌ها را دور از درخت و پراکنده بیابد، خشمگین می‌شود و دزد را تعقیب می‌کند و بیرحمانه انتقام خویش را متوجه شتران و گله‌ او می‌سازد.

۱. برنس: این کلمه که در قدیم به معنای شب کلاه بوده، در زمانهای تازه‌تر معرف نوعی رویوش کلاه دار است.

آنان فقیرترین و مهمان‌نوازترین مردمان در جهان‌اند. گرسنه می‌شوند اما نمی‌خورند تا همیشه چیزی در خیمه‌شان داشته باشند که تقدیم غریبه‌ها کنند. هرگز گدایی نمی‌کنند حتی اگر گرسنه باشند. در «رائیتو» شنیدم که یک دختر جوان بدوی غذا خوردن تعدادی از توریست‌ها را تماشا می‌کرد؛ هنگامی که او را دیدند، به او چیزی تعارف کردند؛ دخترک از روی غرور امتناع کرد و لحظه‌ای بعد از شدت گرسنگی بیهوش شد و روی زمین افتاد.

عشق بزرگ یک بدوی شترش است. هرگاه جزئی‌ترین صدای نفس‌نفس زدن از یکی از شترها شنیده می‌شد، می‌دیدم که چگونه لاله نازک گوش‌های «تیم»، «اواه» و «منصور» منقبض می‌گشت. آنها توقف می‌کردند، زین را میزان می‌نمودند، شکم شتر را پر می‌کردند هر قدر علف خشک که می‌توانستند بیابند جمع می‌کردند و شتر را خوراک می‌دادند. و در شب، زین را از آن برمی‌داشتند، با پارچه‌ای پشمی شتر را می‌پوشاندند، تکه پارچه‌ای بر روی زمین پهن می‌کردند، بر آن قوز می‌کردند و با دقت و ذره‌ذره خاک را از روی علوفه شتر پاک می‌کردند.

یک آواز قدیمی عربی، تشبیهاتی خشن برای ستایش این مصاحب محبوب بدویان، به کار می‌برد:

«شتر بر ماسه‌ها گام می‌نهد و پیش می‌رود. بدنش به سختی چوب‌های تابوت است. رانهایش استوارند و به دروازه قلعه‌ای بلند می‌مانند. جای ریسمان برنده‌هایش چون دریاچه‌ای خشک و انباشته از ریگ است. جمجمه‌اش به سختی یک سندان است. لمسش می‌کنی و می‌پنداری که ستونی را دست می‌کشی. به راستی شتر مانند نه‌ری است که صنعتگر یونانی می‌سازد و فرازش را با سفال برمی‌پوشاند.»

درحالی که می‌لرزیدیم و انتظار دیدن منظره دیر را می‌کشیدیم، شترها را رها کرده بودیم و به سوی کوهستان می‌شتافتیم. از یک آبگیر کوچک،

چند درخت خرما و یک کلبه سنگی گذشتیم. قدری دورتر یک صلیب آهنی بر روی پرتگاهی نصب شده بود. سرانجام نزدیک می شدیم. و ناگهان از فراز یک پرتگاه، کالماهوس، شادمان فریاد زد:

— دیر!

زیر پای ما، در یک ناحیه باز، میان دو کوه سر به فلک کشیده، دیر مشهور سینا، این مقصود سفر ما، شبیه دژی که با بوته های توت محصور شده باشد، ظاهر شد. و من که آن همه در تمام زندگی ام، آرزوی چنین لحظه ای را کشیده بودم، اکنون که ثمره زحمات بزرگم را در دست داشتم، به آرامی بدون اینکه سخنی بگویم و عجله ای داشته باشم، شادی کردم. برای لحظه ای نوعی تمایل به برگشت را در خود احساس کردم.

شادی پرهیجان در من جرقه ای ایجاد کرد که این حاصل اشتیاقم را درو نکنم و از آن بهره نگیرم. اما، افسوس، نسیمی آرام به همراه رایحه درختانی پرشکوفه، چون درختان بادام، بر من وزیدن گرفت. قلّه روحم فتح شد، انسان درونی که شادی و شیرینی را می پذیرد، پیروز شد و من به پیش رهسپار شدم. کالماهوس حالا آواز خوانان به جلو می دويد.

اکنون می توانستیم به آسانی صومعه را ببینیم: درختان توت، برجها، کلیسا و درختان سرو. در مدت کمی به باغها رسیدیم. قلبم از حیرت و شادی می جهید. خود را از پرچین بالا کشیدم و درختان زیتون، پرتقال، گردو، انجیر و درختان بادام پرشکوفه و عظیم الجثه را دیدم که در نور خورشید می درخشیدند. حرارت شیرین و معطر و وزوز حشرات ریز که در جنب و جوش بودند، فضا را انباشته بود.

مدتی طولانی این چهره خندان خدا را، که انسانها را دوست می دارد و از خاک، آب و عرق آدمی ساخته شده است، چشیدم.

در طول سه روز با چهره دیگری که خوفناک، بی شکوفه، و سراسر سنگ خارا بود، مواجه شده بودم. با خود فکر کرده بودم: این است خدای

راستین، آتشی که می‌سوزاند، سنگی خارا که به میل آدمی تراشیده نشده است، و اکنون در حالی که بر روی پرچین باغ میوهٔ پرگل خم شده بودم، کلمات آن مراض در خاطر من زنده شد: «خدا یک لرزش و یک اشک آرام است.»

بودا می‌گوید: «دو نوع معجزه وجود دارد. یکی برای جسم و یکی برای روح، به اولی ایمان ندارم اما دومی را باور دارم.» دیر سینا معجزهٔ روح است. مدت چهارده قرن این صومعه که اطراف یک چاه آب در مهیترین بیابان ساخته شده بود، میان قبایل غارتگر و دارای زبان و مذهبی بیگانه چون دژی برپا می‌ماند و در مقابل نیروهای انسانی و طبیعی که آن را احاطه می‌کنند، مقاومت می‌کند.

پس از سه روز سفر در بیابان خشن، لحظه‌ای که درختان بادام پرشکوفه و رهبانی را مشاهده کردم، قلبم شروع به جستن کرد - احساس کردم که اینجا انسانی برتر می‌زید، که اینجا فضیلت انسانی بیابان را شکست می‌دهد...

در میان باغستانهای خرما صومعه همانگونه که گردش می‌کنم، به جهت یابی می‌پردازم، اینجا در وسط کوهستانهای انجیلی، من برفراز دورنمای مغرورانهٔ عهد عتیق هستم. مقابل من در سمت شرق «کوه دانش» سر برافراشته است. آنجا که موسی «مار برنجین» را در بند کرد. سرزمین «عمالیق» و کوههای «آموریت»، درست آنسو ترند. بیابان «قیدار»، کوههای «تاهی من» و «آدومیه»^۱ در سمت شمال، در سراسر راهی که به

۱. Idumaea: سرزمینی بوده است در شرق دریای مدیترانه، در محل فلسطین امروزی. حدود جنوبی آن از بحرالمیت تا خلیج عقبه و غربی آن از وادی عربی تا دشت عربستان بوده. این لفظ در زبان عبری آدوم است به معنای «سرخ و عدسی رنگ». در این سرزمین تپه‌های سرایشب و وادیهای گود بسیار است و قسمتهایی که ریگزار است دارای رنگهای زرد و میخکی و کبود و بنفش و قهوه‌ای است و چون رنگ سرخ سیر در آنجا بیش از سایر رنگها یافت می‌شود آن را آدوم گفته‌اند.
 نک: قاموس کتاب مقدس

طرف بیابان «موآب»^۱ است، امتداد می‌یابند. «کپ‌فاران» و دریای سرخ به سوی جنوب امتداد دارند. و بالاخره در سمت شرق، رشته کوه سینا و «قله مقدس»، آنجا که خدا یا موسی سخن گفت، و قدری دورتر از آن «قدیس کاترین»^۲ قرار دارد.

در ارتفاع هزار و پانصد متری، میان کوهها، دیر سینا چون قلعه‌ای چهارگوش با برجها و مزغله‌ایش سر برافراشته است. من بر حیاط باشکوه آن می‌نگرم. در وسط، کلیسا با یک مسجد سپیدرنگ کوچک در کنارش خودنمایی می‌کند. اینجا، هلال برادرانه با صلیب می‌پیوندد. دور تا دور حجره‌های راهبان، اتاقهای مهمانان و انبارهایی که سقفشان پوشیده از برف است، سپیدی می‌زنند.

سه راهب، همچنان که کلماتش در سکوت عمیق صبحگاهی طنین می‌افکنند، زیر نور آفتاب نشسته‌اند و خویش را گرم می‌کنند. یکی از

۱. Moab: دشت مرتفعی که ۲۴۰۰ الی ۲۸۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد.

تاریخ اورشلیم، ص ۳۰۰

۲. St. Catherine: قدیسه مسیحی که در راه تبلیغ آیین خویش به شهادت رسید. اطلاعاتی که راجع به زندگی او وجود دارد، از دو اثر به دست می‌آید که فاقد ارزش تاریخی است. در یکی از این آثار شرح داده شده است که او مولودی ملکوتی بود و درست پس از غسل تعمید در رؤیایی با مسیح ازدواج کرد. اثر دیگر گزارش بحث و سخنرانی اوست که در اسکندریه و در مقابل امپراتور و فیلسوفان غیرمسیحی انجام گرفت که منجر به گردیدن آنان به آیین مسیحی شد. او ملکه امپراتور را تشویق کرد تا مسیحی شود. او را بدین جرم گرفتند و با چرخ‌دنده - یک آلت شکنجه - شکنجه و سر از تنش جدا کردند. این گزارش با بیان اینکه فرشتگان بازمانده‌های جسد او را به کوه سینا بردند، پایان می‌یابد. قدیمیترین توضیح درباره آیین اعتقادی او مربوط به قرن هشتم است که در رم یافت شده است و ظاهراً باید از آثار کشیشان شرقی باشد. پس از قرن دهم آیین او به ویژه در ایتالیا رواج یافت. او شفیع سی‌گروه، شامل فیلسوفان و فرشتگان است. با یک کتاب، یک تاج، و یک چرخ‌دنده تصویر شده است.

New Catholic Encyclopedia. V. 3

۳. مزغل: شیارها یا درجه‌هایی که در بالای برجها و قلعه‌های قدیمی تعبیه می‌شد تا از آنجا به سوی مهاجمان تیراندازی شود.
نک: لغتنامه دهخدا.

راهبان از عجایبی که در آمریکا دیده است - کشتی‌ها، پل‌ها، شهرها و کارخانه‌ها - سخن می‌گوید. دیگری شرح می‌دهد که در وطنش «لیدوریکی»^۱ چگونه بره‌ای را روی یک سیخ سرخ می‌کنند. و سومی معجزات قدیس کاترین را نقل می‌کرد، که ملایک جسد او را از «اسکندریه» بر فراز «قدیس کاترین» بردند و اینکه محل جسدش بر بالای پرتگاه، آنجا که فرشتگان او را جای دادند، هنوز محافظت می‌شود.

باغ صومعه در یرف و نور آفتاب می‌درخشد. درختان زیتون به آرامی خش‌خش می‌کنند. پرتقالها در شاخ و برگهای تیره‌شان برق می‌زنند. درختان سرو در پوششی سیاه و کهربایی، زاهدانه قد برافراشته‌اند. و نتیجه نفوذ مجموع اینها احساسی و هم‌آور است: عطر درختان پرشکوفه بادام، آرام و موزون، چون کسی که نفس می‌کشد می‌آید و منخرین تو را، منخرین و عقل تو را، به جنبش وامی‌دارد.

در شگفت بودم که چگونه این ارک رهبانی قادر بوده است، در طول این قرن‌ها، مقابل این بادهای آرام بهاری مقاومت کند و در یک بهار فرو نریزد. حالتی که بوسیله زاهد مقاوم «قدیس آنتونی» بیان شده سالها قلب مرا با درد انسانی عمیقش آشفته می‌کرد: «اگر در بیابانی مانده باشی و دلت آرام باشد و ناگهان صدای گنجشکی را بشنوی قلبت دیگر نمی‌تواند آرامش پیشین را داشته باشد.»

یک راهب رنگ‌پریده و تازه‌کار بر فراز برجی آمد که من ایستاده بودم. او یک کرتی هیجده ساله بود. با هم سخن گفتیم. دو سایه نیلی چشمانش را احاطه کرده بود. وقتی نور آفتاب به چهره‌اش می‌خورد، موهای ضخیم و تازه رسته صورتش برق می‌زد، به زودی پیرمردی آرام و خوش‌سیما، تقریباً هشتادساله که به سختی نفس‌نفس می‌زد از دهلیز وارد شد. فرسوده گشته بود و دیگر قدرت آن نداشت که خیر یا شر را آرزو کند. روده‌هایش

آنگونه بود که بودا خواسته بود: تهی.

هرسه ما در نور آفتاب، روی نیمکتی نشستیم و مرد جوان از پیراهنش مثنی خرما بیرون آورد و به ما تعارف کرد. پیرمرد در حالی که کف دستش را روی زانوش می‌مالید، برایم گفت که چگونه این صومعه ساخته شد و چگونه در طول قرنهای زیاد برپا ماند. هنگامی که اینگونه در گرمای آفتاب نشسته بودم و در میان این کوههای باور نکردنی احاطه شده بودم، داستان صومعه برایم چون افسانه‌ای واقعی و ساده می‌نمود:

«اطراف چاهی که دختران «یترون» برای آب دادن به گوسفندانشان آمدند و بر نقطه‌ای که «بوتۀ مقدس» روید، «ژوستینین»^۱ صومعه را بنا کرد. در همان زمان امپراطور دویست خانواده را از «پانتوس»^۲ و مصر فرستاد تا اطراف صومعه را آباد کنند و محافظ و خدمتگزار آن باشند.

یک قرن بعد «محمد» پا به عرصه جهان نهاد و از کوه سینا عبور کرد. ردپای شترش بر سنگ خارای قرمز رنگی هنوز باقی است. او وارد صومعه شد و راهبان یا احترام بسیار به او خوش آمد گفتند و محمد خشنود شد و آن پیمان مشهور - «آشتی نامه» - را به آنان داد. این پیمان که به خط کوفی روی چرم گوزن نوشته شده و به دست «پیامبر» مهر گشته است، هنوز باقی است. در این پیمان محمد امتیازاتی سخاوتمندانه به راهبان سینا اعطا کرد:

هرگاه راهبی از سینا به کوهستانی یا دشتی یا غاری یا دره‌ای یا بیابانی و یا عبادتگاهی پناه برد، آنجا من با او خواهم بود و او را از هر آسیبی حفظ خواهم کرد. هر جا که باشند، بر خشکی یا بر دریا، شرق یا غرب، شمال یا جنوب، از آنان دفاع خواهم کرد. همه آنان که در کوهستانها و مکانهای مبارک خویشتن را وقف پرستش خداوند کرده‌اند مجبور نخواهند بود مالیات یا عشریه بپردازند یا در نیروی لشکری خدمت کنند یا تاوانی

۱. Justinian: امپراتور بیزانس

پرداخت نمایند. آنان در آرامش رها خواهند شد زیرا بالهای رحمت بر فراز سرشان می‌گسترند.

صومعه قرن‌ها مشقات را تحمل کرد. بردگانی که ژوستینین فرستاده بود مسلمان شدند و به منظور به چنگ آوردن غذا و پول راهبان را شکنجه می‌کردند. دروازه بزرگ از ترس همیشه بسته نگهداشته می‌شد و پیدران روحانی از طریق یک گذرگاه زیرزمینی که به باغ راه داشت، با بیرون ارتباط برقرار می‌کردند. درهای آهنین کوتاه و راهروهای زیرزمینی تاریک هنوز پا برجای‌اند و در اینجا شکافی بزرگ به عمق بیست متر به نام «تواره»^۱ وجود دارد که انسانها و کالاها به وسیله قرقه از میان آن بیرون کشیده می‌شدند.

اکنون سالهای قهرمانی سپری شده‌اند، بردگان تا حدی آرام‌تر گشته‌اند، بدوی‌ها دست از تاخت و تازشان کشیده‌اند و دروازه بزرگ بدون ترس باز می‌ماند.»

وقتی به صدای ضعیف این پیرمرد - صدایی که مربوط به این جهان نبود و دیوارهای بیزانسی را می‌آورد تا آنچه را اطراف من است زنده سازد و فضا را از قدیسان و شهدا می‌انباشت - گوش می‌کردم، بر خود می‌لرزیدم. جوان کرتی مشعوف، در کنار من، با دهانی باز این افسانه شگفت را گوش می‌کرد. در قسمت پایین راهبان هنوز گفتگوی عادی خود را دنبال می‌کردند. دیگران در زیرزمین، ذرتی را که عربها آورده بودند، بازرسی و توزین می‌کردند. لحظه‌ای کوتاه در آشپزخانه باز شد و من نگاهی گذرا به میزی انداختم که در زیر بار خرچنگهای دریایی بزرگ که شب پیش از

۱. touvara: این لغت پارسی است و احتمالاً توسط پارسیان قدیم - شاید پیش از اسلام - به ناحیه «سینا» راه یافته است. تواره در اصل اتاقی بوده که برای نگهداری کاه و سرگین و شاید برخی کالاها می‌ساخته‌اند و در مواقع ضروری بدان پناهنده می‌شده‌اند.

نک: لغتنامه دهخدا، ذیل ماده «تواره»

دریای «عقبه» صید شده بودند، گم گشته بود. «پدر پاهمیوس»^۱ هنرمند درحالی که خود را در پتویی پیچانده بود، روی آستانه حجره‌اش نشسته بود و یک صدف دریایی بزرگ را نقاشی می‌کرد.

برخاستم و به ایوان بزرگ در قسمت پایین رفتم. پدران روحانی برف بازی می‌کردند. گلوله‌های برفی می‌ساختند و مثل بچه‌ها جست و خیز می‌کردند. آنها شاد بودند که برف باریده بود و بیابان علف می‌رویاند و بزها و گوسفندان می‌خوردند و انسانها به زندگی ادامه می‌دادند.

زنان و مردان، نسلهای بردگان قدیم، رسیده بودند و در کنار صومعه ازدحام کرده بودند. مردان دود می‌کردند و با صدای بلند و قیافه‌های فاخرانه سخن می‌گفتند. زنان، پابرهنه و کثیف بودند و «ملایه» به تن داشتند و موهایشان را درون «عصابه»^۲ روی سر جمع کرده بودند. وقستی می‌رسیدند هر یک از آنها ملایه‌اش را باز می‌کرد و کودکی از آن بیرون می‌آورد و روی صخره‌ها جای می‌داد. گروه کودکان جمع می‌شدند و دستهایشان را دراز می‌کردند و منتظر می‌ماندند تا تواره گشوده گردد و جیره روزانه برایشان انداخته شود. سه قرص کوچک نان برای هر مرد و دوتا برای یک زن یا بچه. آنان مجبور بودند برای دریافت این جسیره شخصاً بیابند و هر روز ساعتها زودتر از کلیه‌هایشان خارج شوند و در گرمای سوزان با برف به این محل بیابند. این‌گونه زندگی می‌کردند. آنان اغلب ملخ‌ها را جمع و خشک و سپس آسیاب می‌کنند تا نان درست کنند.

سراسقف، راهب بزرگ صومعه و «ریسی مذهبی بیابان» از فراز دیوار خم شده بود و کلاههای مخصوصی را که برای هدیه نگه داشته بود، با خنده

1. Father Pahomios

۲. عصابه؛ چارقد ابریشمی سیاه و چارگوش است که حاشیه زرد و قرمز داشته باشد. آن را به‌طور مورب تا می‌کنند و به سر می‌بندند و در پشت سر فقط یک گره می‌زنند.

به سوی بچه‌ها پرتاب می‌کرد. و پسر بچه‌های عرب هنگامی که این هدیه غیر منتظره را که از بالا روی آنان می‌افتاد، چنگ می‌زدند، با شادی جیغ می‌کشیدند و به زودی سرهای برنزه رنگشان، به رنگهای زرد، قرمز یا سبز که منگوله‌ای بر نوک آن آویزان بود، درآمد.

من این برادران متفاوت را با احساسی هیجان‌انگیز و عمیق می‌نگریستم. اکنون قرنهاست که آنان در حدود این فضای بیزانسی پرتاب می‌زنند و کشتی‌ها گرده‌های پرسبوس نان را، چون سنگها به سوی آنان می‌اندازند. آنها می‌زیند و می‌میرند، درحالی که خدمتگزار و تهدیدگر صومعه هستند.

کشیان آداب و رسوم بدوی آنان را برایم شرح می‌دهند. طی هزاران سال هیچ چیز تغییر نکرده است. آنان همانگونه که در عصر «شعیب» پدرزن موسی، گذران می‌کردند، می‌زیند. ازدواج می‌کنند و می‌میرند و آنگاه درست مانند آن زمان، تنها دختران از گله نگهداری می‌کنند و کسی مزاحشان نمی‌شود. وقتی دو جوان گرفتار عشق می‌شوند، در شب مخفیانه می‌گریزند و بر فراز کوهستان می‌روند. مرد جوان نی می‌نوازد و زن جوان می‌سراید و هرگز یکدیگر را لمس نمی‌کنند. آنگاه که مرد جوان می‌خواهد از دختر خواستگاری کند، به خیمه پدرزنش می‌رود، خارج از آن می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا دختر از چراندن گله باز گردد. همین که دختر ظاهر می‌شود، مرد جوان خیز برمی‌دارد و جامه‌اش را بر روی او می‌اندازد و او را می‌پوشاند.

وقتی زمان آن فرا می‌رسد که پیمان ازدواج بسته شود و داماد عروس را به نکاح خویش درآورد، پدر عروس و داماد برگ خرمایی در دست می‌گیرند و آن را می‌کشند تا پاره شود. سپس آن را بین عروس و داماد تقسیم می‌کنند، بعد پدر عروس می‌گوید:

— «من برای دخترم یک هزار لیره می‌خواهم.»

معمولاً داماد حتی یک لیره هم ندارد، اما بدوی‌ها مغرورند و همیشه این تشریفات دوستانه را در مراسم ازدواج دنبال می‌کنند. همین که پدر عروس هزار لیره را ذکر می‌کند، شیخ قبیله برپا می‌خیزد و می‌گوید:

— «دختر تو دوهزار لیره می‌ارزد و داماد می‌خواهد این مبلغ را بپردازد، اما محض خاطر من از پانصد لیره آن درگذر.»

و پدر عروس می‌گوید: «به خاطر شیخمان از پانصد لیره درگذشتم.»

سپس سایر بستگان برمی‌خیزند:

— «از یکصد لیره دیگر به خاطر من درگذر!» و یکصد لیره دیگر! و پنجاه لیره دیگر! و بیست لیره دیگر!... تا اینکه مبلغ به یک لیره کاهش می‌یابد. در آن لحظه زنانی که داخل خیمه ذرت آسیاب می‌کنند فریاد می‌کشند:

— لی، لی، لی، لی!

سپس پدر عروس برمی‌خیزد و می‌گوید:

— او، خوب، به خاطر زنانی که ذرت آرد می‌کنند، من دخترم را به نیم لیره می‌دهم!»

توافق حاصل می‌شود. آنها می‌خورند، می‌نوشند، آن شب هرچه دارند بر باد می‌دهند، و سپس دوباره زندگی کشته‌بیبانی را آغاز می‌کنند.

اکنون ظهر بود و ما به سالن نهارخوری، در قسمت پایین رفتیم. سالن یک اتاق سرپوشیده قرون وسطایی بود. حروف «گوتیک» بر دیوارهای سنگی آن حجاری شده بود. باید لاتینی‌ها که سالهای بسیار همراه مردم ما در سینا زیستند، آن را ساخته باشند. پدر پاهمیوس با سادگی بچگانه و حرارت فراوان دیوارها را نقاشی کرده بود. یک نقاشی قدیمی و شگفت‌انگیز که بر روی یکی از دیوارهای اتاقی باقی مانده بود صحنه «بازگشت» را شرح می‌داد. پایین آن سه فرشته بودند که تثلیث مقدس را نشان می‌دادند و میان بالهای سه فرشته، مرد و زن - زوج ملکوتی که به

فرمان خداوند هبوط کردند - ایستاده بودند.

ما سر میزی طویل نشستیم و غذا آورده شد: خرچنگهای دریایی، سبزی، نان و کمی شراب. پدران که حدود بیست تن بودند شروع به خوردن کردند. هیچکس سخن نمی‌گفت. قاری قدم بر سکوی وعظ نهاد و شروع به خواندن تفسیر روزانه انجیل کرد: «بازگشت پسر عیاش»^۱.

طی ماهها، پی‌درپی، این رسم را در خیل صومعه‌های مورد بازدید خود تجربه کرده بودم. در صومعه غذا ارزشی زاهدانه و بزرگ می‌پذیرد که بدان تعلق دارد. یک‌بار خاخامی چنین گفت: «وقتی مردی پرهیزگار غذا می‌خورد، خدایی را که در آن است آزاد می‌سازد.»

قاری، با آهنگی تودماغی رنجهای پسرعیاش را می‌سرود. این‌که او مجبور بود پوست میوه بخورد و محزون باشد و یک روز دیگر نتوانست آن وضع را تحمل کند و به سوی پدرش برگشت و از آن روز به بعد هرگز از خانه باشکوه و پر ثروت پدری‌اش تکان نخورد.

و من در میان این فضای مسیحایی و آکنده از پشیمانی پارسایانه فکر می‌کردم:

اگر تنها یک صومعه دیگر، آنچنان که من می‌خواستم، وجود داشت، در جهت توافق کامل با تعالی معنوی جدید روحمان، از آنان تقاضا می‌کردم تا ضمیمه برتری که یکی از اضافات معاصرمان به مثل «پسر عیاش» است را بخوانند:

پسر عیاش، خسته، شکست‌خورده و مأیوس به خانه پدری‌اش بازگشت. و در شب، هنگامی که بر بستر نرمش دراز کشید تا به خواب رود،

۱. داستان «پسر عیاش» در انجیل لوقا، باب پانزدهم آمده است. خلاصه آن چنین است: مردی دو پسر داشت، پسر کوچکتر اندوخته خویش از پدر گرفت و به شهری دیگر رفت و به خوشگذرانی پرداخت و اندوخته‌اش را به تمامی خرج کرد و چون تهیدست و آواره شد، به خانه پدر بازگشت. پدر به خلاف انتظار با مهربانی از او استقبال کرد.

در آرام باز شد و برادر جوانش به درون آمد:

«می‌خواهم بروم، خانه پدرمان دیگر نمی‌تواند مرا نگهدارد.»

و برادری که این غروب شکست خورده بازگشته بود، شاد شد و برادرش را در آغوش گرفت و شروع به اندرز دادن بدو کرد: «این است آنچه برای من اتفاق افتاد، اما تو باید به گونه‌ای دیگر عمل کنی، من شکست خوردم ولی تو باید قوی باشی. خویش را آنگونه که من کردم، شرمسار مکن. هرگز بدین خانه باز مگرد!»

سپس برادرش را وداع گفت، با او تا جلوی در رفت و با شادی چنین خروشید: «شاید ثابت کند که از من قوی‌تر است و برنگردد.»

بدین ترتیب مادام که با پدران غذا می‌خوردم و «لوسیفر» گونه لب‌خند می‌زدم و به حکایت گوش می‌کردم، پسر عیاش در درون من تغییر شکل می‌داد و صومعه که مرا همراهی می‌کرد بر پایه‌هایش می‌لرزید...

خوردن ناهار پایان یافت. درحالی که ما همراه سراسقف، خازن کلیسا و سرپرست راهبان، داخل کلیسا شدیم، پدران بیرون در نور آفتاب نشستند.

آدمی از دیدن این همه ثروت گیج می‌شود. فضا پر از شمع‌دانهای نقره‌ای است. «شمایل‌گاه»^۱ در درخششی زرین جلوه می‌کند. دیوارها و ستونها، با شمایل‌های بیشمار و کم‌بهاشان، غرق در نوری رنگ پریده‌اند.

خازن کلیسا با گشودن صندوق بزرگ اشیای متبرکه، گنجهای مقدس

۱. Iconostasis. در کلیسای ارتدکس یونان، حایلی است که جایگاه را از سالن کلیسا جدا می‌کند. شمایل‌های اصی کلیسا در آن قرار داده می‌شود. ایکونوستاسیس دری در وسط دارد که بدان دروازه مقدس می‌گویند. شمایل عیسی مسیح همیشه در طرف راست دروازه قرار می‌گیرد و در قسمت راست این شمایل، شمایل یحیی تمعیددهنده قرار دارد. در سمت چپ دروازه شمایل مریم عذرا و در طرف چپ او معمولاً شمایل یک قدیس قرار داده می‌شود. روی درهای چپ و راست شمایل‌گاه شمایل فرشتگان مقرب میکائیل و جبرئیل وجود دارد. «یادداشت مترجم انگلیسی»

صومعه را نزد ما برهم انباشت: یادگارهای مقدس، لباسهای طلایی، گلدوزی‌هایی از صنعت عالی بیزانسی که مسرقانه با مروارید پوشیده شده بود، تاجهای اسقفی درخشان از سنگهای قیمتی، عاجهای کنده کاری شده، صلیبهای پرارزش، تعویذها، عصاها...

تمام این گنجینه طلا و مروارید، در میان بیابان و در طول این همه قرن برهم انباشته شد!

و اعجاز‌آمیزتر از این، کلیسا بود که آگنده بود از نفیس‌ترین شمایل‌های بیزانسی که من در تمام عمرم دیده بودم: بی‌نظیرترین موزة نوشته‌های مقدس در جهان. در رواق محراب پیکره‌ای بزرگ از «تبدیل هیأت مسیح»^۱ قرار دارد. در سمت چپ و راست موسی نشان داده شده است که با خدا سخن می‌گوید و الواح را همراه احکام دریافت می‌دارد. در قسمت پایین، دوازده حواری و هفده پیامبر و در گوشه‌ها ژوستین و «تئودورا» نشان داده شده‌اند.

خازن شمعدانها را افروخت و شروع به دعا خواندن کرد و با ترسی مذهبی تابوت بزرگی را که تندیس «قدیس کاترین» در آن قرار داشت، باز کرد. دست قدیس با حلقه‌هایی پوشیده شده بود و تاج سلطنتی سرش را زینت می‌بخشید. کالماهوس پارسامش سخت به خود تکان خورد و حلقه خویش را از انگشت خارج کرد و به قدیس تقدیم نمود.

ما به نمازخانه «بوته مقدس» رسیدیم و چون موسی پابرنه وارد شدیم: «نعلین خود را از پاهایت بیرون کن زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است.»

آجرها با قالیهایی گرانبها پوشیده شده است. پیکره‌ای مشعشع از «تبشیر» طاقچه رواق را پرمی‌کند. نمازخانه به «تبشیر»^۲ هدیه شده است

۱. تبدیل هیأت مسیح: ظاهراً منظور خنگامی است که مسیح به سوی آسمان عروج می‌کند.

۲. Annunciation: پیامی که به وسیله آن خداوند بر مریم آشکار کرد که مادر بساکره مسیح

زیرا «بوته مقدس» اشاره دارد به مریم باکره که خدا را در جسم خویش یافت.

پایین «لوح محراب» تخته سنگی مرمر دقیقاً محلی را که بوته مقدس در آنجا پیش چشمان موسی مشتعل بوده است، می پوشاند، «یک روز وقتی موسی بر فراز کوه از گله نگهداری می کرد، در پایین، نزدیک آب، بوته ای سوزان را دید. گویی آتش چون چشمه آبی بود، به گونه ای که بوته را با جوانه ها و برگهای تازه سبز نگاه می داشت.»

وارد کتابخانه شدیم. این کتابخانه به خاطر کتب خطی اش - یونانی، عربی، کوفی، سوری - مشهور است. مدتی طولانی از کتب قدیمی، مینیاتورهای رنگارنگ، خطوط مرمر و غیر قابل درک، بهره مند شدم. چه کسی می داند، شاید برخی از آثار یونانی «سوفوکلس»^۱، «سافو»^۲ و «آشیل»^۳ که در اصل گم شده اند، اینجا در بعضی ترجمه های هندی و عربی

→

خواهد بود. به همین مناسبت یکی از اعیاد مسیحیان است که در ۲۵ مارس برگزار می شود.
New Catholic Encyclopedia. V. I. P. 562

۱. Sophocles: تراژدی نویس یونانی، به سال ۴۹۶ ق.م. در شهر کولونوس از خانواده ثروتمندی به دنیا آمد. بنا به آنچه روایت شده وی ۱۲۳ نمایشنامه نوشته است که از آنها جز چندتایی باقی نمانده. او به سال ۴۰۶ ق.م. درگذشت.

۲. Sappho: یا «سافو» شاعره یونانی که در اوایل قرن ششم قبل از میلاد می زیسته است. او در میان نخستین شعرای غنایی یونان، برترین است. افلاطون او را «دهمین موز» خوانده است. از زندگی او چندان اطلاعی در دست نیست. اشعار سافو از قدیم الایام به سبب خوشنویسی و اوزان مطبوع و رقت و لطافت احساسات زبانزد بوده است.

نک: مصاحب، دایرة المعارف، ج ۱

۳. Aeschylus: درام نویس یونانی و پایه گذار تراژدی یونانی. در اثنوسیس به سال ۵۲۵ قبل از میلاد متولد شد و در سیسیل وفات یافت (۴۵۶ ق.م). در جنگهای ایران و یونان سرباز بود و در نبردهای ماراتون و سالامیس شرکت داشت. ظاهراً حدود ۹۰ نمایشنامه نوشته اما فقط هفت عدد از آنها بیجا مانده است، از این قرار: (۱) ملتسمان (۲) ایرانیان (۳) مخالفان

←

باقی مانده باشد.

من با اسقف اعظم «پورفیریون سوم»^۱ گفتگو کردم. مردی مقدس، آرام و خردمند. او در صومعه با پدران زندگی می‌کند و تلاش می‌کند هرچه بیشتر، تا آنجا که ممکن است، عظمت گذشته صومعه را باز آورد.

با حرارت و هیجان نقشه‌های بازسازی‌اش را برایم شرح داد:

«آنچه ما در اینجا اساساً فاقد آن هستیم، وجود کشی‌های جوان و تحصیل کرده است. مخزنهای پرسودی در کتابخانه‌مان داریم که نمی‌توانیم از آنها بهره‌گیریم. بیگانگان می‌خواهند این آثار را منتشر کنند ولی ما گنجهایمان را همچنان نگه می‌داریم بدین امید که بتوانیم آنها را در جهت آگاهی افکار سینیایی و یونانی منتشر کنیم.

بدین منظور خاص، مردان جوانی را برای تحصیل اعزام کردیم ما در نظر داریم، چاپخانه‌ی خویش را دایر کنیم، و نشریه‌ای از طرف خود منتشر سازیم. می‌خواهیم یونانی‌هایی را که دارای استعداد‌های ویژه‌ای هستند، دعوت کنیم و تسهیلاتی برایشان آماده‌سازیم که قادر باشند به راحتی در اینجا زندگی و کار کنند.

ما در نظر داریم برای تکمیل هیأت تبلیغاتی و مقدس دیرسینا از طرق تازه هرچه که می‌توانیم انجام دهیم. تاکنون گنجینه‌هایی را که می‌بینید در این کتابخانه حفظ کرده‌ایم. علی‌رغم خطرات، قسمت اول مأموریتمان - نگهداری از این آثار - را با موفقیت به اتمام رسانده‌ایم. اکنون، بخش دوم - انتشار آثار - آغاز می‌شود.

ما از همه یونانی‌ها تقاضا می‌کنیم بگذارند ادیبان برای کمک به ما

→

هفتگانه تب (۴) پرومتئوس (۵) و (۶) و (۷) اورستیا، که تنها نمایشنامه سه بخشی کاملی است که از آشیل بجا مانده. نک: مصاحب، دایرة‌المعارف، ج ۱

بدینجا بیایند. ما تمام وسایل خود را در اختیار آنان می‌نهم و آنها با تحقیق در کتب خطی ما و نشر آنها، افتخاری کسب خواهند کرد.

بگذار یونانی‌ها بدانند که در اینجا دژی از فرهنگ یونانی وجود دارد که در طول چهارده قرن، میان بیابان برپا ایستاده است. بگذار بیایند و ما را ببینند.

به کتابچه مخصوص اسامی مهمانان بنگر. طی بیست و هشت سال از ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۵، فقط سی و پنج توریست یونانی بدینجا آمدند، بین چقدر خارجی از اطراف و اکناف جهان آمد: یکصد و چهل و پنج انگلیسی، شصت و نه فرانسوی، پنجاه و هشت آمریکایی، شصت آلمانی. و چقدر یونانی؟ فقط سی و پنج نفر. سی و پنج یونانی در بیست و هشت سال!»

چشمان آرام اسقف اعظم، با هیجان می‌درخشید آنگاه که زمین مقدس صومعه را پر از یونانیانی تصور می‌کرد که در خلوت آرام بیابان، چون کشیشان «بندیکتین»^۱ کار می‌کنند.

من صحبت نمی‌کردم. مضطرب بودم. دیر سینا در خطر است. پس از جنگ دیگر مردان جوانی که تحصیل کرده و سودمندند و می‌توانند صومعه را حمایت کنند، بدینجا نمی‌آیند. فقط باد و طوفان بر آن گذر خواهد کرد.

این روز به‌طور کامل قلبم را آکنده از هراس کرده بود. لباسهای طلا، مرواریدها، قدیسه‌های رنگارنگ، پسر عیاش، همه و همه، با یک بازسازی شگفت‌انگیز، در بوته خواب، درهم آمیختند.

و شب، آنگاه که صبح می‌دمید، در ساعتی که ناقوس نواخته شد، من این رؤیای کفرآمیز را دیدم:

۱. Benedictine: کشیشان پیر و قدیس بندیکت. عضو دسته‌ای از راهبان که در «کوه کاسینو» به سال ۵۳۰ م. توسط قدیس بندیکت بوجود آمد. این راهبان خرقره‌هایی سیاه و گشاد می‌پوشیدند که دارای آستینهای گشاد و بزرگ بود. و کلاهی به سر می‌گذاشتند. ایشان افرادی عزت‌گزیده و سخت‌کوش بودند.

صومعه آگنده از گولی‌ها به نظر می‌رسید. آنان بان‌ها و دایره‌های زنگی‌شان، سگها و غربالهاشان، وارد کلیسا شده و اردو زده بودند و ریسمانی از شمایل‌گاه تا راهرو کشیده بودند و پتوهای زرد و قرمز و لباسهای خیشتان را بر آن پهن کرده بودند. چهره‌های ریاضت کشیده زاهدان بیرحم شده بود و طوماری‌های بلند و موج با حروف قرمز از دهانشان آویخته بود: «آن کس که بر طبیعت چسبیده است، علیه آن قیام می‌کند.» «قدیس آتاناسیوس»^۱ در آنجا چنین موعظه می‌کرد: «باش تا وسوسه شوی، زیرا از میان وسوسه و لغزشهاست که وارد پادشاهی ملکوت می‌شویم.» و از سوی «قدیس مارتینیانوس» این کلمات به گوش می‌رسید: «به سوی بیابان پیش‌رو برادر و رهایی یاب.» «توروتوس» همچنانکه از فراز ستونی پایین را می‌نگریست، این‌گونه موعظه می‌کرد: «برادر از گوشت فراتر رو.»

و گولی‌ها یک دایره زنگی را با نوارهای قرمز بر شمایل «باکره» آویخته بودند و دامنی زردرنگ را با لباسی سیاه بر گورنمای مسیح پرتاب کرده بودند. عجوزه‌ای پیر و احوال بر سریر اسقف قرار گرفته بود و به سه دختر جوان گولی می‌آموخت که چگونه بخت را فراخوانند.

مردان جوان بر طبلها می‌کوفتند و می‌رقصیدند و یک پیرمرد با جنونی وحشیانه و آگنده از شادی و یولون می‌نواخت.

ناگهان همه چیز ناپدید شد و در آن تیرگی پهناور تنها میمونی بر جای

۱. St. Atanasios: روحانی بزرگ مسیحی در قرن چهارم میلادی، و حکیم الهی که علیه تعلیمات آریانیزم Arianism به مبارزه برخاست. آریانیزم مکتبی بود که با تعلیمات یک کشیش اهل اسکندریه به نام «آریوس» پایه‌گذاری شد. اعتقاد اساسی آریانیزم بر پایه نفی الوهیت مسیح و روح‌القدس بنا شده بود، آریوس تثلیث مسیحی را رد می‌کرد و آن را فقط یک سه‌گانگی می‌دانست که از آن میان تنها «پدر» یک خدای حقیقی است. آتاناسیوس از ۳۲۸ تا ۳۷۳ م. اسقف اسکندریه بود. در ۲۹۵ م. در اسکندریه بدنیا آمد و در دوم مه سال ۳۷۳ م. درگذشت.

ماند. میمون با شیکلاهی قرمز رنگ چمباتمه نشست و دانه‌های یک انار پوسیده را بیرون آورد...

ما بر فراز قلهٔ مقدس صعود کردیم. دژ مستحکمی که موسی در آن، چهره در چهره خدا را دید و با او سخن گفت. از فاصله‌ای معین، قله ناهموار کوه چون یال‌گرازی وحشی می‌نمود.

پیامبر^۱ می‌گوید: چرا کوهستانهای دیگر را با رستنی‌ها، گله‌ها و پنیرهاشان غنی محسوب می‌کنید؟ تنها یک کوه واقعی وجود دارد. سینا که خدا بر آن فرود آمد و همچنان در آن ساکن است.

یهوه، شیخ مهیب اسرائیل، بر فراز این «المپیا»^۲ عبوری فرود می‌آید. چون آتشی بر فراز قله می‌نشیند و کوه یکسره می‌سوزد. «هیچ‌کس آن را لمس نکند. هر آنچه کوه سینا را لمس کند، انسان باشد یا حیوان، خواهد مرد!» هر آن‌کس چهرهٔ خدا را ببیند خواهد مرد! آن‌گونه که آتاناسیوس می‌گوید «خدا، سوزنده آتشی ملکوتی است و موسی گیردای است که ذغال سنگ کورهٔ خدا را حمل می‌کند».

یهوه، این‌چنین آتشی است. روحهای بیشمار بیابانی، خدایان که جهان را سخت در سلطه داشتند و بر آن حکومت می‌کردند، در هیأت‌ خدایی قبیله‌ای، غیور و بیرحم، و حامی تنها یک قوم - قوم عبری - تمرکز یافتند. این خدا با آتش ظهور کرد. هر آنچه آنان در آتش ریختند تا ببلعد، یهوه حریصانه بلعید. کودکان شیرخواره‌شان، پسران و دخترانشان را در آتشی سوزان به پیشگاه یهوه تقدیم کردند.

۱. منظور موسی (ع) است.

۲. Olympus: نام رشته‌کوهی در یونان، بلندترین قله آن ۹/۸۰۰ پا ارتفاع دارد. یونانیان باستان مسکن خدایان خویش را بر قله این کوه می‌دانستند. از اینجا بود که المپ به عنوان مرادفی برای بهشت به کار رفت، و خدایان نیز «المپی» خوانده شدند.

سه هزار و صد قدم را از دامنه کوه تا قلعه مقدس پیمودیم. پدر پاهمیوس به همراه کالماهوس، پشت سر من حرکت می‌کردند. ایندو هنرمند با یکدیگر در گفتگو بودند. زاهد خونگرم و ساده، همچنان که خمیده راه می‌پیمود، به سخنان هنرمند دیگر گوش می‌کرد. هنرمندی که از دنیای بزرگ خارج آمده بود و خبرهای مهمی به همراه داشت؛ شرح اینکه امروزه چگونه رنگها را درهم می‌آمیزند، چگونه روغن‌هایی ساخته می‌شود که برای سریعتر خشک کردن رنگ به کار می‌رود و اینکه کدام رنگها بهترند. از یک در کوچک و قوسی شکل که در صخره‌ای گشوده شده بود، عبور کردیم. آن روزها که انسانها از اندیشه تماس با قلعه بر خود می‌لرزیدند یک اقرار نیوش اینجا می‌نشست و به اعترافشان گوش فرا می‌داد. داوود حکم می‌کرد: «هر آن‌کس که بر کوه خداوند صعود کند باید دستهایی بیگانه و قلبی پاک داشته باشد. و اگر نه باید کشته شود.» امروز این در، رها شده است. اقرار نیوش مرده است و قلعه دیگر قدرت کشتار ندارد...

کمی فراتر، از غاری عبور کردیم که «الیاس» در آنجا رؤیای بزرگ خویش را دریافت: «او درون غار شد و اینک، صدای خدا بود که طنین می‌افکند: فردا گام بر نه و بر فراز کوهستان، در مقابل خداوند برپا ایست، و آنگاه بر فراز سرت طوفانی درخواهد گرفت و کوه را به هم برخواهد آورد و صخره‌ها را خرد خواهد کرد. اما خداوند در طوفان نخواهد بود. سپس زمین به لرزه درخواهد آمد، اما خداوند در زمین لرزه نخواهد بود. و آنگاه، آتشی. اما خداوند در آتش نخواهد بود. و از پس آتش نسیمی آرام و مهربان وزیدن خواهد گرفت. خداوند را در آن خواهی یافت!»

و آن روان مرموز همواره بدین‌گونه می‌آید. پس از طوفان، زمین لرزه و آتش، است که نسیمی آرام وزیدن می‌گیرد. و در زمانه ما نیز هم بدین‌گونه خواهد آمد. اکنون مرحله زمین‌لرزه را از سر می‌گذرانیم.

اندکی فراتر پاهمیوس توقف کرد و پرتگاهی را به ما نمود: «این پرتگاه،

همان جاست که موسی، روزی که عبریان با عمالیک می‌جنگیدند، بر آن ایستاد. تا هنگامی که دستان خویش را برافراشته بود عبریان پیروز بودند. اما وقتی خسته شد و آنها را پایین آورد، عبریان در جنگ سست شدند. آنگاه دو کاهن «هارون» و «حور» بازوانش را بلند کردند و همچنان نگاه داشتند تا همه دشمنان از دم شمشیر گذشتند.^۱ این کوهستان سراسر از ردپاهایی مافوق انسانی و غول‌آسا پوشیده شده است.

تمام این افسانه‌ها، در روح آرام و ساده پاهمیوس، یک چهره تاریخی و روشن به خود می‌گرفت و او آن‌چنان درباره آنها سخن می‌گفت که گویی از موجودات عظیم‌الجثه ماقبل تاریخ سخن می‌راند. از دایناسورها و هیولاها، بدون اینکه نشانه‌ای از ترس یا تردید در او دیده شود.

هنگامی که به قلعه رسیدیم، قلبم در سینه می‌جهید. چشمانم هرگز از چنین منظره‌ای بهره نگرفته بود. تمام وادی موسی با کوههای نیلی‌رنگ و تیرداش در برابر ما قرار داشت. در پشت سر رشته کوههای صخره‌ای و لاجوردین «فلیکس عربی» سر برافراشته بود و دریای سبزرنگ چون فیروزه‌ای می‌درخشید. در شرق، بیابان سپید و دهشتناک که در گرمای خورشید مه‌آلود شده بود، دیده می‌شد و قدری دورتر، در پشت آن، کوههای آفریقا قرار داشت.

دورنمای سرزمینی بیگانه، بی‌آب و علف، بدون ابر، و ویران، چون دورنمایی از ماه.

اینجا روان انسان ناامید و مغرور، آمرزش غایی را درمی‌یابد. وارد نمازخانه‌ای شدیم که بر قلعه قرار داشت. پدر پاهمیوس زمین را با ناخنهایش می‌خراشید و می‌کوشید تا آثار دیوارهای کهن کلیسای بیزانسی^۱ را بیابد. او با شادی و با چشمانی جستجوگر به سنگهایی که در

۱. Byzantine: سبکی در معماری و هنر که از ترکیب شیوه‌های یونانی و شرقی در ناحیه

سقف تراشیده بود، به پنجره‌های کوچک بیزانسی، صلیبها، حروف و آب انبارهای قدیمی اشاره می‌کرد. ناگهان فریادی بلند برکشید. تکه‌ای از مرمر یافته بود که دو کبوتر بیزانسی بر آن حجاری شده بودند و منقارهایی به هم پیوسته داشتند. اینها مظهر روح القدس بودند.

نگریستن این روح معصوم در رنج فکری‌اش با جنون مفرط یافتن و زندگی بی حرکت و معلقی که او را و او می‌داشت هرجا که می‌تواند، نگذارد گذشته از دست برود، مرا می‌آزرد. اینجا، بر فراز این قله، جایی که خدا، شعله‌ای بلعنده، لرزان و درهم است، من این روح نفرت‌انگیز حفاری و نگاه‌داری را یافتم.

به سوی او برگشتم و گفتم:

— «پدر پاهمیوس، خدا را چگونه تصور می‌کنی؟»

پاهمیوس همچنان که آماده رفتن می‌شد، بر من نگریست، اندکی فکر کرد و سپس گفت:

— «چون پدری که فرزندانش را دوست می‌دارد.»

خروشیدم: «شرمنده نیستی؟ جرأت می‌کنی که بر کوه سینا این‌گونه از خدا سخن گویی؟ خدا آتشی سوزان است!»

— «چرا این را به من می‌گویی؟»

— «برای اینکه تمام این خرابه‌ها را رها کنی و بگذاری که «او» آنها را بسوزاند. دستانت را در مقابل خدا مگیر، پاهمیوس!»

او بر خود لرزید و دستپاچه بر زمین نشست. سید حصیری غذایمان را

→

مدیترانه شرقی بوجود آمد و پس از آنکه «قسطین» شهر بیزانس را پایتخت امپراتوری بیزانس قرار داد به اوج خود رسید. معماری و هنر بیزانسی در خود شهر بیزانس پایه‌گذاری نشد، بل که مقدمات آن در شهرهای شرق آسیای صغیر و شهرهای یونانی و مصر و سوریه بوجود آمد و بعدها شهر بیزانس جایگاه بلوغ آن شد. مصاحب، دایرة المعارف، ص ۴۸۸.

گشودیم. شراب نوشیدیم و نان، گوشت و پرتقال خوردیم. من، چایی کوچک از اشعار هومر را به همراه داشتم و با صدای بلند شروع به خواندن اشعار طولانی و بت پرستانه کردم. گویی می‌خواستم خدا را بر سر کین آورم. سواحل یونان در برابرم آرمیدند. خدایان «المپیا» رخ نمودند، الهگان، خندان فرود آمدند و با مردان زمینی در پیوستند و از این در پیوستن‌ها، نوزادانی برجای هشتند که نه دیوونه هیولا، بل قهرمان بودند. دلم قوی شد و جرأت یافت. اینجا در سیاهه دود و آهن خدای سامی، قلب منزوی بیدار می‌شود و دلیر می‌گردد. تمام گناهان، تجاوزات و زذالت‌های آدمی در چهره تلاش مهیبش برای زندگی بی‌معنی می‌شود و محو می‌گردد.

اگر خدای نکته‌سنج عبریان، انسان را به خاطر خطاهای ناچیزش، در جهان دیگر به مؤاخذه می‌گیرد، چگونه بشر می‌تواند او را به عنوان حامی خویش مغرورانه بستاید.

«آری من گناه کردم، همسر و گاو همسایه‌ام را ربودم زیرا به من پناه آوردند. دشمنم را کشتم، زیرا می‌خواست مرا بکشد. با همین دست‌انم بتها را پرستیدم. دروغ گفتم زیرا ترسیده بودم. پدرم را دشمن داشتم زیرا بر راهم ایستاد و نگذاشت که عبور کنم! من همه احکام را شکستم و زیر پا نهادم. اما من زمین را، آتش را، آب و باد را برایت رام کردم. اگر من نبودم جانوران وحشی و کره‌ها تو را می‌دریدند. تو از فرط سستی و ترس در گل می‌پوسیدی. من کسی بودم که از میان گل و خون فریاد برکشیدم و رهایی را خواستار شدم. من، خروشان، خندان و گاه با لغزش، تو را نگاه داشتم تا سقوط نکنی!»

آنچه من آن روز بر قلعه سینا تصور می‌کردم، از این نوع بود: دفاع انسان از خویش، این‌گونه بود گفتگو بین خدا و انسان.

اما پاهمبوس ناراحت بود. هوا تاریک می‌شد و او سردش بود. آمد و

مرا از صخره‌ای که بر آن نشسته بودم، برانگیخت و ما فرود آمدنمان را آغاز کردیم. راه دیگری را که از وسط یک دره تنگ عبور می‌کرد و پوشیده از برف بود، برگزیدیم، ناگهان عربی که در جلوی ما راه می‌پیمود و سید غذا را حمل می‌کرد، روی برفها خم شد.

و شادمانه فریاد زد: اسدا!

دویدیم که ببینیم. ردیک حیوان وحشی در برف برجای مسانده بود. پاهمیوس از میان فکهای لرزانش فریاد کشید: شیر!

کالمهوس با شادی از جا پرید. اما عرب توضیح داد که شیرها از آدمیان می‌ترسند و به محض این که بوی آنان را احساس کنند، می‌گریزند. پاهمیوس آرام گرفت و کالمهوس بر از دست دادن چنین فرصتی افسوس خورد.

درحالی که دنبالهٔ رد جانور را گرفته و شاد بودم به جلوگام می‌نهادم. در تصور من بپوه از روی برفها عبور کرده بود و مهیب و دهشتناک در عرصهٔ بیابان ناپدید شده بود.

اکنون حضور قهرمانی برتر سراسر کوهستان را در بر گرفته است، اما این قهرمان دیگر موسی نیست، بل کارگری ساده است که در طول زندگی‌ام همواره و سخت او را دوست می‌داشته‌ام، «جرج زوربا». در نظرم او کسی است که اکنون از قلعهٔ سینا فرود می‌آید و ده فرمان جدید را به همراه دارد. زوربا کارگر پیر معدن است، روحی بی‌باک و بزرگ است. آمیزه‌ای از ورطه‌ها و جلوه‌های درخشان آدمی است. طی ماهها، ما دونفر، اوقاتی سخت و طاقت‌فرسا را با یکدیگر بسر بردیم. او اکنون دور است و هیچ نمی‌نویسد. زیرا شاید نمی‌تواند قلم در دست گیرد. او قلم را چون یک قلم حجاری در دست می‌گیرد و دل کاغذ را می‌شکافد.

یک بار این کلمات را برایم نوشت و من در این لحظه آنها را به یاد می‌آورم و همچنان که از کوه سینا به زیر می‌آیم این کلمات در لوح ضمیرم

نقش می‌بندد:

«من برحسب قوانین خویش از خدا نمی‌ترسم. از مرگ نمی‌ترسم زیرا که هیچ است، آنگونه که خود نیز هیچم. از بزرگترین عناصر طبیعت - سیل و طوفان، زمین‌لرزه، بیماری و زن - وحشت ندارم. بر هرچه که آنان می‌توانند انجام دهند می‌خندم.

می‌گویم: زوربا، جرج زوربا، تو خود بزرگترین عنصر طبیعت هستی. من سند باد بحیریم. به مکانهای بسیار سفر نکرده‌ام، مگر آنکه همار دزدیده‌ام، کشته‌ام، دروغ گفته‌ام، و با زنان فراوان هم‌آغوش گشته‌ام. تمامی فرامین و احکام را شکسته‌ام. چند فرمان وجود دارد؟ ده تا؟ اگر بیست، پنجاه، یا صد فرمان نیز باشد، همه آنها را می‌شکنم و هنوز اگر خدایی باشد از ظاهر شدن در مقابل او هیچگونه باکی نخواهم داشت. زیرا - نمی‌دانم چگونه بگویم که بفهمی - تمام اینها در نظر من بی‌معنی و بوج است.

سخنی هست که می‌گوید، خدا از تو نخواهد پرسید که چه خورده‌ای. من می‌گویم نیز از تو نخواهد خواست که چه کرده‌ای. اگر من دو پسر داشتم که یکی نیک کردار، معتقد، مرد زندگی، عادل و خداترس بود و دیگری پست‌فطرت، شریر، زنباره و بی‌خانمان، حتماً هر دو را بر سفره‌ام می‌نشاندم. اگرچه نمی‌توانم مطمئن باشم، اما قلبم دومی را عزیزتر می‌داشت. شاید بدین خاطر که شبیه خودم بود. اکنون که می‌تواند بگوید شباهت من به خدا بیشتر از آن کشیشی نیست که روز و شب کرنش می‌نماید و صدقه جمع می‌کند.

امروز، در مصاحبت «پدر موسی» هستیم. در نمازخانه «قدیس کاترین»، بر فراز مرتفع‌ترین قلّه رشته‌کوه سینا که ۲۶۴۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

نور آفتاب خیره کننده است و در پایین تا جایی که چشم کار می کند وادی موسی امتداد دارد.

پدر موسی یک «کار پنیسیوننی»^۱ نحیف، آرام و کوتاه قد است. او سازنده جاده ای است که به فراز کوه می رود. این جاده پایه های این نمازخانه کوچک را که ما بر ایوان آن نشسته ایم، استوار داشته است. و اکنون پدر موسی از این مهمانخانه کوچک که در آن جای خواب، زغال، غذا و شراب آماده کرده و آن را با شمایلها آراسته است، مواظبت می کند.

غذایمان در حال پختن است. دو کیکی که در جاده شکار کردیم، اکنون بر آتش سرخ می شوند و بدوی دوست داشتنی ما، «فرنجی» بر روی آنها خم شده است و آتش را به هم می زند. بدن قوی و لاغرش پراز نیروی جوانی است و به چابکی حرکت می کند. پاهموس همچنان که پتویی به خود پیچیده، بر شانه کالماهوس تکیه کرده و مشتاقانه به طرحی که او از برخی کوهها با سیاه قلم، بر روی تکه ای کاغذ می کشد، خیره شده است.

بوی خوش کبکهای سرخ شده، در هوا پراکنده است و ما، سرمازده، گرسنه و آکنده از یک شادی بزرگ، کنار دیوار غنوده ایم و منتظریم تا غذا آماده شود.

موسی قدری شیرینی، چای و شراب خرما، بر ایمان می آورد. سپس مقداری گردو، بادام و عسل و سرانجام یک آب انگور سیاه رنگ و شیرین که از سال قبل ذخیره کرده است.

موسی از داشتن مهمانانی که بتواند بدانها خدمت کند، لذت می برد. مرتب، دور و بر ما در جنب و جوش است، در صحن کلیسا می آید و می رود. طنابهای دیرکی را که روی بلندترین صخره برافراشته است شل

۱. Karpenisionian: به اهالی یک روستای کوهستانی و دورافتاده «کارپنیسیون» در یونان اطلاق می شود. در طول جنگ استقلال یونان در ۱۸۲۳ م. این محل جایگاه مهم نبرد محسوب می شد. «یادداشت مترجم انگلیسی»

می‌کند و پرچم یونان را بالا می‌برد. تفنگ شکاری دولول را پایین می‌آورد و شلیک می‌کند. و سپس یک سرود پنیسیونی «کلفتی»^۱ سر می‌دهد. من تصور می‌کنم، یک نیک‌مرد می‌تواند حتی مکانی را که کیلومترها از سطح زمین فاصله دارد، تطهیر کند. و در اینجا این راهب نحیف و فروتن است که خانه‌ای بر این قلّه ناهموار و سراشیب ساخته، اجاقی درست کرده، آتشی برافروخته و پرچمی افراشته است. او برتر از همه قدرتهای شریر است. برتر از وقار و هیبت و غم و غصه است. می‌خندد و مانند یک چوپان آواز می‌خواند و قلبش از شادی می‌تپد زیرا، دو انسان غریبه در برابرش هستند که می‌تواند به آنها خدمت کند.

— «چرا یک راهب شدید، پدر موسی؟»

و پدر موسی شادمانه و طعنه‌آمیز بر خود می‌خندد و پاسخ می‌گوید:
 «از وقتی که دوازده ساله بودم می‌خواستم یک راهب شوم اما شیطان سر راهم موانعی ایجاد کرد. ممکن است برسید چه موانعی؟ برایستان می‌گویم. کارم خوب پیش می‌رفت و پول خوبی به دست می‌آوردم. پول داشتن یعنی چه؟ یعنی «فراموش کردن خدا!»

من پستیچی بودم. فروشنده بودم. کفشدوز بودم. در معادن لاوریو^۲ کار کردم و بعد به راه آهن ایکونیو^۳ رفتم. با خود فکر می‌کردم: «به محض اینکه پولم را از دست دادم، می‌روم و یک راهب می‌شوم». خدا مرا دوست داشت. یکباره ریسمان را بریدم و همه چیز را رها کردم درست مانند بالنی که ریسمانش بریده می‌شود و به آسمان برمی‌خیزد این‌گونه بود که ترک دنیا

۱. Klephts: به جنگجویان و رازنران میهن‌پرستی اطلاق می‌شد که به‌هنگام غلبه ترکها بر یونان و بحران بالکان، در کوهستانها علیه ترکها مبارزه می‌کردند.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

2. Lavriou

3. Ikonio

گفتم.

اکنون بیست سال است که در اینجا هستم. چه می‌کنم؟ آنچه در دنیا می‌کردم. کار می‌کنم. از صبح تا شب. ممکن است بگویی که این همان است. من می‌گویم درست است اما نه کاملاً! من در اینجا خوشحالم، اما در آنجا، در دنیا، اینطور نبود. چگونه کار می‌کنم؟ جاده می‌سازم. این خدمت من است. به خاطر این کار زاده شده‌ام. اگر به بهشت بروم، از میان جاده‌هایی می‌روم که می‌سازم.»

و سپس خندید و امیدی را که داشت به ریشخند گرفت:

— «هه! بهشت! چگونه کسی به بهشت می‌رود؟»

پاهمیوس ساده که خوب خورده بود، درحالی که می‌لرزید، پتویش را محکمتر به دور خود پیچید و زیر لب موسی را دلداری داد:

«تو خواهی رفت موسی... تو خواهی رفت، موسی... غمگین مباش.»

موسی خندید:

— «تو از چه می‌ترسی؟ یک قلم‌موی کوچک و مقداری رنگ داری.

بهشت را برای خود نقاشی می‌کنی و وارد می‌شوی. اما، برای من، بهشت جاده‌ای بی‌پایان است. من مجبورم به سوی دروازه‌های بسیار بهشت جاده‌ای بکشم و الانمی‌توانم به درون روم. هرکس مطابق کاری که انجام می‌دهد، وارد می‌شود.» سپس روبه کالماهوس کرد و گفت: «و تو، دیواری را نقاشی خواهی کرد، چند درخت خواهی کشید، آبی در کنارش و چند فرشته، و تو نیز وارد خواهی شد. درست مانند پاهمیوس. اما تو چطور؟»

با کنجکاوی زیاد روبه من کرد.

پاسخ دادم: «من تقریباً وارد شده‌ام. برای من بهشت کوهی بلند با یک ایوان سنگی بر قلّه آن است. و روی ایوان گردو، انگور، خرما و شراب وجود دارد و من کنار سه مرد خوب نشسته‌ام و با هم دربارهٔ بهشت سخن می‌گوییم.»

روز به گفتگو، خوردن و نوشیدن و حک کردن نامهامان بر روی صخره‌ها گذشت. سرمای گزنده فرا رسید و ما به داخل کلیسای کوچک رفتیم.

پرتگاهی که فرشتگان جسد قدیس کاترین را دویست سال پیش بر فراز آن جای داده بودند، چون نان تازه‌ای ورم کرده و برآمده بود و قیافهٔ یک قدیس آرام را به خود گرفته بود.

موسی شمعدانی مشتعل به دست گرفته بود و طرح سر، سینه و پاهای قدیس را بر روی پرتگاه به ما نشان می‌داد. او زندگی و شهادت قدیس را برایمان شرح داد. آنچنان آرام، شادمان و با سادگی که گویی دربارهٔ کشتزار سخن می‌گفت: باران می‌بارد، محصول رشد می‌کند و درو می‌شود...

ما وارد حجرهٔ راهب شدیم و منقل را آتش کردیم. صدای مبهم رعد از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. ناگهان کالماهوس که عمیقاً تحت تأثیر این آرامش سعادت‌بخش قرار گرفته بود به سوی موسی برگشت:

— «می‌خواهم به‌عنوان پیشکش شمایلی از قدیس کاترین طراحی کنم،

پدر موسی.»

موسی سرفه‌ای طعنه‌آمیز کرد.

— «چرا سرفه می‌کنی؟»

— «هوم، تعجب می‌کنم. شنیده‌ام که هرکس می‌خواهد شمایلی را طراحی کند نخست باید دستهایش را خوب بشوید و از خوردن گوشت خودداری کند - منظورم را می‌فهمی - و نباید دود بکشد. تنها در این صورت است که شمایل چیز زیبایی خواهد شد و معجزه خواهد کرد.»

میدان گفتگو داشت گرم می‌شد. پاهموس گوشهایش را از پتو بیرون آورد و آمادهٔ شنیدن شد.

کالماهوس جوان و نیرومند - که تازه در آغاز دورهٔ زندگی هنری‌اش قرار داشت - برای هنرمند ریش‌سفید و به‌حد کمال رسیده‌ای چون

پاهمیوس، سخن رانی می کرد:

— «هنرمند پیوسته باید زندگی قدیسی را که می خواهد طراحی کند، در ذهن داشته باشد. چه روز و چه شب نباید راجع به هیچ چیز دیگر بیندیشد و آنگاه چه وقت باید قلم را برای طراحی در دست بگیرد؟ وقتی که بالاخره قدیس را در رؤیای خویش می بیند.»

موسی هیجان زده و با حرکتی شدید از جا پرید:

— «اکنون می خواهم چیزی برایتان بگویم که تاکنون نزد هیچ کس اقرار نکرده ام. گفتم که مأموریت من ساختن جاده است. تمام روز خود را زجر می دهم... در چه جهتی جاده بکشم؟ راست؟ چپ؟ کجا پیل بسازم؟ در کجا نهری برای آب باز کنم؟ این شک و دودلی مرا عذاب می دهد. و هنگام شب، جایی را که باید جاده بسازم، در رؤیا می بینم. این گونه است که جاده ها ساخته می شود.»

اکنون نیمه شب بود که «فرنجی» با باری از پتوهای سنگین، سر رسید. پتوها را بر ایمان پهن کرد و ما آماده خواب شدیم. در بیرون تگرگ شدیدی باریدن گرفت. در کوچک را گشودیم و با دقت به مه غلیظ و تیره نگریستیم، سرما گزنده بود و برف به طور کامل کوه را پوشانده بود.

موسی همچنان که در را می بست، دستور داد: کتری را برای دم کردن چای روی آتش بگذارید.

منقل را دوباره بیرون آوردیم. چای را آماده کردیم و شروع کردیم به خواندن سرودهای آسمانی. روح هامان صعود کرد، خونمان گرم شد و تصمیم به خروج گرفتیم.

پاهمیوس در حالی که از ترس و سرما می لرزید فریاد زد: «دوستان خوبم، بر خود صلیب رسم کنید و به نیایش بپردازید.»

کالمهوس برای ترساندن او جواب داد: «ترسی از سرما نیست. اما خطر حمله از سوی جانوران گرسنه ای که توی این هوا در اطراف ما گردش

می‌کنند، وجود دارد. مخصوصاً خرسها!»

پاهمیوس بر خود صلیب رسم کرد، به داخل رفت و دست نیاز به سوی قدیس‌کاترین برداشت. سپس بتویی برگرفت و آن را به‌دور خود پیچید و به دیگران پیوست.

برف تا روی زانوهایمان می‌رسید. تگرگ بر کلاه‌هایمان می‌خورد و صدا می‌کرد. موسی خندان و جست و خیزکنان در جلو حرکت می‌کرد و ما راهی را که او با چکمه‌های ساق بلندش برایمان می‌گشود، دنبال می‌کردیم. شادمان و بی‌صبرانه، به صومعه باز می‌گشتیم، آنچنان که گویی به خانه پدریمان باز می‌گردیم.

به هنگام شب، تنها در حجره‌ام بودم و درحالی که هنوز به منظره بیابان که عمیقاً در ذهنم نقش بسته بود، روی آورده بودم، تورات را ورق می‌زدم. در نظر من کتاب مقدس چون رشته کوهی بود دارای چندین قله که پیامبران، خروشان، درحالی که با طناب بسته شده بودند، از فراز آن به زیر می‌آمدند. خشم در دل انسان منفجر می‌شود. انسانی که می‌ایستد، تقلاً می‌کند و در دستان خدا به دور خویش چرخانده می‌شود.

ناگهان چنگ زدم و قدری کاغذ برگرفتم و شروع به نوشتن کردم، تا دلم را خالی کنم:

«سموئیل!»^۱

۱. Samuel: لفظ «سموئیل» یعنی مسموع از خدا. او پیغمبر و قاضی معروف عبرانیان بود. پدرش «لقانه» و مادرش «حنا» نام داشت و در رامه در کوه افرائیم که در طرف شمال شرقی اورشلیم واقع است متولد شد. والدینش از ابتدای تولد او را به خداوند وقف کردند. درس‌ن کودکی مهبط الهام الهی گردید، او عبراتی‌ها را به‌ترک بت‌پرستی ارشاد نموده، ایشان را از زیر یوغ فلسطینیان آزاد ساخت. چون پیر شد، بنی‌اسرائیل از او خواستند که سلطانی برایشان تعیین کند. و این معنی دلالت بر عدم ایمان و عدم اطاعت از اراده خدا می‌نمود، ولی خداوند «پادشاهی را در غضب خود» به ایشان عطا کرد. بنابراین سموئیل اول شائل و پس از او داود را

پیامبر پیر در کمر بند کتانش و جبهه مرقعش بر شهر مشرف بود و فریاد خداوند را نمی شنید. خورشید در میان آسمان، مهمیزی بر فراز افق بود. و در پایین «جلجال»^۱ گناهکار، میان صخره های سرخ «کرمل»^۲ با نخل های شمشیرمانندش و انجیرهای وحشی رسیده و خاردارش مخفی شده بود و در همه فرورفته بود.

صدای خداوند دیگر بار فریاد برآورد: «سموئیل، سموئیل، خادم باوفای من تو پیر شده ای. آیا صدای مرا می شنوی؟»

سموئیل بر خود لرزید. ابروهای پر مویش از فرط خشم درهم رفت، ریش منشعب و درازش وحشیانه سیخ شد، و گوشه هایش چون صدفهای دریایی صدا کرد و نفرین در اندروته اش چون مادیانی افسارگسیخته شیهه کشید.

بازوان استخوانی اش را بر فراز شهر خندان و آوازخوانش که چون لانه زنبوری وز وز می کرد، دراز کرد و چنین نالید: «نفرین، نفرین بر آنان که می خندند، بر قربانیان که چهره بهشت را تیره می کنند. نفرین بر زنی که پا بر قلوه سنگها می کوبد!

خدایا، خدایا، آیا صاعقه در دستان پولادینت ناپدید شده است؟ تو

→

که می بایست در وقت مناسب جانین شائول گردد به پادشاهی مسح نمود، زیرا شائول را خداوند رد نمود.

نک: قاموس کتاب مقدس

در مورد داستان متن نک: تورات، کتاب اول سموئیل، باب شانزدهم، Gilgal. ۶: دهی بود که اسرائیلیان بعد از عبور از اردن بدان وارد شدند. یوشع محض یادگاری این معجزه که اسرائیلیان از رود اردن به خشکی وارد شدند، دوازده سنگ در آنجا برپا داشت و در مدت جنگ یوشع با کنعانیان دیوانخانه اسرائیلیان بود. از آن پس محل تابوت عهد گردید. سموئیل نبی هر سال بدانجا می رفت و اسرائیل را داوری می نمود لیکن بعد از آن محل بت پرستی و مرکز عبادت اصنام گردید. قاموس کتاب مقدس

عذاب الهی را بر جسم مقدس پادشاهمان دمیدی و او بر زمین می‌افتد، چونان حلزون کف می‌کند و مانند یک لاک پشت نفس نفس می‌زند. چرا؟ چرا؟ مگر او چه کرده بود؟ از تو می‌پرسم. جوابم ده! پس اکنون اگر عادل، عذابی مرگبار بر تمامی انساتها فرو فرست و نطفه‌هایی را که در صلب آدمیان‌اند از ریشه برکن و بر صخره‌ها یکوب!»

خداوند برای سومین بار خروشید: «سموئیل، سموئیل آرام باش و گفتارم را گوش فراده!»

بدن پیامبر به لرزه درآمد. و همانگونه که بر صخره آغشته به خون، آنجا که قربانیان خدا، ذبح شده بودند، تکیه کرده بود، سه فریاد خدا را یکسره با هم شنید و بازوانش را برافراشت و فریاد برکشید: «خداوندا، من ایستجا هستم!»

«سموئیل، حقه خود را از روغن نبوی برکن و به سوی «بیت لحم»^۱ رو.»

«آنجا دور است و پاهای من پس از یکصد سال که در خدمتت بر زمین ساییده‌اند، اکنون فرسوده شده‌اند. خدایا، دیگری را برگزین، من بیش از این قادر نیستم.»

«من با جسم سخن نمی‌گویم. زیرا که آن را حقیر می‌شمرم و هرگز لمسش نمی‌کنم. با سموئیل سخن می‌گویم!»
«خداوندا، برگوی، من اینجا هستم!»

«سموئیل، حقه خود را از روغن نبوی برکن و به سوی بیت لحم رو.»

۱. بیت لحم: ده کوچکی است واقع بر تپه‌ای که ۶ میل از جنوب اورشلیم فاصله دارد و تپه‌های سز و مشجر آن را احاطه کرده است و آبهای گوارا و زلال از زمینهای حاصلخیزش جاری است. مسیح در بیت لحم به دنیا آمد. قدمت تاریخی بیت لحم به چهار هزار سال می‌رسد. تا بعد از ایام مسیح همچنان کوچک بود و یوستیناس دیوارهای آن را مرمت کرد. و در سال ۳۳۰ میلادی هیلانه امپراتریس کلیسایی بالای آن مغاره که گویند مسیح در آنجا تولید یافت بنا کرد و آن قدیمترین کلیسای مسیحیان است. قاموس کتاب مقدس

دهانت را مهر کن. با هیچ کس سخن مگوی و در خانه «یسا» را بزن.»
 «من هرگز در بیت لحم نبودم. پس چگونه خانه «یسا» را باز شناسم؟»
 «با اثر انگشتی خونین آن را نشان کرده‌ام. در خانه یسا را بزن و از میان
 هفت پسرش یکی را برگزین.»

«کدامین را، خداوند؟ چشمانم تیره شده‌اند و نمی‌توانم خوب ببینم.»
 «چون با او روبرو شوی، قلبت همانند گوساله‌ای ماغ خواهد کشید.
 همان اوست که باید برگزینی. مویش را از میان باز کن، فرق سرش را بیاب
 و او را مسح کن که پادشاه یهودیان است. سختم را گفتم!»
 «اما «شائول» خواهد شنید و در راه برکمینم خواهد نشست و خواهدم
 کشت.»

«و مرا با این چکار؟ هرگز به زندگی خادمانم وقتی نهاده‌ام. برو!»

«نمی‌روم!»

«عرق از چهره‌ات پاک کن. فکهایت را محکم بدار، آنگونه که دیگر
 تلرزند و با خدا سخن بگویی. دچار لکنت شده‌ای سموئیل. واضح سخن
 بگویی!»

«دچار لکنت نشده‌ام، گفتم که نمی‌روم!»

«آرام‌تر حرف بزن. به گونه‌ای فریاد می‌کشی که گویا می‌ترسی. چرا

نمی‌روی؟ در پاسخ گویی فروتن باش سموئیل. آیا می‌ترسی؟»

«من نمی‌ترسم. مهرم نمی‌گذارد که بروم. من «شائول» پادشاه یهودیان
 را مسح کردم. او را از پسران خود بیشتر دوست داشتم. روحم را میان لیان
 رنگ پریده‌اش دیدم. روح نبوت را، روح خویشتن را و این روح او را
 عظمت بخشید. او جسم و روح من است. هرگز ره‌ایش نخواهم کرد!»

«چرا در سکوت فرو رفته‌ای؟ آیا اکنون دل سموئیل خالی شده است؟»

«خداوند، تو قادر مطلق. به بازی‌ام مگیر. مرا بکش! بیش از این

نمی‌توانی کاری کنی. مرا بکش!»

خون چشمان سموئیل را فراگرفت. به صخره چسبید و منتظر ماند.
 دل در سینه‌اش غریدن گرفت: «مرا بکش! مرا بکش!»
 «سموئیل!» صدای خداوند آرام‌تر شده بود. گویی به او التماس می‌کرد.
 اما پیامبر پیر گستاخ‌تر شد.

«مرا بکش! بیش از این نمی‌توانی کاری کنی. مرا بکش!»
 هیچ‌کس پاسخ نگفت. انتهای غروب بود و خورشید اندک‌اندک سر به
 زیر فرو می‌برد. پسرکی گندم‌گون فراز آمد و از گذرگاه بالا رفت و با ترس
 به پیامبر نزدیک شد. گویی به لبه پرتگاهی نزدیک می‌شود. غذای نبوی را
 بر دامنه صخره جای داد: خرما، عسل، نان و سبویی کوچک از آب. پسرک
 درحالی که نفس در سینه حبس کرده بود سراسیمه دور شد و از سراسیمبی
 به‌سوی شهر روانه گشت و در زیر زمین پدرش پنهان شد. مادرش خم شد و
 او را در آغوش گرفت و درحالی که صدایش می‌لرزید، پرسید: «هنوز؟»

پسرک پاسخ گفت: «هنوز! او هنوز با خدا در نبرد است.»
 خورشید در پشت کوهها فرو رفت، و ستاره شب چون پرتوی از آتش
 بر فراز شهر گنجه‌کار، درخشیدن گرفت. زنگی رنگ‌پریده از پس روزن آن
 را دید و فریاد برآورد: «اکنون فرو خواهد افتاد و جهان را خواهد
 سوخت!»

ستارگان بر فراز موی بلند پیامبر فروریختند. و گردش‌کنان به دور
 دایره‌ای نامرئی به‌رقص درآمدند و درخشیدند و پیامبر مادامی که ستارگان
 از بین موهایش می‌گذشتند و چون تگرگهایی غول‌پیکر بر جمجمه‌شان
 فرود می‌آمدند، در میان آنها ایستاد و لرزید.
 و آنگاه در سپیده‌دمان رو به سوی افق کرد و چنین نالید: «خدایا...
 خدایا...» و دیگر هیچ نتوانست بر زبان آرد.

حقه‌اش را برگرفت و آن را با روغن نبوی پر کرد. چوبدستی پرگراه‌اش
 را چنگ زد و از سراسیمبی فرود آمد، پرهایی بر پشاهایش رسته بود و

قطره‌های شبنم چون ستارگان بر ریش سپیدش می‌درخشیدند. دو کودک بر آستانه در اولین خانه بازی می‌کردند و هنگامی که وصله‌های مرقع و دستار سبزرنگ پیامبر را دیدند، راه‌گریز در پیش گرفتند و فریاد زدند: «او می‌آید! او می‌آید!»

سگها در گوشه و کنار قوز کردند و دم لای پا گذاشتند و گاوی همچنان که سر بر زمین می‌سود، ماغ کشید. بادی قوی شهر را یکسر روفت. درها به هم خوردند و مادران جیغ کشیدند و کودکانشان را از میان کوچه‌ها گرد خویش جمع کردند. سموئیل عصایش را بر سنگها می‌کوفت و با گام‌های بلند پیش می‌رفت. زیر لب غرید: «در نظر این مردم، من چون جنگ می‌نمایم. چون طاعون!...»

دو چوپان با چوبدستهای بلند بر جاده باریک ظاهر شدند و به محض اینکه پیامبر را دیدند، بر زمین افتادند.

«خدایا، به من امر کن تا جمجمه‌شان را خرد کنم. خدایا با قلبم سخن بگویی. من آماده‌ام.»

اما هیچ صدایی در درونش طنین نیافکند و او همچنان که سخت ابنای بشر را نفرین می‌کرد، به راه خود ادامه داد.

آفتاب او را می‌سوزاند، گرد و خاک بر گردش می‌چرخید و او را چون ابری فرا می‌گرفت، تشنه بود.

فریاد زد: «خدایا به من آب بده!»

صدایی چون زمزمه چشمه‌ای در کنار او پاسخ داد: «بنوش!» برگشت و آب را دید که از شکاف صخره‌ای بیرون می‌تراوید و در نهی فرو می‌ریخت. بر زمین خم شد، ریشش را کنار زد و دهانش را بر آب نهاد. خنکی جان‌بخش تا کف پاهایش رخنه کرد و استخوانهای فرسوده‌اش صدا کردند.

به سوی جاده بازگشت. خورشید غروب کرده بود. پای درخت

خرمایی دراز کشید، دست راستش را زیر گونه‌اش نهاد و به خواب رفت. شغالها اطرافش را فرا گرفتند، او را بو کشیدند و با وحشت گریختند. ستارگان چون شمشیرهایی بر فراز سرش صف کشیدند.

به‌هنگام سپیده‌دم برخاست و راهپیمایی را از سر گرفت. در روز سوم کوه‌ها گشوده شدند و دشت که «اردن»^۱ چون ماری تنبل و سیر با خطهای سبز در میان آن می‌درخشید، آشکار شد. سه روز دیگر گذشت و ناگهان، خانه‌های سپید و استوار «بیت‌لحم» از پشت نخله‌ها نمایان شد.

دسته‌ای کبوتر از فراز سر پیامبر گذشتند، لحظه‌ای مکث کردند و سپس سراسیمه و وحشت‌زده به سوی بیت‌لحم پرواز کردند.

بر دروازه‌های بزرگ شمالی که بوی گند گله از آن برمی‌خاست و انباشته از گدایان جذامی و کور بود، پیران شهر به انتظار پیامبر نشسته بودند و لرزان و آهسته در میان خود چنین می‌گفتند: جذام بر شهر فرو خواهد ریخت! خداوند فقط برای قتل عام بندگان بر زمین فرود می‌آید.

پیرترین آنان به خود جرأت داد و گامی فراتر نهاد و گفت: «با او سخن خواهم گفت.»

پیامبر خاک‌آلوده از راه رسید. جبهه مرقع‌اش چون پرچم دریده جنگ در حرکت بود.

«آرامش یا قتل عام؟ کدامین را برایمان آورده‌ای؟»

پیامبر بازوانش را گشود و پاسخ داد: «آرامش! به خانه‌هاتان بروید، کوجه‌ها را خلوت کنید. می‌خواهم تنها گذر کنم!»

۱. رود پیوسته جاری «اردن» از دامنه‌های کوه هرمون Hermon سرچشمه می‌گیرد، از دریای جلیلله و دره «ریفت» عبور می‌کند و به بحرالمت می‌ریزد. طول آن ۱۶۰ مایل است. این رود جهت آبیاری مورد استفاده قرار می‌گیرد و نیز مولد نیروی برق است.

کوپه‌ها خلوت شدند. درها بسته. سموئیل آرام از میان شهر گذشت. درها را با دقت می‌نگریست و انگشتانش را بر روی آنها می‌کشید. سرانجام بر در آخرین خانه در کناره شهر، آن اثر انگشت خونین را یافت. در را کوفت. تمام خانه تکان خورد. یسای پیر وحشت‌زده برپا خاست و در را گشود.

«یسای پیر، صلح بر خانه تو باد. سلامت ارزانی پسران تو باد، و باشد که عروسانت اولاد ذکور آورند، خدا با تو باد!»

یسا، درحالی که چانه‌اش می‌لرزید، پاسخ گفت: «هرآنچه اراده او بر آن قرار گیرد، همان باد!»

مردی ظاهر شد و بر آستانه در ایستاد. سموئیل برگشت و او را دید و برقی از شادی در چشمانش پدیدار شد. مردی غول‌پیکر بود. موهایی مجعد و سیاهرنگ و سینه‌ای ستبر و پرمو داشت و پاهایش چون ستونهایی مفرغین توهمند و استوار بود.

یسا مغرورانه گفت: «این «الیاب»^۱ است: نخستین پسر من.»

سموئیل ساکت بود و منتظر تا قلبش به غرش آید. با خود گفت: «این باید همان باشد! مطمئناً این همان است! خدایا چرا سخن نمی‌گویی؟»
زمانی دراز منتظر ماند. ناگهان صدایی مخوف در درونش طنین افکند: «چرا بیهوده سخن می‌گویی؟ آیا روایت دوستی نسبت به او احساس می‌کند؛ من او را نمی‌خواهم! من در جستجوی دل هستم، صلب را بررسی می‌کنم، و مغزهای استخوان را وزن، او را نمی‌خواهم!»

لبان سموئیل رنگ‌پریده شد و فرمان داد: «دومین پسر را بیاور.»
پسر دوم آمد، اما قلب پیامبر، گنگ ماند، درونش حرکتی نکرد.
از کنار شش پسر یک به یک به آرامی گذشت و با چشمانش، پیشانیها، ابروان و لبانشان را به دقت نگرید. شانه‌ها، زانوان، کمر و دندانهایشان را

بررسی کرد، چنان که گویی قوچ هستند و هربار آهسته می‌نالید:

«این، او نیست! این، او نیست! این، او نیست!»

خسته و درمانده روی توده‌ای بر آستانه در فرو افتاد.

خشماگین فریاد پرکشید: «خدایا، فرییم دادی! تو همیشه کینه‌جو و بیرحم هستی و هرگز شفقتی بر انسان نداری. بیا، من، سموئیل، تو را می‌خوانم. چرا سخن نمی‌گویی؟»

یسا، سخت لرزان نزدیک شد و گفت: «هنوز کوچکترین پسرم باقی مانده است. داود. و اینک او گله را می‌چراند.»

«به سراغش بفرست!»

پدر رو به «الیاب» کرد و گفت: «برو و برادرت را بدینجا فراخوان.»

الیاب ابرو درهم کشید و پیرمرد ترسید و رو به دومین پسرش کرد: «ایناداب^۱ برو و برادرت را فراخوان.»

اما او نیز امتناع کرد. آنها همه از فرمان سرپیچیدند.

سموئیل بر آستان ایستاد و گفت: «در را بگشا، خود خواهم رفت!»

پیرمرد پرسید: «آیا باید نشانیهای ظاهرش را بر شمارم تا او را بازشناسی؟»

«نه، من او را قبیل از پدر و مادرش می‌شناختم.»

نفرین‌کنان و اختان و خیزان، پای بر سنگها نهاد و فراز کوه شد و همانگونه که بر می‌رفت، فریاد می‌کشید: نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!

و هنگامی که بر قلّه کوه قرار گرفت، پسر جوانی را دید که در میان گله ایستاده و موهای خرمایی‌رنگ و درخشانش همچون خورشید می‌تابد. سموئیل آرام ایستاد. قلبش چون گوساله‌ای ماغ کشید. آمرانه صدا زد: داود، بدینجا آی!

داود پاسخ داد: «خودت بیا، من گله‌ام را رها نخواهم کرد.»

سموئیل به پیش شتافت:

«این همان است! این همان است!»

او را در برگرفت. شان‌هایش را دست کشید، ساق پاهایش را امتحان کرد و سپس سرش را کاوید. پسرک جوان سر خود را کنار کشید و پرسید: «تو که هستی؟ چرا مرا می‌کاوی؟»

«من سموئیل هستم، خادم خداوند. او به من می‌گوید بروم و می‌روم، می‌گوید فریاد کشم و می‌کشم. من پایش هستم، دهانش، دستش و سایه‌اش بر روی زمین. خم شوم!»

او فرق جوان را یافت و روغن مقدس را بر آن ریخت.

«من تو را حقیر می‌شمارم، نمی‌خواهمت. دیگری را دوست می‌دارم. اما باد خداوند بر فراز سرم وزیدن گرفت و، بنگر، برخلاف میل خویشتن، دستم را برمی‌آورم و روغن نبوی را بر فرق تو می‌ریزم: «داود، پادشاه یهودیان، مسح شد؛ داود، پادشاه یهودیان، مسح شد؛ داود، پادشاه یهودیان، مسح شد!»

سپس حقه مقدس را بر سنگها کوبید و خرد کرد.

«خدایا! تو این‌گونه قلبم را خرد کردی؛ دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم!» هفت کلاغ از اعماق آسمانها فرود آمدند و گرد او را فراگرفتند و منتظر ماندند. پیامبر دستار سبزرنگش را از سر گشود و چون کفتی بر زمین گسترده کلاغها، جسورانه، نزدیک‌تر شدند. او چهره‌اش را با جبهه مرقع‌اش پوشاند و دیگر از جای برنخاست.



عمو «آندریاس»^۱ مردی بی‌نظیر است که در روستایی کرتی می‌زید.

یک روز این عمو آندریاس تعریفی از خدا برایم کرد: «خدا، یک انسان است که سراسر جهان را زیر پای می‌گذارد و سپس تپانچه‌ای می‌رباید و خود را می‌کشد.»

من پیوسته مشتاق شناخت سرزمینها و مردمان دیگر بوده‌ام. اما همین‌که بدین آرزو نایل شده‌ام، اندک زمانی بعد مجبور گشته‌ام که از آنها بگذرم و در پشت سر رهانشان سازم و این اجبار در من وحشتی برانگیخته است که همواره در سراسر زندگی‌ام آن را به تلخی تجربه کرده‌ام.

نیروی بزرگ و شکیبی غیرانسانی لازم است تا بتواند چنین چیزی را تحمل کند. قلب نمی‌خواهد رها سازد. او در میان فضایی گرم و محصور اسیر شده است. در درون مردم و اشیاء زندانی شده است و فریاد می‌زند.

امروز صبح وقتی صومعه را بدرود می‌گفتم، قلبم فریاد می‌کشید: «هرگز دگر!» کلاغ سیاه «ادگار یو»^۱ چون زنجیری، جیغ زنان بر شانهٔ چپم فرود آمد. و من بر شمالیهای باشکوه، بر درخت کاج که تک و تنها از صخره‌های دوردست سربرافراشته بود، بر باغ میوهٔ پرگل، بر حیاط صومعه و بر چاه بدرود گفتم... و با مردمان وداع کردم. و در آن زمان این شعر هومر را با خویش زمزمه کردم: «بر جای خود آرام گیر، ای قلب کهنسال! زیرا که غمی جانگداز را دریافته‌ای.»

۱. Edgar Allan Poe: نویسنده و شاعر آمریکایی. در ۱۸۱۱ م. یتیم شد و زن و شوهری به نام «آلن» او را بزرگ کردند و از ۱۸۲۴ اسم آن خانواده را اسم وسط خود قرار داد. از سال ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۱ در ارتش خدمت کرد و سپس گوشید از طریق نویسندگی امرار معاش کند. ولی فقر مستمر، اعتیادش به الکل و مرگ همسرش ظاهراً مشاعر وی را مختل کرد. سراسر زندگی در فقر و مصیبت گذشت. اشعارش از زیبایی غنایی و حزن‌انگیز برخوردار است و مکتب سمبولیسم فرانسه از آنها متأثر گردید. شهرتش بیشتر به سبب داستانهای کوتاه‌اش می‌باشد. از ۱۸۴۰ به نوشتن داستانهای اسرارآمیز شروع کرد که در بعضی محیطی وحشت‌انگیز بوجود می‌آورد و بعضی دیگر آمیخته با استنتاجات نافذ است، و «پو» با این داستانها رمانهای پلیسی جدید را بنیان گذاشت. دیوان شعر او با نام «کلاغ» و اشعار دیگر باعث شهرت جهانی او شد. شعر کلاغ شاهکار جهانی او به‌شمار می‌رود.

به همراه رهبان، اسقف اعظم و خازن کلیسا از پله‌ها پایین آمدم و از حیاط عبور کردم. پاهمیوس همچنان که خویش را در پتویش پیچیده بود، ظاهر شد.

اسقف پرسید: «سردت است پاهمیوس؟»

«بلی قربان، سردم است!»

وقتی جلو آمد تا با من خداحافظی کند، پتویش را گشود و دو قرص گرم و کوچک نان را که با نشان قدیس کاترین مهر شده بود، به من داد.

«هارون اینها را برای توشه راهت فرستاد.»

«تیمای» به همراه شترش در بیرون صومعه منتظرم بود. از پدران عجیب خداحافظی کردم. هرگز میزبانی خالصانه و شرافتمندانه آنان را فراموش نخواهم کرد. دست کالمهوس را فشردم، او می‌خواست برای مدتی طولانی در سینا بماند و کار کند. سراسر این دورنمای «عهد عتیق» قلبش را تسخیر کرده بود. از هم جدا شدیم:

«خدا به همراهت!»

سفر برگشت آغاز شد. رنگهای ملکوتی سیابان درخشیدن گرفت. کوهها دامن گسترده و ما گام در پیش نهادیم. تیما، آوازی لالایی ماتند می‌خواند که با حرکت آرام شتر هماهنگ بود و من در سکوت و بدون شتاب از دولت بیابان لذت می‌بردم.

شب بر فراز سرمان سایه گسترده بود که به درخت خرمایی نزدیک شدیم. هیزم جمع کردیم، آتشی برافروختیم. سپس چای دم کردیم. برنج بختیم و خوردیم و بعد پیپ‌هامان را آتش کردیم با هر یکی که تیما به پیپ می‌زد، چهره آفتاب سوخته و لاغرش، برافروخته می‌شد. چشمان ریز و کوچکش که چون چشم ماری افسونگر بود، برق می‌زد.

برای لحظه‌ای نگاهی به یکدیگر انداختیم و لبخند زدیم. اما هر دو سخت خسته بودیم. در کنار هم دراز کشیدیم و به خواب رفتیم.

روز بعد به هنگام سپیده دم رهسپار شدیم. روزها و شبها، با همان آهنگ ملکوتی، از پی هم می‌گذشتند. کوهها مهیب تر می‌شدند. رگه‌های سبز درون خارهای قرمز رنگ جلوه می‌کردند. دره‌ها باریک تر می‌شدند. در یک دره تنگ چشمان به آبیگری افتاد که لحظه‌ای از میان درختان خرما و مشک و درختچه‌های نی که اطراف آن را فرا گرفته بودند، درخشید. یک گله بز روی سنگها صف کشیده بودند و هنگامی که از آنجا می‌گذشتیم گله‌بان که دختری جوان و بدوی بود، چهره خود را با دستان نحیفش پوشاند. اما دو چشم درشتش، همچون چشم جانوران از پشت انگشتانش برق می‌زد و بازی می‌کرد.

ظهر روز بعد از کوهها درگذشتیم. گستره‌ای گلگونه‌رنگ که به دریا می‌مانست تا فاصله‌ای نه‌چندان دور، در مقابلمان آرمیده بود. پیش رفتیم. این پهن‌دشت گلگون روبروی ما، دریا نبود. بیابان بود که بادی شدید بر فراز آن، ابرهایی گرم و خون‌رنگ را تازیانه می‌کشید.

نفس در سینه حبس کردیم زیرا وارد طوفان شن شدیم. تیسما از آوازخوانی باز ایستاد. درحالی که بورنس سپیدرنگش را تنگ به خود پیچیده بود، به‌سختی به‌سوی جلو گام برمی‌داشت.

شن در هوا می‌پراکند و با نیرویی گزنده بر چهره و دست‌ها مان تازیانه می‌زد. شتر بدون اینکه قادر به حفظ تعادلش باشد، به دور خود می‌چرخید. این راهپیمایی طاقت‌فرسا، شش ساعت ادامه یافت اما در نهم شاد بودم که این پدیده شگفت و جابرنه بیابان را تجربه می‌کنم.

ناگهان، دریا درست در یک قدمی ما ظاهر شد. خانه‌های «رائیتو»، کودکانی که بر سکوه‌های جلوی در خانه‌ها بودند، دودی که از فراز سقفها برمی‌خاست... و آنگاه بر دروازه بزرگ «تحت‌الحمایه سینا»، دوباره، «آرکی ماندربیت شودوسیوس»، آن کیمیاگر قدرتمند دل آدمی که بیابان را با عشق جلوه‌ای دیگر می‌بخشید.

پنج روز از باشکوهترین روزهای عمرم را، در انتظار کشتی، در بندر کوچک رایننو بسر بردم. در دریا تن می‌شستم، بر شنها دراز می‌کشیدم و آنگاه در سایه درختان خرما به گردش می‌پرداختم. دیرگاهان به هنگام غروب بر نخلهای کهنسال «کتاب مقدس» می‌آرمیدم و رنگهای درخشان کوهستانهای بیابانی را که دور و درهم بودند و چشم را یارای تشخیص آنها نبود، می‌نگریستم... گلگون، ارغوانی، لاجوردین.

آنگاه که بر این سواحل عربی در بیابان گام می‌نهادم، هیجانی مرموز و ژرف، وجودم را فرا می‌گرفت. خاطرات کهن، مربوط به قبل از پای نهادنم در عرصه وجود، چون سایه‌ای در دوزخ، بر آستانه ذهنم می‌رقصید.

لحظه به لحظه، همانگونه که به نیروی حافظه اجدادی در درونم، خویشتن خویش را به خاطر می‌آورم و درمی‌یابم، فکر می‌کنم که می‌توانم گذشته‌های پنهان را بازیابم. تمام نیاکانم در روستایی از «کرت» به گونه وحشی زاده شدند. وقتی «نیسفوروس فوکاس»^۱ جزیره را از عربها گرفت، صحرائشینان بیدین را در برخی از روستاها جای داد و این روستاها «بربری» نام گرفت.

و من دوست دارم بیتگارم که در رگهایم خون یونانی خالص جریان ندارد، زیرا که از بدوی‌ها زاده شده‌ام. نیای کهنم، به دنبال هلال و پرچم سبز پیامبر افتاد و درون کشتی‌های جنگی عربها پرید که از اسپانیا عازم شدند تا «کرت»^۲ - جزیره انباشته از شیر و عسل - را به تصرف درآوردند. و هنگامی که گام بر ساحل نهاد، کشتی اش را نیز به همراه خویش روی شنهای ساحل کشید و سوزاند تا دیگر امیدی برای بازگشت باقی نماند و

۱. Nicephoros Phocas: امپراتور بیزانس (۹۶۳-۹۶۹ م.) که کرت را از عربها بازپس گرفت. «یادداشت مترجم انگلیسی»

۲. Crete: جزیره‌ای در دریای مدیترانه. واقع در جنوب یونان، که زادگاه کازانتراکیس است. این جزیره مرکز تمدن یونان بوده است.

بدین ترتیب، همان‌گونه که در زیر سپر ناامیدی جنگید، نیروهای نومید درونش را واداشت تا پیروز شوند!

در امتداد این ساحل عربی گام می‌نهم و می‌کوشم تا فریادهای مبهم درونم را رهایی بخشم و چهره‌نیای خویشتن را بازشناسم.

زمان می‌گذرد و آسمانها، آرام آرام ستاره‌هاشان را از فراز جهان فرو می‌آویزند. اکنون «آرکی ماندربیت تئودوسیوس» نگران می‌شود و بدوی‌هایی را می‌فرستد تا مردم را بر شنها دنبال کنند و مریابند.

ما با یکدیگر سر میز کوچک و رنگینی شام می‌خوریم و سخن می‌گوییم. اینجا، در این بیابان، پرستهای لایتناهی در ذهن او زاده شده است و او آنها را با داوری و وضوحی کامل نظم می‌بخشد. برایش درباره شهرهای بزرگ، دردهای انسان معاصر، درباره کارگران و شهریان و درباره روسیه سخن می‌گویم.

چیزی شیطانی در من منفجر می‌شود. مار بر درخت دانش می‌خزد و صغیر می‌کشد. تئودوسیوس حریصانه گوش فرا می‌دهد.

به او می‌گویم «پدر تئودوسیوس، اگر از حجره آرامت بیرون آیی و جهان را در نظر آوری قابلیت که گرم است و بشر را دوست می‌دارد، از غصه می‌ترکد. آشوبی تازه که قبل از جنگ وجود نداشت، تو را در خواهد ربود. وحشتی مذهبی، سیاه و جدید.

بعد از جنگ، تمام مردم در جوش و خروشند. طوفان غارت و ویرانی بر فراز جهان وزیدن گرفته است.

طوفان همه چیز را درهم شکسته است. به پیش می‌آید. بسیاری از چهره‌های محبوب و عقاید کهن را محو خواهد کرد. هیچ راه نجاتی نیست.»

راهب، درحالی که با اندوه به من می‌نگریست، آرام تکرار کرد: «هیچ راه نجاتی نیست؟»

«فقط یکی: که طوفان را بشناسیم و آماده باشیم.»
بدین ترتیب قلب زاهد شگفت‌انگیز و گوشه‌نشین را درهم آشفتم و
آرامشش را به آشوب و رنجی درونی بدل کردم و این‌گونه، مهمان‌نوازش
را پاسخ گفتم.

یک نامه

«مونتیتا»ی عزیز!

رؤیا به پایان رسیده است. درختان خرما، صومعه‌ها، بدویها، بیابان، همه و همه را پشت سر نهاده‌ام. ورودم بدین قاره سیاه به گونه‌ای بود که گویی به زادگاهم قدم می‌گذارم. آنگاه که در هوای تفتیده نفس می‌کشیدم و بر شنزار تیره ناآرام گام می‌نهادم، هیجانی مرموز و خاطره‌های مبهم وجودم را فرا می‌گرفت.

اکنون، در مروری بر این سفر، سه مکان را می‌یابم که بسیار بر من اثر گذاشت:

الف: مرزهای بین سرزمین سبز نیل و شنزار.

ب: گورستان «دره پادشاهان» در «تب».

ج: بیابان سینا.

مرزها: آخرین برگ سبز در مقابل بیابان خشک و وسیعی که روبرویش، دامن گسترده است، راست ایستاده و مقاومت می‌کند و تسلیم نمی‌شود. آخرین قطره‌های آب را جمع می‌کند و آخرین ذره‌های خاک را کنار می‌زند و نحیف و مأیوس و بی‌حاصل سر برمی‌کشد.

این برگ سبز قلمم را از نمونه آنچه برای انسان بهترین است، انباشته می‌سازد.

دژ رومی «پمپئی»^۱ را به خاطر می آورم. تمامی پمپئی می سوخت. جریان گدازه به سوی پایین سرازیر می گشت و آن را می پوشاند. و مردان و زنان، جواهرات و کودکانشان را چنگ می زدند، دیوانه وار می دویدند و سراسیمه یورش می بردند تا از شهر بگریزند. تنها، نگاهبان، همانگونه که در جایگاه انجام وظیفه اش بر دروازه های دور دست شهر ایستاده بود، حرکتی نکرد و فقط آرام ردایش را به سر کشید تا خویش را از دود خفقان زاء، در امان بدارد، و هم بدین گونه پس از هجده قرن او را با کلاهخود، نیزه و دهان خاموشش یافتند. برگ سبز بر مرز بیابان درست همانند این نگاهبان در مقابل من سر برکشیده است و من با نفرت می اندیشم که «وظیفه» ما نیز همین گونه است و اینجا، جایگاه انسان معاصر است.

در «دره پادشاهان» از منظره تلاش بیهوده انسان، برای شکست دادن مرگ، وحشت کرده بودم. برگ سبز نمی خواهد بمیرد. در دخمه های تاریک و زیرزمینی کوه زردرنگ، مومیایی مردگان چون پیله کرمی برجای می ماند و منتظر می شود تا بهار فرارسد، و آنگاه او می تواند بالهایش را برویاند. سراسر مجموعه پریهایوی زندگی در قالب رنگهای سبز، قرمز و زرد بر دیوارهای تاریک و روشن، ناگاه هجوم می آورد و مرده را احاطه می کند. و مرده - شاه باشد یا گدا - در میان سایه های رنگارنگ و محبوب، خود سایه ای است. سایه می خورد، سایه

۱. Pompeii: شهر باستانی ایتالیا، در دوازده مایلی جنوب شرقی «ناپل» در دامنه جنوب شرقی «وزو». اهمیت آن بدین خاطر است که تا زمان ما تقریباً دست نخورده باقی مانده. فوران گدازه و خاکستر وزو این شهر را پوشانید و این اتفاق در سال ۷۹ م. رخ داد. بندری پر رونق و تفرجگاهی مجلل بوده است ویرانه های این شهر اول یار در ۱۷۴۸ م. کشف شد. از آن به بعد کاوشهای فراوان در آن به عمل آمده است.

می نوشد. در کشتزارهای سایه‌گون زراعت می‌کند و در رودی سایه‌گون تن می‌شوید. با همسر سایه‌گونش می‌خوابد و از او کام می‌گیرد...

موتیتا، اینگونه بود که وقتی در میان دره، شگفت‌زده بودم، زمین را نیز، همانند این دره می‌دیدم. ما یک سایه هستیم و سایه‌ها را در عرصه وجود می‌آوریم. برای یک وجب خاک به یکدیگر فشار می‌آوریم و آنگاه متلاشی می‌شویم و نابود می‌گردیم. به خاطر چه کس نمایش جنگ و عشق را بر زمین اجرا کرده‌ایم و جان انسانهایی را گرفته‌ایم که می‌خورند، کار می‌کنند، به عقیده‌ای عشق می‌ورزند و فریاد می‌کشند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند؟

به جای یک پاسخ، دهان‌ها مان انباشته از مثنی کثافت است. وظیفه ما چیست؟ مبارزه نومیدانه و بی‌نتیجه برگ سبز!

همچنان که به سختی، انتهای بیابان سینا را در می‌نوردیدم، قلبم پی‌درپی و با سرسختی به دیوار سینه‌ام می‌کوفت؛ همچون سنگ تراشی که بر سنگ می‌کوبد. و همین‌گونه قلبهایی که سی قرن پیش از میان این بیابان عبور کردند، بر خارها کوبیدند و خدا را تراشیدند. مردمانی در چنگ گرسنگی، ترس و طغیان، مردمانی با شکمهای حریص، پوستی که می‌لرزید و قلبی که مقاومت می‌کرد، بھوه را خلق کردند. خدایی که حریف آنان بود.

ما خود را بر یک جزیره می‌یابیم. تمام آنچه با حواسمان خلق می‌کنیم و با اندیشه‌مان مجسم می‌نماییم، جزیره‌ای کوچک و ساخته از مغز و جسمی انسانی است که در میان اقیانوسی بیکران، تاریک و بی‌ثمر بنا شده است. مهم نیست که از کجا شروع کنیم. ما همواره در پایان ورطه را می‌یابیم. ناله سر می‌دهیم، فریاد بر می‌کشیم، نفرین می‌کنیم، به عقب بر می‌گردیم و بر جاده‌ای جدید از نو می‌آغازیم. درحالی که به خود می‌گوییم سرانجام این

راه را پایانی هست. اما همواره در پایان ورطه را می‌یابیم.
وظیفه ما چیست؟ با وقار در مقابل این ورطه ایستادن. ما نباید ناله
سردهیم. نه برای مخفی کردن ترسمان، خنده زنییم و نه چشمان خویش را
ببندیم. ساکت و آرام باید بیاموزیم که بدون بیم و امید، ورطه را
بنگریم.

این فریاد برتر بیابان است. چهره معاصر لایتناهی دیگر نه سیمای
شیرین و پرمهر مسیح است که در جلیله - شهر شبانان - شکفت و نه چهره
قبیله‌ای و بیرحم یهوه است که در این بیابان سینا شکل گرفت.
دردهای تازه زاده شده است و روح آدمی با رنج و اندیشه گسترش
یافته. میلیونها وجود انسانی گرسنگی می‌کشند و بدانها ظلم می‌شود و از
شکمهای زجرکشیده‌شان مسیر جدیدی از زندگی، چون همیشه شکل
می‌گیرد، پاسخی جدید، چهره‌ای از لایتناهی. این چهره اگر می‌خواهد در
جهت تسلی و شیفتن آدمیان نتیجه بخشد، باید شبیه به سیمای خود آنان
باشد. باید همانند آن کارگری باشد که گرسنه است، که کار می‌کند و سر به
شورش برمی‌دارد. این چهره، دیگر نباید رهبر یک قبیله، که باید رهبر تمام
بشر باشد.

«خروج از سرزمین دریند» آغاز شده است. ما از میان بیابان عبور
می‌کنیم. رنج می‌کشیم، ناله سر می‌دهیم، یکدیگر را می‌کشیم و چهره
جدیدی از «لایتناهی» خلق می‌کنیم. به دور از هرگونه الوهیت. اما بیابان
امروز شباهتی بدین بیابان سینا ندارد. بسیار کشنده‌تر است. انباشته از
ماشینها، شهرها و مردم.

اینجا، در مصر همانگونه که «خروج» یابه اصطلاح امروز «بیداری»
یک جریان عظیم را دنبال می‌کنم، بر خود می‌لرزیم. مردم شرق، بیدار
می‌شوند، متشکل می‌گردند، اشاراتی رد و بدل می‌کنند و عازم می‌شوند.
تا به حال، مردم مصر در منجلابی تیره و بهیمی غرق شده بودند: آنها

رنج می بردند، گرسنگی می کشیدند و سکوت می کردند. اما اکنون «خروج» از مرحله بهیمی آغاز شده است: سر و صدایی به پا کرده اند، آگاه می شوند و سازمان می یابند. آنها به مرحله بالاتری صعود کرده اند. بدل به مالک، تاجر و کاسب شده اند. خواندن را فرا گرفته اند. بیگانگانی را که از کشورشان بهره برداری کرده بودند، بیرون رانده اند. برخی حتی فراتر رفته اند. همه چیز را ریشه کن کرده اند. تمامی مردم آسیا و آفریقا دریافته اند که با یکدیگر برادرند. و این مهم ترین واقعیت زمان ماست. همه مردم آمریکا و اروپا نیز که رنج می کشند و مورد بهره برداری قرار گرفته اند به پیروی از مصریان در حرکت اند. هفت قاره و تمام اقوام - سپید، زرد و سیاه - برانگیخته شده اند و به جنبش درآمده اند. و چون همیشه یک فرضیه جهانی تازه برخلاف جهت سران، چون «توده ای از دود به هنگام روز و ستونی از آتش در شب»، در مقابل آنان ظاهر می شود.

به هنگام عبور از بیابان سینا، من «خروج»^۱ جدید انسان را دیدم. این منظره، این آیین بیابان، به عنوان مؤثرترین تجربه سفرم در شرق، برجای می ماند.

سرزمین حاصلخیز نیل، کشاورزان، نخلها، مقبره های پادشاهان، بیابان، درختان پرشکوفه بادام، دژ مقدس «قدیس کاترین»، آهنگ رهبانی و آرام، مهمان نوازی صمیمانه و مهربانی راهبان، صدای موزون ناقوسها در سحرگاهان. مژه تمامی اینها را چشیدم و هنوز راضی نیستم.

روح آدمی «بوتله ای است که شعله ور است اما نمی سوزد»^۲. هیچ چیز

۱. Exodus: دومین سفر از اسفار تورات است که در آن چگونگی خروج قوم بنی اسرائیل از «مصر» به رهبری موسی و هجرت به ارض موعود و موانع و شداید و سرکشی و نافرمانی قوم یهود نسبت به موسی به تفصیل شرح شده است.

نک: تورات، سفر خروج

۲. اشاره دارد به: تورات، سفر خروج، باب ۲، جمله ۳.

نمی‌تواند آن را خاموش سازد و ذهن آدمی بسان «کژدم کوچک» افسانه‌های آفریقایی است. تو این کژدم را دوست خواهی داشت، مونتیتا. در سراسر سفر، این کژدم در درون من می‌جهید.

کژدم کوچک می‌گفت: «من کژدم کوچک، هرگز از خدا استمداد نمی‌جویم. هرگاه بخواهم کاری کنم، آن را با دم خویش انجام می‌دهم!»

بيت المقدس

بسوی ارض موعود^۱

دریایی که زایران را به سوی اورشلیم می برد، آرام بود؛ آسمان با ابرهای پراکنده اش رامشی مرموز و شگفت داشت. سواحل یونان، جزیره ها، ماهیخوارهای دریایی، دلفینهای بازیگوش، پرندگان کوچکی که بر فراز کشتی پرواز می کردند و جیغ می کشیدند، همه و همه امروز در ما التهاب و افسونی استثنایی برمی انگیخت.

با کنجکاوای به زایران همسفرم می نگریم. به راستی این انسان معاصر کیست که پس از نوزده قرن، در پی اشتیاق عمیقش، خانمان خویش را ترک می کند و سفر سخت و پرهزینه ای را به سوی شرق آغاز می کند تا در میان عربها به زیارت آرامگاه دوردست مسیح بپردازد؟ آنان از سراسر یونان بدین کاروان مقدس پیوسته بودند. برخی با جامه دانها و جاکلاهی هاشان، دیگران با بقچه ها و سبدهای ساده. و تا به کشتی قدم می گذارند بین دو جهان تقسیم می شوند: نیمی بر عرشه قرار می گیرند و نیمی دیگر در اتاقکهای راحت و سالنهایی با پیانوهای ناهم آوا! من در میان این دو جهان قدم می زدم. پتوهای پرنرنگ و لحافهای چرب و کثیف روی طنابهایی در کنار ماشین آلات کشتی پهن شده بود.

۱. ارض موعود: یا «سرزمین مقدس»، منظور «اورشلم» یا «بیت المقدس» است که قرار بود موسی قوم خود را بدین سرزمین راهبری کند. بدین جهت یهودیان آن را «ارض موعود» می خوانند.

گروهی از پیرزنان سبدهاشان را باز کرده بودند و دهانه‌اشان می‌جنبید. اکنون دنیای آنها بوی پیاز و خاویار می‌داد. در این میان پیرمردی با گونه‌های گل‌انداخته و موی لخت، شرح وقایع مسیح را با صدایی بلند می‌خواند: زندگی‌اش، مصایبش، اینکه «داماد»^۱ به سوی اورشلیم^۲ رفت، سپس شام بازپسین را خوردند، حواری خائن با عجله آنها را ترک کرد و عیسی به «کوه زیتون» رفت و عرق به‌همراه «قطره‌های خون» از پیشانی‌اش جاری شد...

پیرزنان قدخمیده در شالهای سیاهشان، با ندامت گوش می‌کردند، سرهاشان را تکان می‌دادند، آه می‌کشیدند و در تمام مدت، مانند گوسفند، دهانه‌اشان به آرامی می‌جنبید. خدا، در قلبهای ساده آنان دوباره به انسانی بدل می‌شد، بر صلیب هولناک، مصلوب می‌گشت و پیاز نوع بشر را رستگار می‌کرد. یک پیرمرد، همانگونه که پشت به زنها داشت و گوش می‌کرد، با تکیه بر چوبدست شبانی‌اش که روی آن سر پرنده‌ای را حک کرده بودند، برپا خاست.

ناگهان، در آن قسمت داستان که مسیح از شدت عطش، فریاد می‌زند: «من تشنه هستم!»، زنی نسبتاً جوان برجهید و با مهری وصف‌ناپذیر، فریاد برکشید: «پسرم!» و از فریاد ژرف و مادرانه این زن که حتی خدا را پسر

۱. داماد: منظور عیسی (ع) است.

۲. Jerusalem: در زبان عبری یعنی «شهر سلامتی». شهری است بر مرز اسرائیل و اردن هاشمی در جنوب شرقی «تل‌آویو». بیت‌المقدس در نزد مسلمانان و یهودیان و مسیحیان هر سه مقدس و زیارتگاه است. در ادبیات یهودی و مسیحی غالباً از آن به نام «صهیون» یاد می‌شود. از زیارتگاههای مسلمانان در این شهر، قبه‌الصخره و مسجدالاقصی است. دیوار ندبه در نزد یهودیان مقدس است. مسیحیان مخصوصاً کلیسای «قبر مقدس» یا کلیسای «رستاخیز» را که بنا به روایات بر محل «جلجتا» استوار است تقدیس می‌کنند. باغ «جتسیمانی» و «کوه زیتون» نیز در این شهر قرار دارد.

خویش می‌نامید، قلبم فرو ریخت. غروب «دوشنبه مقدس» فرارسید. یک کشیش بلند و لاغر روستا، برپا خاست، کلاه کشیشی‌اش را جابجا کرد و گذاشت تا موهای خاکستری‌اش روی شانه‌ها فرو ریزد و آنگاه بر روی دریا، شروع کرد به خواندن نماز شام.

روز بعد، در «سه‌شنبه مقدس»، «اژه» را پشت سر نهاده بودیم و به «آنااتولی»^۱ وارد می‌شدیم. در سمت راست ما، دورنمای آفریقای آرام به چشم می‌خورد و در سمت چپمان، در آن سوی افق، «قبرس» قرار داشت. دریا، درخشان، آرام و ملتهب بود. دو پروانه سیاه با خال‌های قرمز، فراز طناب‌های کشتی، در گردش بودند. گنجشکی ریز و گرسنه که ما را دنبال می‌کرد، به سوی پایین شیرجه زد و یکی از پروانه‌ها را خورد. دو دختر جوان و نازک دل جیغ کشیدند و مردی فریاد زد: «بس است. اتفاقی است که باید بیفتد. فکر می‌کنید خدا چیست، یک خانم نازک نارنجی؟»

با هیجانی عمیق بدین سرزمین سوزان از گرمای آفتاب، آنجا که در آن زمانی از کلبه‌ای کوچک و فقیرانه در «ناصره» شعله‌ای بیرون جهید و قلب آدمی را دربر گرفت و آن را دوباره زندگی بخشید، نزدیک می‌شوم. به خاطر آوردم سفر مقدس دیگرم را که چند ماه قبل، با قلبی آکنده از اضطراب، به سوی مسکو، این اورشلیم جدید، انجام داده بودم. برف، استپهای خاموش و بیکران، کلاغها و هواپیماهای خاکستری‌رنگ در آسمانها، و بر روی زمین گروه‌های مردم همچون مور و ملخ کارگران و روستاییان با قامتی خمیده از کار و درد، تمام اقوام، سپید، زرد، سیاه، آمده

۱. Anatoly: نام جدید «آسیای صغیر». برگرفته از لغت یونانی «آنااتول» به معنای «طلوع آفتاب».

تک: The Encyclopedia Americana. V. 1

آسیای صغیر: نام شبه جزیره‌ای در جنوب دریای سیاه و مشرق مدیترانه و شمال سوریه. و ترکیه امروزی تقریباً همین شبه جزیره است.

«لغتنامه دهخدا»

بودند تا بر «مقبره مقدس» دیگری، به عبادت بنشینند.

امروز زندگی، خود را در همان مرحله از پوسیدگی می‌یابد که دوهزار سال قبل یافت. اما مشکلاتی که امروز آرامش ذهن و قلب را درهم می‌شکند، خشن‌تر و پیچیده‌تر است و حل آن نیز مشکل‌تر و خونین‌تر. آن زمان صدایی ساده، آرام و لایتناهی، ندایی در داد و رستگاری چون چشمه‌ای، بر زمین درخشیدن گرفت. اما امروز گفتار مسیح دیگر نمی‌تواند وحشتی برانگیزد و بر روحمان لگام زند و اعمالمان را تحت نظر گیرد. فریاد او از تأثیر بازایستاده است. و حتی فراتر از این، از حقیقت باز مانده است. وقتی به توده‌های زحمتکش - که امروز در پی یافتن پاسخ جدید هستند - می‌گویند که این زندگی زمینی را هیچ ارزشی نیست و فقط تدارکی است برای جهان پس از مرگ، این موعظه به طور کامل در مقابل تجربه جدید معنوی و نیازهای عمیق معاصرمان قرار می‌گیرد. هر آن کس که زنده است، چنین چیزی را باور نمی‌کند. بدین جهت، این موعظه از حقیقت بازمانده است.

ما را با آنچه وظیفه انسان («وظیفه» یعنی نبرد انسان با اراده خدا) در اعصار گذشته بود یا آنچه وظیفه او در فاصله آینده خواهد بود، کاری نیست. امروز، وظیفه او چیست؟ این عذاب بزرگ است. اگر خدا زمانی به شکل «دیونیزوس»^۱، «یهوه»، «مسیح»، «اهریمن» و «برهمن» درآمد، اینها، امروز فقط ارزشی تاریخی دارد. چهره معاصر او، عبارت است از هر آنچه قلب ما را به همراه اشک و خون برمی‌آشوبد.

اگر چهره جدید خدا که توده‌های امروزی در درون کارخانه‌ها، کلبه‌ها و قلبهاشان آن را قالب‌ریزی می‌کنند، بخواهد نگهدار آنها باشد، باید بسان

۱. Dionysos: خدای شراب و فرزند «ژوپیتر» و «سیمیل» بود. او را بانی تمدن و واضع قوانین و دوست دار صلح می‌دانند. گویند او بود که نخستین بار در آسیا، کشت درخت انگور را به مردم آموخت.
Fuller. Bulfinch's Mythology: نک.

چهره خودشان ظهور کند. او باید به مانند آن کارگری باشد که گرسنه است و کار می کند و دیگر بی عدالتی را تحمل نمی کند، که با آن می جنگد. او باید رهبری باشد همچون آناتولی های پیر، با پوست گوسفندی بر پاهایش و تبری دولبه بر کمر بند چرمینش، چنگیز خانی که قبیله گرسنه اش را رهبری می کند و می خواهد تا انبارهای شکم برآمدگان را غارت کند و حرمسراهای زن بارگان را به غنیمت گیرد.

و اکنون چرا عازم اورشلیم هستیم؟ و دیگر چه داریم که درباره آن با پسر مریم سخن گوئیم؟

به هنگام غروب، آنگاه که پشت سرمان، خورشید در آبهای آرام فرو شد و بدر ماه از سوی شرق، شفاف و افسرده، همچون نمودی از یک مرگ طلایی، فراز آسمان جای گرفت، اسقف، بر عرشه کشتی نماز ملکوتی سه شنبه مقدس را با تشریفات، به جای آورد. به هنگام بهار، وقتی که گذارم به کلیساهای کوچک روستایی و کوهستانی افتاده بود، ناله پرشور و عاشقانه «کسیانی»^۱ را به سوی خدا شنیده بودم. همچنان که از میان پنجره کوچک و صلیب گونه، به دهکده ای که در پس آن گسترده بود، می نگرستم و گوش فرا می دادم، این سوگواری زنانه و دردناک به یک افسونگری شیرین مانده می گشت. اما امشب این سوگواری یک زن که آنگونه پرشور به سوی خدا فریاد برمی کشد تا او را از چنگ مردان برهاند، با اندوهی عظیم بر دریا فرو می ریزد. دریا، قلب را برمی انگیزد. اضطراب و آشوبی

۱. kassiani: شاعر بیزانسی در قرن نهم میلادی که به سبب زیبایی اش مشهور بود. در ۸۳۰ م. توفیلوس، امپراتور بیزانس می خواست او را ملکه خود کند. لیکن در ملاقاتی که با او داشت تحت تأثیر قرار گرفت و از ازدواج با شاعره منصرف شد. کسیانی بعداً صومعه ای ساخت و در آنجا به نوشتن آثار مذهبی پرداخت، در میان نوشته های او مشهورتر از همه «سرود کسیانی» است، شعری پرشور برای زن گمنامی که پاهای مسیح را شست و با موهایش خشک کرد (انجیل لوقا: باب ۷ جمله ۲۶ - ۵۰) این سرود در سه شنبه هفته مقدس در کلیسای ارتدکس یونان خوانده می شود. «یادداشت مترجم انگلیسی»

برپا می‌کند و سؤالاتی را زنده می‌سازد که در چمنزارهای سرسبز و تازه خبری از آنها نیست. به مردمی که در اطرافم بودند می‌نگریستم. آراستگان خوش‌پوش بی‌حرکت بودند. اثری از غم یا شادی در چهره‌هاشان به چشم نمی‌خورد، برخاسته بودند، سپس می‌نشستند و به ساعت‌هاشان نگاه می‌کردند. تهی‌دستان در طبقهٔ سوم جداگانه گوش فرا می‌دادند و چهره‌هاشان می‌درخشید. قلب‌هاشان در سینه می‌جهید و برای لحظه‌ای، چهره‌ها، دست‌ها و لباس‌های کهنه‌شان ملتهب می‌شد. وقتی هفتهٔ مقدس که در آن خدا همانند آنان زجر کشید، بگذرد، آنها دوباره در ظلمت زندگی روزمره و مرگبارشان فرو خواهند افتاد.

اکنون ماه در اوج آسمان بود. گفتگوها از سر گرفته شده بود. پیرزنی برای نوهٔ کوچکش از زندگی و مصایب مسیح سخن می‌گفت. و دخترک این داستان پرمهابت را آنچنان گوش می‌کرد که گویی افسانهٔ پریان را گوش فرا می‌دهد و داستان شاهزاده‌ای را دنبال می‌کند که می‌رود تا کشته شود. من نیز همچنان که در تاریکی مخفی شده بودم گوش فرا می‌دادم و این برای اولین بار بود که آهنگ مرگ را با این چنین سادگی و قدرتی، درک می‌کردم. «خاخام ناخمن»^۱ بانی بزرگ و سادهٔ مکتب «هسیدیزم»^۲ یک‌بار گفت: «هرگاه من عقیده‌ای را می‌پذیرم، آنقدر آن را در درون خویش،

۱. Rabbi Nachman: بانی شعبه‌ای از مکتب «هسیدیزم»، نوه بزرگ «خاخام اسرائیل یعل‌شم» بانی مکتب هسیدیزم.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲. Hasidism: (خسیدیم) یعنی: زهاد، اولیاء، نام فرقه‌ای است عرفانی که یکی از ربانین یهود در اروپای شرقی موسوم به اسرائیل بن العازر و مشهور به Besht در اواسط قرن هیجدهم میلادی پدید آورد. وی بنا بر مشهور اهل کرامات هم بود و طریقه او در اروپای شرقی رواج شهرت تمام یافت. عنوان خسیدیم در حدود قرن سوم و چهارم قبل از میلاد نیز معرف فرقه‌ای از زهاد یهود بوده است که در رعایت مناسک و آداب شرعی دقت و اهتمام بسیار داشته‌اند.

نک: عبدالحسین زرین‌کوب، اوزش میراث صفویه، ص ۲۵۷

بی اختیار، می پرورم و بزرگ می کنم که وقتی می خواهم آن را برای دیگران بازگو کنم، می بینم می رود تا بدل به افسانه ای شود...» اکنون، همان اتفاق افتاده بود. فقط مادر بزرگ - این قلب ساده و عمیق - بود که می توانست آن خرافات مذهبی و پوچ را در درون خویش آنچنان ژرف پرورش دهد و تا حد افسانه ای بالا برد.

وقتی در کابینم به استراحت پرداختم و سرانجام دراز کشیدم تا به خواب روم، گفتگویی غیرمنتظره را شنیدم. برخی از همسفران گفتگویی گرم را در انبار کشتی دنبال می کردند. یک نفر که آهنگ صدایش نشان می داد خیلی جوان است، با حرارت و تعصبی نابخردانه، فساد اقتصاد و زندگی عصر ما را برمی شمرد: دروغها، دزدیها، بی عدالتیها، رنج های توده، رشد سریع ثروتمندان، زنانی که خود را می فروشند، و کشیشانی که ایمان ندارند. جهنم و بهشت روی همین زمین است. اینجا، جایی است که باید عدالت و شادی را طلب کنیم. جهان دیگری وجود ندارد... دیگری دربارهٔ روسیه سخن می گفت. در تصویر پرشور او هر چیزی در آنجا، درست و مقدس به نظر می رسید. واژه های شرک آمیز همچون «پرولتاریا»، «تضاد طبقاتی»، «لنین» با آتش رسالت از روده هایش برمی خاست و لبانش را می سوزاند.

فریادها را می توانستی شنید: «آره، آره، حق با توست! آتش و تبر!» تنها یک نفر - من صدای نافذ شماسی را که با ما سفر می کرد، شناختم - می خواست اعتراض کند، اما صدایش در میان فریادها و خندهٔ دیگران، غرق شد. پایکوبی خاموش ناگهان آغاز به جنبش کرد...

سر از بالین برداشتم و مشتاقانه گوش فرادادم. در تصور من انبار کشتی همچون محفلی مخفیانه و جدید بود که بردگان امروزین در آن جمع شده بودند و توطئه می کردند تا دوباره دنیا را درهم کوبند. به سختی فریاد شادی خویش را در گلو خفه کردم. ما در راه زیارت چهرهٔ آشنای خدا

بودیم، چهره شهید و آرام و آکنده از مواعید و پاداشهای پس از مرگ. پیرزنان قدخمیده هدیه‌هاشان را به سوی او می‌بردند: شمعدانها، هدایای تفره، دعا‌های پرشور. بی‌ایمانان در طبقه اول، آرام و بی‌اعتنا بودند و از پول و تدبیر سخن می‌گفتند... و در پایین، در انبار کشتی، ما هدیه‌ای مهیب را بر دوش می‌کشیدیم، نطفه طفلی جدید، مبهم و بی‌اصل و نسب.

من دوباره، به شکلی عمیق در درونم، دوره فتا پذیر و کوتاه زندگی را حس کردم. جهان مقدس و رؤیایی، در پس پرده‌ها پنهان است. جهان دیگر، سخت، آراسته به خون، خاک و آتش، آکنده از زندگی، از زمین و قلب آدمی برمی‌خیزد. فراز کشتی‌ها می‌نشیند و سفرها ادامه می‌یابند.

به هنگام صبح، در دوردست، «ارض موعود» از میان مه شیری‌رنگ، اندک‌اندک نمایان می‌شد. نخست همچون خطی در انتهای دریا، سپس کوه‌های کم‌ارتفاع «جودی» ظاهر شد. ابتدا به رنگ خاکستری و بعد نیلی روشن و سرانجام این کوه‌ها در نور شدید آفتاب غرق شدند. «حیفا» در کنار گستره‌شهای طلایی، تیره به‌نظر می‌رسید. در سمت چپش، شهر جدید یهودی‌نشین «تل‌آویو» - تاج بهار - را می‌توانستی دید.

چند ماهی‌خوار گرسنه از خشکی پرواز کردند و بر فراز سرما به گردش درآمدند. پروانه‌ها گرد طنابها جمع شدند. پیرزنان برپا‌خاستند، بقچه‌هاشان را جمع کردند، روسری‌های سیاهشان را بستند، بر خود صلیب کشیدند و شروع به گریستن کردند.

شن، باغها، زنان ملیح عرب، درختان انجیر وحشی، نخلها. اتومبیل‌هایی که غرش‌کنان به فراز «شهر مقدس» می‌روند. قلبهایی که بی‌دری به دیوار سینه می‌کوبند، و ناگهان منظره گرفته، سنگی، مه‌آلود و سوزان از گرمای آفتاب که در مقابل ما قرار می‌گیرد. لنگرگاه، کنگره‌ها، درهای قلعه.

جلبابهای سپید، شالهای سبز و قرمز، بوی ادویه شرقی و میوه‌های پوسیده و عرق آدمی، فریادهای وحشی و یک‌هزارساله، روان‌هایی که از گور برمی‌خیزند، سنگهای آغشته به خونی که تماماً به گونه‌ای فریاد می‌کشند که گویی دارند جان می‌گیرند.

اورشلیم

با چشمانی دریده و حریص بر مدخل «مقبره مقدس» ایستاده‌ام. «شنبه مقدس» است. «کلیسای رستاخیز» چون کندویی عظیم در همه‌جا فرو رفته است. مسیحیان عرب، فریاد زنان و با چشمان قی گرفته و ملتهب، در فینه‌ها و جلبابهای رنگارنگ و کثیف، روی زمین آجر فرش، ازدحام کرده بودند. مردان و زنانی که شب را در اینجا گذرانده‌اند، زیر رواقهای کلیسا، بر بویا، کهنه پارچه، یا قالیچه‌ها دراز کشیده‌اند و منتظر لحظه بزرگی‌اند که اکنون نزدیک است. لحظه‌ای که می‌رود تا نوری ملکوتی از آسمانه مقبره مقدس، جستن گیرد.

کوزه‌های خاکستری رنگ آب با نقوش نارنجی، شربت و لیمو در اردوگاه کلیسا، میان این «هزارتو»^۱ی انسانی دست به دست می‌گردد. قهوه‌جوشها، زیر شمایلهای بزرگ، بر اجاقهای سفری می‌جوشند. مادرها، جلوی جمعیت، سینه‌هاشان را برهنه کرده‌اند و کودکانشان را شیر می‌دهند. بوی سنگین و ترش عرق بدن، هوا را پر کرده است. موم گرم، روغن و موی زنان، بویی تهوع‌آور، چون بوی گوسفند از خود منتشر می‌کند. بوی گند بڑها که از بدن مردان عرب برمی‌خیزد، غیر قابل تحمل است. خنده‌ها، اشکها، جیغ و دادها. برخی سرود می‌خوانند. دیگران در گوشه‌های تاریک

۱. Labyrinth: بر طبق اسطوره‌های یونانی، بنای پریبیج و خمی بود که معماری یونانی آنرا ساخت. هرکس وارد آن می‌شد، دیگر راه خروج را نمی‌یافت و در آنجا زندانی می‌شد.

کلیسا، زیر پتوهای رنگارنگ، وقت را با همسرانشان به بطالت می گذرانند. و هنگامی که از قسمت های تاریک عبور می کنی، صدای ضعیف خنده دختران جوانی را که غلغلک می شوند، می شنوی.

ثروتمندی حبشی، لاغر و باریک، چون درخت خرما، همانگونه که خود را در ردایی سبز و ابریشمین پیچیده، شلنگ انداز، در میان جمعیت گام برمی دارد. یک زن عرب، چاق و ملیح، با چشمان تیره چون چشم یک جانور، می آید و در مقابل من زانو می زند. پستانهایش شل و آویزان است و بر شکمش می ساید. با هر نفسی بوهای درهم و آمیخته، به سویم روانه می شود. بوی شراب و سیر، بوی شمع های سوزان و کندر. و گهگاه عطر غیر منتظره گل سرخهای بهاری و ملکوتی، برمی گردی: کشاورزی با یک گل سرخ به سوی «مقبره» رفته است.

ناگهان جمعیت عرق کرده و سیه موی، به دریای متلاطم زایران بدل می شود. عربهای تازه از راه رسیده، با کروییان شش بال و فانوسهایشان و شمع های عظیم الجثه که هر کدام به اندازه هیکل خودشان است، به درون حیاط کلیسا می ریزند. انگلیسیهای جدی و خونسرد، عصاهاشان را بالا می برند تا سر خود را در امان نگهدارند. اما عربها، جیغ و داد دیوانه وار خود را ادامه می دهند. یک پیرمرد که کف به لب آورده، از کول جمعیت بالا می رود و دو شمشیر برهنه را در هوا تکان می دهد و از شانهای به شانه دیگر می برد. فریاد زنان بر فراز شانهای جمعیت می رقصد و شمع هایی که دور کمرش بسته است، ذوب می شود و با حرارتی شدید فرو می چکد. فقط سپیدی چشمانش معلوم است.

در مدت کمی، «ارمنی» ها پا به صحنه می گذارند. علمهانشان در هوا

۱. ارمنی نام قومی است که در قسمت شمالی آسیای غربی و پاره ای از نقاط اروپایی مجاور آسیا پراکنده زندگی می کنند. به صنعت و تجارت و امور صرافی مشغول و در شهرهای بزرگ ←

حرکت می‌کند. پسران جوان سرودخوان، در پیراهن‌های زردرنگ، صدای نازکشان را، میان این فضای متراکم، بلند می‌کنند. سپس، قبطیان، سوریها، حبشیها، چوپانان بدوی، مارونیتها، پنج یا شش روس موبور از نواحی پهناور روسیه، و چند آمریکایی خنک که با تمسخر بدین کوره شور و هیجان آسیایی می‌نگرند، از راه می‌رسند. زنان «بیت‌لحم» با سربندهای بلند و مخروطی‌شکل و شالهای سپیدی که محکم به‌خود پیچیده‌اند، وارد می‌شوند. هجومی از امواج رنگارنگ آهنگی تند از یک رویارویی مذهبی، همچون ورود سربازان به میدان جنگ.

کلیسا، پر شده است از زیرانی که از ستونها بالا رفته‌اند و بر نیمکتها سوارند و بر فراز سر زنان معلق‌اند. تمام چشمها، هیجان‌زده و با وجد و سرور، بر آسمانه کوچک در مرکز کلیسا دوخته شده است. اسقف بزرگ هم‌اکنون وارد آسمانه گشته است و لحظه‌ای دیگر خارج از آن نور ملکوتی جستن خواهد گرفت.

یک فلاح، که سرش را با ریسمانهای نوارمانند از موی شتر تنگ پیچیده، فراز شانه عربی می‌پرد و درحالی که شمعی بزرگ را باروبانهای قرمز در هوا تکان می‌دهد، دیوانه‌وار مسیح را صدا می‌زند تا ظهور کند، توده‌ها، یکسره وحشی شده‌اند. دستهای سیاه میان هوا در حرکت‌اند، النگوهای سیمین بر دست زنان، چرنگ چرنگ می‌کند. ناخن‌های حنازده‌شان چون قطره‌های خون می‌درخشد. تمام آناتولی‌ها - عربها، بدوی‌ها، حبشی‌ها - درحالی که سرهاشان را بالا گرفته‌اند، فریاد می‌زنند، می‌خندند و آه می‌کشند. مرد جوانی غش می‌کند و سربازها بدن خشکش را بلند می‌کنند و در حیاط می‌گذارند. یک کشیش «مارونی» پیر و لاغر که

→

ساکتند و همگی مسیحی هستند. ارامنه ظاهراً از اقوام آریایی و از حیث نژاد به جنس ایرانی بسیار نزدیک می‌باشند.

ردایی سفید و کمربندی قرمز دارد، همانطور که کف به لب آورده، روی زمین آجری می افتد. و در یک هجوم ناگهانی گروهی از پیرزنان که بر دستها و چانه هاشان، صلیب، حوری دریایی و سخنانی از کتاب مقدس خال کوبی شده، خود را روی او پرت می کنند... آنها، جیغ و دادکنان به جلو فشار می آورند و مصروع را لمس می کنند. آنان در روحهای بدوی خویش، گمان می کنند که یک قدرت مهیب و نادیدنی ناگهان بر این بدن متشنج فرود آمده است.

تخته سنگ مرمری که جایگاه مسیح را پس از فرود آورده شدنش از صلیب، پوشانیده است، لیسیده و غرق بوسه می شود. طی قرینها، توده های انسانی، بر روی آن افتاده اند، آن را بوسیده اند و فرسوده اند. آنها با کفهاشان آهسته سنگ را لمس می کنند و سپس، سه بار گردن و چهره شان را بر آن می ساینند. بودا می گوید اگر هر هزار سال یک پر طاووس بر کوهی از سنگ خارا گذر کند، سرانجام روزی فرا خواهد رسید که کوه فرسوده و ناپدید شود. پاهای بی شمار مؤمنان، همین گونه بر آجرهای کلیسا و حیاط آن ساییده است و «مقبره مسیح»، صخره «جلجتا»^۱ و «سنگی که فرشته آن را بر غلتاند»^۲، همین گونه با لب های مردمان، فرسوده شده است.

یک کشیش «ارتدوکس»^۳ در کنار من با تنفیری حسادت آمیز، به

۱. Golgotha: این کلمه در عبری به معنای «جمجمه» است. نام تپه ای است که عیسی (ع) بر فراز آن مصلوب شد. اکنون، محل آن را در خارج حصار بیت المقدس می دانند.

تاریخ اورشلیم، ص ۳۴۴

۲. اشاره به رستاخیز عیسی دارد. در انجیل آمده است که به هنگام رستاخیز عیسی فرشته خداوند از آسمان نزول کرد و سنگ را در قبر غلتانید.

نک: انجیل متی، باب ۲۸ / جمله ۲

۳. Orthodox: این اصطلاح در مفهوم تاریخی مرسوم در باره کلیساهایی به کار می رود که تعالیم انجمن کالسیدون Chalcedon را پذیرفتند و به دفاع از آن برخاستند. آیین ارتدوکس در قرن یازدهم میلادی آغاز شد. کلیساهای پیرو این آیین از «دم» کناره گرفتند و ولایت شرعی یاپ را انکار کردند.

نک: New Catholic Encyclopedia, V. 10

قبطی‌ها، لاتینی‌ها و ارمنی‌ها می‌نگرد. به سوی من برمی‌گردد و با صدایی خفه می‌گوید:

«این کلیسای کامل به ما، ارتدوکسها، تعلق دارد. تمام زیارتگاهها از ماست. بدعت‌گذاران که خدا لعنتشان کند، می‌خواهند آنها را از ما بگیرند. اما ما نواحی مورد اختلاف را با میله‌های آهنی محصور می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم هیچ‌کس قدم به درون گذارد! بنگر به آنچه ما به حبشیه‌ها می‌دهیم، فقط یک صخره. هرچه می‌خواهد بشود، ما دیگر حتی یک وجب هم به آنها نخواهیم داد. اکنون می‌رویم تا ارمنی‌ها را بیرون اندازیم. آنها بر مرزهای ما قدم نهاده‌اند و در سرزمین ما ایستاده‌اند. هرچه لاتینی‌ها به شما می‌گویند، دروغ است. تمام زیارتگاههای آنان جعلی است. به امید خدا روزی می‌آید که ما می‌توانیم آنها را بیرون اندازیم.»

من جواب دادم: «به امید خدا روزی می‌آید که قلبهای شما از عشق آکنده خواهد شد. زمانی که نور ملکوت دیگر نه بر شمعها، که بر ذهن ضد مسیح و تاریکشان فرود خواهد آمد.»

موجی از فلاحان از بینمان عبور نمود و ما را جدا کرد. آنها زبانهاشان را درآورده بودند، سوت می‌کشیدند و می‌خندیدند. چشمانشان تراخم داشت، دندانهاشان سپید جلوه می‌کرد. مردان، بلند، لاغر و چابک بودند. زنان چاق و زشت بودند. پیشانی‌هاشان با رشته‌هایی از سکه‌های مسین، تنگ پیچیده شده بود. لبهاشان، با حرارت می‌درخشید.

اما اکنون، آهنگی شیرین از محراب شنیده می‌شود. جلوداران با عصاهای بلند دسته‌دار و سیمین خود، روی آجرها می‌زنند. آنها آهسته پیش می‌آیند و راهی باز می‌کنند. دسته سرود کودکان به جلو حرکت می‌کند. مردمان پیایتخت و اسقفها در لباسهای رسمی زرینشان سرمی‌رسند. اسقف بزرگ با ریش سپید برفی‌اش، چشمان گشاد و خسته و انگشتان سپید و باریک و کشیده بر آستانه ظاهر می‌شود...

مناجات آغاز می‌شود، ناقوسها به صدا درمی‌آیند، طوفانی از تقدس و شوریدگی بر فراز سرهای رنگارنگ وزیدن می‌گیرد. یک بار دیگر معجزه برتر قلب آدمی را احساس می‌کنم. دستها بالا می‌روند، پاها می‌رقصند، قلبها در سینه می‌جهند و به سوی «رهاننده» فریاد برمی‌کشند. هوا از وجودی نادیدنی آکنده می‌شود. اگر کشیشان و مردم تهذیب یافته در کلیسا حضور نداشتند، فلاحان بی‌شک مسیح را زنده می‌کردند. آنها او را مجبور می‌ساختند تا در هوا متقبض شود و بر زمین فرود آید، و این بار دیگر نه همچون عقیده‌ای یا خیالی، که در گستره جسم و صدای آدمی. آنان به او ماهی و غسل می‌دادند و او می‌خورد، لمسش می‌کردند و دستهایشان آکنده می‌شد. و آنگاه که او گام برمی‌داشت، آجرها صدا می‌کردند. یک فیلسوف هندی می‌گوید: «خدا گوش نداشت، نمی‌توانست بشنود. اما انسان، آن که همواره در رنج بود، فریاد برکشید و خدا مجبور شد گوش بیافریند که با آن شرح غمهای آدمی را بشنود.»

امروز، همانگونه که به فلاحان می‌نگریستم، دریافتم که چگونه قلب آدمی، زمین و بهشت را خلق می‌کند. او، قدرتهای نادیدنی را فرو می‌آورد و آنان را لباسی از جسم می‌پوشاند و لایتناهی گنگ و خاموش را به صدا درمی‌آورد.

اسقف بزرگ خم شد و به تنهایی وارد ضریح مقدس گشت. سکوتی عظیم بر جمعیت لرزان سایه گسترده. مادران کودکانشان را بردوش گرفتند تا بتوانند ببینند. فلاحان، سست و بی‌حال، خمیازه می‌کشیدند. اروپایی‌ها بر پنجه پا ایستادند و با کنجکاوای خیره شدند. گروه زیادی خودشان را روی سر ما انداخته بودند. هوا چون پوست طبلی کشیده می‌شد و از هم می‌درید. و یکباره درخششی از در کوچک «مقبره مقدس» بیرون جهید. اسقف بزرگ، درحالی که خوشه‌ای عظیم از شمعهای سپید و روشن در دست داشت، پدیدار شد. در یک لحظه، کلیسا از کف تا سقف، یکسره در

نور شمعهای برافروخته غرق شد. هرکس به سوی اسقف بزرگ هجوم می آورد تا نور را دریابد. برخی شمع های سپید و ضخیمی را حمل می کردند و دیگران سی و سه شمع سپید در دست داشتند. آنان دستهای خود را بر شعله می گرفتند و به سرعت بر چهره و سینه خویش می مالیدند. سپس همانطور که دستهایشان را به دور شعله شمع های خود حلقه کرده بودند، به درون حیاط می ریختند و به سوی خانه هاشان می دویدند.

کلیسا خالی شد. سراسر این غوغای شگفت انگیز، جمعیت پر شور و جامه های کهنه و رنگارنگ همچون رؤیایی دور دست و بیگانه می نمود. اما آنگاه که در میان سرگردانی تنهای خویش درون کلیسا، بر زمین خم شدم، دانستم که تمام این رؤیای آناتولی واقعیت داشت. زیرا آنجا، روی آجرها، بقایای این رؤیای مهیب را دیدم: تخمه های کدو، پوستهای پرتقال، دانه های زیتون، و بطریهای شکسته آب معدنی.

پسَخا^۱

در بعد از ظهر «عید پاک» میان نوری درخشان، «کلیسای رستاخیز» را می‌گردم. گل‌های له شده و پراکنده لیمو هوا را از بوی ناو مرکبات انباشته است. پیرزنی قدخمیده مقابل سنگی که «نزول از صلیب» بر آن حک شده، زانو زده است. و دختر رنگ پریده‌اش کنار او ایستاده و اقلامی از جهیزیۀ خویش را یک به یک به دستش می‌دهد. مادر پیر، به گونه‌ای رقت‌انگیز، درحالی که اوراد مرموز و کهن را، زیر لب زمزمه می‌کند، آنها را از فراز سنگ صیقلی می‌گذراند. پیراهن ضخیم و خشن دوخت، که لباس شب عروسی خواهد بود، جورابهای گل‌رنگ آناتولی، کوسن‌ها، ملحفه‌ها، حوله‌ها، النگوهای مسین و گوشواره‌های آویزان سیمین... زن جوان، بی حرکت و بی تفاوت، همچون حیوانی که هنوز وقتش فرا نرسیده است، اقلام جهیزیۀ تقدیس شده را می‌گیرد و آهسته درون یک کیف مسافرتی زردرنگ قرار می‌دهد.

کشیشهای «فرانک» با عجله عبور می‌کنند. ارمنی‌ها، عرق‌آلود و کثیف

۱. Pascha: عید فصح یا عید پاک، در یونانی «پسَخا» و اصل آن کلمه عبری است به معنی عبور و آن نام عیدی است که یهودیان گیرند به یاد عبور از بحر احمر و به یاد فرشته‌ای که شب خروج آنان از مصر همه نوزادان آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی را زبانی نرساند. در نزد یهودیان جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود صعود عیسی (ع) است.

با بینی‌های عقابی، به همراه حبشی‌های لاغر، کنار شمالیها توقف می‌کنند. بدن‌هاشان بوی ذرت سرخ شده می‌دهد.

یک کشیش نسبتاً جوان عرب، با جثه‌ای کوچک و لاغر و ریشی سیاه و آشفته، زیر رواقی میان دو ستون ایستاده است. او چانه‌اش را بر چویدستی بلند تکیه داده و با چشمانی بی‌حرکت بر آجرهای کف کلیسا خیره شده است. یک زن جوان عرب که خود را در پارچه‌ای سیاه پیچیده و یک شمع سپیدرنگ «عید پاک» به دست دارد، کنار کشیش ایستاده و گریه می‌کند. او نیز ضعیف و لاغر است و چشمانی درشت دارد. آرام و مهربان، بدون اینکه به چهره کشیش جوان بنگرد، با او سخن می‌گوید. بر ستونی تکیه کردم و مدتی طولانی به سوگواری مرموز این زن، گوش فرا دادم. چنان که گویی زمزمه جویباری را می‌شنوم که نومیدانه، فراز شنهای نرم به سوی دریا روان است. قبلاً هرگز احساس نکرده‌ام که قلب زنی با چنین جذبه‌ای آب شود و این چنین شیفته به سوی مردی روان گردد.

امروز، این، تنها شادی عمیق من در عید پاک بود. درحالی که هرگز رستاخیزی را درون خویش احساس نمی‌کردم، به پس و پیش گام برمی‌داشتم. کوه «آتوس»^۱ را به خاطر آوردم و تعهد جدی‌ام را، که ایمان

۱. Mount Athos: کوهستانی در انتهای شرقی شبه جزیره «اکته» Acte، ۶۶۷۰ پابلندی دارد. در حدود سی مایل طول و پنج مایل عرض دارد. آتوس، کوه مقدس کلیسای یونان، از قرن نهم به بعد توسط دیرنشینان حکومت یونانی سن باسیل، مسکون بوده است. امروزه، از بیست صومعه‌ای که روی آتوس است هفده‌تای آن یونانی است. ساکنان صومعه‌ها و عزلتگاهها که حدود ۶۰۰ نفر می‌شوند، همه کشاورزند. همچنین مجسمه‌هایی از قدیسان، صلیب و تسیح می‌تراشند که برای فروش در کارایی Karayi، شهری کوچک بر کوه، و جاهای دیگر اروپا عرضه می‌کنند. کتابخانه‌های این صومعه در گنجینه‌های ادبیات غنی هستند، مخصوصاً در مورد نسخ خطی که برخی از آنها قبل از غلبه ترکها، از قسطنطنیه به دست آمد، قسمتی دیگر هم از قسطنطنیه وقف این صومعه‌ها شده و برخی بوسیله راهبان نوشته شده. خیلی از کتابها از آنجا به مجموعه‌های بزرگ در پاریس، وین، و جاهای دیگر آورده شده بودند. بخش اعظم

آورم.

به کوه «آتوس» رفته بودم تا قلبم را آرام کنم، تا بیابان را ببینم که به شکوفه نشسته است. بدین ترتیب، به هنگام شب، لحظه‌ای که خورشید غروب می‌کرد، من نیز توانستم در آستانه خویشتن، خداوند را خوشامد گویم. آتش‌های خروشان درونم، ناگفتنی و عاشقانه، به سوی زن، خدا و باورها شعله می‌کشید. نمی‌توانستم بین آنها فرق گذارم. زیرا هیچ یک از امیالم شکلی خاص به خود نمی‌گرفت. می‌خواستم تمام نیروهای طبیعی، میراث‌های کهن و شورهای نوین را در درون خویش، زجر دهم و به گونه‌ای دیگر درآورم. فکر می‌کردم: «آه، عشق و سکوت، به من همه چیز خواهد داد. این دو نیروی ازلی که خدا را در لحظه آفرینش یاری کرد.»

«آه، تنها ماندن، رها بودن، به دور از آسیاب جامعه و رها از گله گوسفندوار آدمیان زیستن؛ رفتن و رفتن و جز آفتاب، دریا و صخره‌ها، هیچ ندیدن. احساس جنبش روده‌هایم همچون دو برگ پنجه مانند بر درخت تناور خدا!»

صومعه‌های بیزانسی، فراز امواج، خیره‌کننده و سرد، چون ریگهایی که از آب بیرون آمده‌اند و هنوز خیسند، مقابلم ظاهر شد. در کناره ساحل راهبان خم شده بودند و توری انباشته از ماهی را از آب بیرون می‌کشیدند. اندکی دورتر قایقی روی اسکله آورده شده بود. قایق با پاروهایی که در آغوشش قرار داشت، گویی بر مهارهایش دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت.

→

نسخه‌های خطی آتوس در طول جنگهای استقلال یونان به وسیله ترکها از بین رفت. در ۱۹۱۲ م. در طی جنگهای بالکان کوه آتوس توسط نیروهای حکومت یونان اشغال شد. کوه آتوس در سال ۱۹۲۷ اعلام جمهوری خودمختاری کرد. و اکنون قسمتی از یونان محسوب می‌شود. زنان و حیوانات ماده را بدانجا راه نمی‌دهند.

هنگامی که بالا می‌رفتم، با خود فکر می‌کردم: «چه معجزه‌ای! چه خلوتی! چه خوشبختی‌ای!» و آنگاه که وارد نخستین صومعه شدم و بر آستانه کهن گام نهادم و به سوی حیاط بیرون صومعه رهسپار شدم، انتهای مرموز وجودم را فراگرفت:

آهسته صدا زدم: «خداوندا، هرکس که هستی یاری‌ام کن تا روحم را از شادی و شادمانگی فراتر برم! تا اوج برتر شادیاها را دریابم و در راه مبارزه با نفس و پذیرش غم و رنج گام نهم!»

کلیسای سرد و تاریک آکنده از قدیسان و فرشتگان بود. کبوترهای سنگی بر نوک ستونها، حروف درهم، سرهای قوچ، و تاکها با انگورهای پرآب و درشت. احساس می‌کردم بوسیله وجودهایی نامرئی احاطه شده‌ام. کروی‌بان و سرافیون^۱ از فراز گنبد بزرگ سر می‌خوردند و آهسته و کورکورانه مرا لمس می‌کردند.

در میان فضای سرد و تاریک کلیسا، چشمان درشت مریم با کمره، مهربان و محزون می‌درخشید. و چانه نیرومندش در هوای تیره و آکنده از بخور، برافروخته بود. در برابر او ایستادم و چنین گفتم:

«گلیکوفیلوسا»^۲ بانوی دریا. ای قلب بشر، که «او» را در بر گرفتی، او را که حتی ملک و ملکوت نیز نمی‌تواند دربر گیرد. ای کردار، ای «دهمین الهه»

۱. Seraphim: به معنای «رخشدگان»، در تورات از آنان یاد شده است. ارواحی اند که همواره ملازم عرش پروردگار هستند و در رؤیا بر اشعیای نبی نمودار گردیدند. از حکایات تورات برمی‌آید که ایشان باید از فرشتگان مقرب و رتبه‌اعلا باشند. هر یک از آنان را شش بال بود. با دو بال روی خود را می‌پوشیدند زیرا که سزاوار لقاءالله نبودند و با دو دیگر پاها را می‌پوشیدند و با دو پرواز می‌نمودند. قاموس کتاب مقدس

۲. Glykofīlusa: شمایل که مریم باکره را با تاجی بر سرش نشان می‌دهد. مسیح کودک دست‌چپش را بلند کرده تا به چانه مادرش بزند. بر طبق افسانه‌ای، این شمایل، به‌هنگام حکومت تئوفیلوس، که مخالف شمایلها بود و آنها را می‌شکست، گریخت و به شکل مرموزی راه کوهستان مقدس را یافت و اکنون در همانجا نگهداری می‌شود.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

شعر^۱ ای مریم با کره که ندا در دادی و همانند آن نگاهبانی که از دور عربها را در حال پایمال کردن نور ملکوت دید، فریاد بر کشیدی.

و تو همچون فرماندگان^۲ [کهن کرت] بر یا خاستی، در حالی که نیزه^۳ و زانوبندت^۴ درخشیدن گرفت، و زنگهای چنگت^۵ به صدا درآمد و سینه^۶ محجوبیت همچون بدر ماه جلوه کرد. و تمامی مردان جوان، آماده برای شادی خدا و مرگ، جهیدند و در پشت سر تو - آمازون^۶ - به حرکت

۱. Muses: یا «الهگان شعر» ابتدا سه تا بودند، اما بعداً تعداد آنها به «نه» رسید. عبارت بودند از: ۱- کالیوپ «خوش آوا» که الهه حماسه بود. با لوحه و قلم و نگاه با طوماری از کاغذ یا یک کتاب تصویر شده است. ۲- کالیو الهه تاریخ که نشسته یا ایستاده با طوماری گشوده یا صندوقی از کتاب نشان داده شده است. ۳- اراتو، به معنای «دلریا» الهه شعر عاشقانه و نمایش بود که با چنگی در دست نشان داده شده. ۴- یوترپ «دلپذیر» الهه شعر غنایی که با فلوتی تصویر شده است. ۵- پولیمین، الهه سرودهای مذهبی که در حال آندیشه تصویر شده و معمولاً نشانه مشخصی ندارد. ۶- ملیومن، «آوازه خوان» که با یک نقاب، گرز هرکول، یا یک شمشیر تصویر شده. ۷- ترب سبکور «شادمانه در رقص» که با چنگ و زخمه‌ای تصویر شده، الهه رقص و آواز است. ۸- تالیا «سرور انگیز» الهه کمیدی و اشعار روستایی که با نقابی خنده آور، چوبدستی شبانی و تاجی از پیچک تصویر شده. ۹- اورانیا، الهه آسمانی نجوم، با چوبی که بر نوک آن یک گوی قرار دارد، تصویر شده است. کازانتراکیس در مقام ستایش مریم عذرا را دهمین موزیا الهه شعر خوانده است.
نک: World Mythology Encyclopedia

۲. Commandress: منظور فرمانده زن است.

۳. Apelatiki: منظور نیزه‌ای است مرصع که توسط نگهبانان امپراتوری بیزانس مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۴. Tsaprassia: مقصود زانوبندهای فلزی است که سربازان بیزانسی، گاه جهت دفاع از خود به هنگام جنگ، و گاه برای آرایش به پا می‌بستند.

۵. Yera kokoudouna: زنگوله‌هایی از «برنز» که روی چنگهای کرتی نصب می‌شد.
«یادداشت مترجم انگلیسی»

۶. Amazons: در اساطیر یونان، نام قومی از زن‌ها است که بسیار جنگجو بودند و شهرهای زیبا داشتند، مرسوم بود که تنها کودکان مادینه به دنیا آورند. نوزادان پسر یا به میان ملل همسایه فرستاده می‌شدند و یا به دست مرگ سپرده می‌شدند. هرکول به همراهی گروهی از داوطلبان

درآمدند!

زیرا تو همچون یک «نایک» مسیحی^۱ - که ترسی از خود ندارد و «خدای مبارز» را با گامهای بلند بر روی زمین دنبال می‌کند - در قلب من به حرکت درمی‌آیی.»

قلبم اینگونه سخن گفت و هنگامی که من از صومعه‌ای به صومعه دیگر می‌رفتم، درون سینه‌ام در رقص بود. می‌خواستم تا مهیب‌ترین صومعه‌ها را انتخاب کنم، آنقدر که من نیز بتوانم ریاضتم را کامل کنم. مدتی کوتاه، طولانی یا همیشه، نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که من باید، ماهها، کاملاً تنها و خاموش باشم.

مرا به صومعه «پرودروموس»^۲ فرستادند. صومعه‌ای دوردست، قراز دریا، جای گرفته بر پرتگاهی متروک و بی‌آب و علف. گذرگاهی باریک از ساحل به سوی بالا آغاز می‌شد و پس از یک ساعت راهپیمایی به جایگاه من می‌رسید. من دو حجره و نمازخانه‌ای ویران و قدیمی داشتم که دیوارهایش از نقاشی‌های آبرنگ پوشیده شده بود. شمایل «پرودروموس» در قسمت راست «شمایل‌گاه»، کنار شمایل مسیح قرار داشت. او چون یک ملخ، سبز و باریک، با چشمانی گرد و زردرنگ، به نظر می‌رسید. آنگونه که او بر نوک پنجه‌هایش ایستاده بود، آدم تصور می‌کرد

→

جنگجو، و پس از ماجراهای گوناگون، سرانجام به سرزمین آمازونها رسید. هسیولیت، ملکه آمازونها، او را به مهربانی پذیرفت، و قبول کرد که کمر بندش را تسلیم او کند، اما «رونو» - یکی از خدایان - به هیأت یک آمازون درآمد و دیگران را تحریک کرد که بیگانگان در صدد ربودن ملکه‌شان هستند. آمازونها بلافاصله لشکر کشیدند و در گروههای بزرگ به درون کشتی هرکول ریختند. هرکول که گمان می‌کرد «هسیولیت» بدو خیانت کرده است، او را کشت، و کمر بند را برگردت و به سوی وطن خویش حرکت کرد.

Fuller. *Bulfinch's Mythology*. P. 119

۱. Nike: در اساطیر یونان الهه پروزی است.

2. Prodomos.

که راه نمی‌رود، بل که از درختی به درختی می‌پرد. بر پشت شانه‌هایش دو بال عظیم همچون دو شعلهٔ گول آسا، سبز کرده بود. به نظر می‌رسید این بیکرهٔ لاغر و نحیف آتش گرفته است و می‌سوزد، آتش گرفته است و برمی‌جهد تا سراسر جهان را بسوزاند.

چند روز نخست را گذراندم درحالی که بر آستانه‌ام نشسته بودم و در ریاضت خویش تدبیر می‌کردم. به اشکال مختلف، با مترادف منطقی، با جنون هندسی. خود را به دو بخش تقسیم کردم؛ زیرین و زیرین، نور و ظلمت، روح و جسم. و من بین آنها می‌جنگیدم. با خود می‌گفتم: «تا آنجا که توان دارم امیال نفسانی را مقهور خواهم کرد. نفس می‌خواهد بخوابد؟ من بیدار خواهم ماند. می‌خواهد بخورد؟ روزه خواهم گرفت. می‌خواهد استراحت کند؟ برخواهم خاست و از کوه بالا خواهم رفت. سردش است؟ بدنم را برهنه خواهم کرد و به میان صخره‌ها گام خواهم نهاد.»

و کم‌کم اوجی برتر را هدف قرار می‌دادم: هنگامی که نفس را شکست دادم، به روح بدل خواهم شد و روح را نیز به دو بخش تقسیم خواهم کرد: زیرین و زیرین، انسانی و ملکوتی. با لذت‌های کوچک معنوی - کتاب، هنر، منطق و آموختن - خواهم جنگید. با فضایل جاافتاده و پذیرفته شده - عدالت، رحمت، دوستی، صبر و خشیت - نبرد خواهم کرد.

و باز، اگر دوم‌بار پیروز می‌شدم، به‌سوی یک هدف جدید گام برمی‌داشتم: نابود باد امید، دشمن نهایی و حتی برتر، نابود باد شعلهٔ خدا که در تاریکی ژرف، بدون پاداش مرا خواهد سوزاند.

هرگز قادر نخواهم بود ریاضت خویش و شیرینی ناگفتنی آن را توصیف کنم. پس از سه ماه، از شدت روزه و مشقت دیگر نمی‌توانستم برپا ایستم. چشمانم کم‌نور شده بود، گوشه‌هایم صدا می‌کرد، دستها و پاهایم چون دست و پای ملخ شده بود.

بدین ترتیب، روزها و شبها، در چنین عذابی گذشتند. ناگهان، یک

بامداد بدون اینکه اراده کنم، صدایی تمسخرآمیز، در درونم طنین افکند:

«تو داری می روی!»

با خشم پاسخ گفتم: «نیازی به اجازه تو ندارم! آری، من دارم می روم.»
 «بازیگر نمایش! تو بسیار ترسو و سستی. بدون فریادها و کلمات از روبرو شدن با روح خویش، خودداری می کنی. تو داری می روی! آنجا در پایین راحت تر و آسوده تری. در اینجا، سرمازده و گرسنه بودی، هیچ کس را ندیدی و هیچ کس تو را ندید. و فضیلت، بدون وجود شاهد چه ارزشی دارد؟ و ما چه بازیگرانی هستیم، اگر تحسین کنندگانی نداشته باشیم که برایمان کف بزنند. آه! که متنفرم از اینکه تو را تحمل کنم!»

«تو که هستی؟»

«من آن چشمی هستم که هشیاران در درونت بیدار و مراقبم. چه بخواهی چه نخواهی، خواه پیش بروی یا پس، در فساد و رستگاری، همراه با تو همراهم.»

«تو را نمی خواهم! من انسانم. گوشت و گل و روح، همه در یک پیکره! و سراسر وجودم، قلبم و پیشانی ام می سوزد.

تنهایی قلبم را آرام نمی کند، مسیح دیگر نمی تواند روحم را نجات دهد. صدایی عبوس مرا می خواند و من از پی اش رهسپار می شوم. من بازیگر نیستم و نمی خواهم شاهدهی داشته باشم.»

«از تو سؤال نکردم! من در درونت هستم. سواری هستم که برگرده تو نشسته ام. تنها من گذرا نیستم و تو بیدوامی، بازیچه آب، خاک، آتش و باد، سرانجام خواهی رفت و تنها، من، خواهم زیست!»

«تو که هستی؟»

«این همه سالها با تو هستم انسان بدبخت، و تو مرا نمی شناسی؟»

بدین گونه، تمسخرآمیز و حزن انگیز، صدا محو گشت.

مسجد عمر

دو «تبشیر»^۱ بزرگ، مسیحی و یونانی، در ذهنم جلوه می‌کند و در یک ترکیب مرموز به هم می‌پیوندند:

در یکی، «فرشته» نیرومند و آسمانی با سوسنی در دستش از بهشت فرود می‌آید و «مریم» شیفته و لرزان به سوی در که باز مانده بود، برمی‌گردد. در «تبشیر» دیگر «قو»^۲، جانوری زیبا، از فراز آب‌های گل‌آلود برمی‌خیزد و طبق رسمی کهن بر بدن زنی فرود می‌آید. و زن با ترس و تسلیم فراز گردن دراز و موج خم می‌شود و چون جانوری معمووم و خجل، ملتمسانه کف دستهایش را بلند می‌کند، اما نمی‌تواند و نمی‌خواهد در مقابل حیوان، مقاومت کند.

امروز یک «تبشیر» سوم را دیدم: نه فرشته از بهشت فرود می‌آید و نه جانور از فرار آب‌های گل‌آلود برمی‌خیزد. روی همین زمین، به گونه‌ای گرم و انسانی، مرد «خبرهای خوش» را برای زن می‌آورد.
اطراف «مسجد عمر» قدم می‌زنم و قلبم، آزاد، همچون بزغاله‌ای بر اوج

۱. Annunciation: پیامی که به وسیله آن خداوند بر مریم آشکار کرد که مادر باکره مسیح خواهد بود، به همین مناسبت یکی از اعیاد مسیحیان است که در ۲۵ مارس برگزار می‌شود.
New Catholic Encyclopedia. V. 1. p. 562.

۲. در اساطیر یونان آمده است که «زنوس» - خدای خدایان - یک بار به شکل قویی درآمد و با زنی هم‌آغوش شد.

صخره‌ها، در سینه می‌جهد. جسمم را به سوی بهشت نمی‌کشم. این زمین در نظرم خوب می‌نماید. اینجا موطن من است و مخصوص روح و جسم من ساخته شده است. روز دیگری را به یاد می‌آورم که من، خسته و بی‌تاب، در میان «اریوان»^۱ محاصره شده از کردها، در قلب ارمنستان، سرگردان بودم. درها بسته بود و خیابان‌ها خلوت، زنها و کودکان در پس پنجره‌های حزن‌انگیز شیون می‌کردند. تنها، گرفته، و آکنده از غم، گام می‌نهادم. و ناگهان در گرمای وسط روز، زیر نور سوزان خورشید، به گونه‌ای غیرمنتظره، مسجد مقدسی پیش رویم سبز شد که از پایین تا نوک گنبدهایش با گل‌های مرجان و چینی سبز و آبی‌رنگ، پوشیده شده بود، جریان خونم به یکباره آرام شد. ذهنم به وجد آمد. و آن‌گاه که زیر رواق عربی، در سایهٔ خنک، نشستم همه چیز در نظرم خوب و دلپذیر شد و جز سایه‌ای خنک و آرام‌بخش، پس از یک راهپیمایی سخت، هیچ نماند.

همین‌گونه امروز - پس از این که معنویت مسیح را تصدیق کردم تا زمین را خوار شمرم و آن را پشت سر نهادم - «مسجد عمر» قلبم را آرامش می‌بخشد و با خاک آشتی می‌دهد. این مسجد، درخشان، مشعشع. شادمان و رنگارنگ، بسان طاووسی بزرگ، در آفتاب جلوه می‌کند.

با شتاب و گام‌های بلند، میدان بزرگ را بر فراز دیوار ساحلی و کهن اورشلیم، در می‌توردم. ساعت‌ها، گرد مسجد با شکوه قدم می‌زنم و تا آنجا که ممکن است در عبور از این در و فرورفتن در این تیرگی شگفت و سرد و نیروبخش، درنگ می‌کنم. از میان مزغله‌ها، بر منظره‌ای که اورشلیم را در بر گرفته است، می‌نگرم. در پشت سر، مه رقیق به آرامی کوه‌های «موآب» را در بر گرفته است. کوه‌ها، به گونه‌ای مبهم، موج به نظر می‌رسند، و در نور

۱. Eriban: بعد از تقلیس بزرگترین شهر قفقازیه است. دارای چندین کلیسای روس و ارمنی است. تجارت رایج و آبرومندی با آناتولی و ایران و روسیه داشته است. اریوان اکنون در منطقه ارمنستان شوروی است.
 لغتنامه دهخدا

آفتاب، رنگ پریده رخ می نمایند. «کوه زیتون»^۱، سوزان، تشنه و پوشیده از گرد و خاک، در پیش رویم قد برافراشته است. و در پایین، شهر قرار دارد، که از آفتاب سوزان، فرسوده است و خانه‌های برهنه‌اش با پنجره‌های سیاه به جمجمه‌هایی بزرگ می‌مانند. شترها، یکی پس از دیگری، با خرامشی موزون و فناناپذیر عبور می‌کنند، گویی هزاران سال است که عازم بوده‌اند...

نزد خود مجسم کردم، این همان مکانی است که بهوه، منخرین گشوده، بر فراز آن می‌ایستاد، قربانیان را می‌پذیرفت و بسوی خون را به مشام می‌کشید. اینجا، جایی است که «معبد بزرگ سلیمان»^۲، دژ نفوذناپذیر خدای گردن‌فراز، بنا شد. و من سراسر تاریخ خونین و آکنده از نفرت و جنگش را، زنده کردم. جمجمه‌هایی آفتاب‌سوخته و محکم، بینی عقابی، پیشانی کوتاه و سخت، گردن استوار، چشمان سوزان و حریص قوم عبری. اما همان‌گونه که میان این لجنزار خونین اسرائیل سیر می‌کردم، برگشتم. مسجد عمر، همچون چشمه‌ای از سنگ‌های سفته و قیمتی، سر برمی‌کشد، فرا می‌رود، لحظه‌ای در هوا روان می‌شود، چرخ می‌زند، فرود می‌آید و به سوی خاک برمی‌گردد. نمی‌خواهد رها سازد.

شیفته و مجذوب نزدیک شدم. حروف عربی چون گل‌هایی به هم بافته شده، اندرزه‌های قرآن را روایت می‌کردند. آنها همچون تاکی پیچان، بر ستون‌ها خزیده و فرارفته بودند و شکوفان و زیبا برگتبد پنجه افکنده بودند. بدین‌گونه آنها خدا را مجذوب می‌کردند و او را میان تاکستان وحشی و شکوفان زمین در آغوش می‌گرفتند.

چشمانم نیرو گرفت آنگاه که از آستانه عبور کردم و در فضای اسرارآمیز و رنگارنگ معبد، غوطه‌ور شدم. هنگامی که روشنایی را پشت

۱. کوه زیتون: کوهی است واقع در اورشلیم.

۲. معبد سلیمان: معبدی است قدیمی در اورشلیم که در نزد یهودیان مقدس است.

سر نهادم و قدم به درون این فضای تیره گذاشتم، ابتدا نتوانستم هیچ چیز را تشخیص دهم. تنها، یک شیرینی آرام، چون آبی روان بر من باریدن گرفت و مرا تسکین داد. نخست جسمم را و سپس بلافاصله ذهنم را. لرزان از شادمانی و انتظار گام برمی داشتم. مسلمانان مؤمن، پس از مرگ، باید همین‌گونه در بهشت سایه افشان و خنک که پاداش صالحان است، روان گردند.

با دستان دراز به سوی جلو حرکت می‌کردم و کم‌کم چشمانم به تیرگی عادت می‌کرد. پنجره‌ها همچون صور فلکی، مقابلم ظاهر شدند. گنبد، سراسر طلا و زمرد، به آرامی از نور آکنده می‌شد. همه چیز رفته رفته ظاهر می‌گشت و میان سایه‌ای لاجوردین، در پیش رویم به رقص درمی‌آمد: خطوط، تزیینات، آیات قرآن که همچون چشمانی عاشقانه و سیری‌ناپذیر در پس شاخه‌های درهم گل و جانوران آسمانی، به کمین نشسته بودند.

مؤمنی، در حالی که بر بوریایی زانو زده بود و رو به سوی مکه داشت، نماز می‌خواند. مدتی طولانی، همان‌گونه که پیشانی‌اش بر زمین قرار داشت، با آرامش خاطر، همچون کودکی که در آغوش مادرش جای گیرد، بدین حال باقی ماند. سپس سرش را آهسته بلند کرد، نشست و بر خطوط سبز و زرین گنبد خیره شد. چشمانش با وجد و شادمانی، سخنان اسرارآمیز محمد را در میان خطوط و نقوش تو در تو دنبال می‌کرد. آن‌چنان که گویی، گوزنی مرموز را در رؤیا دنبال می‌کند. و چقدر شاد شد وقتی که سرانجام دریافت، تمام این خطوط باریک و درهم، بازی پیه‌وده و هم نیست. بل فرمان صریح و رفیع پیامبر است.

تنها، این مؤمن بود که می‌توانست نقوش پیچیده و بی‌نظیر را باز شناسد و آنها را با یکدیگر وفق دهد و آنگاه پیغام بزرگ را با ترکیبی رازگونه، به یکباره در قلب خویش جای دهد. او بدون این که چیزی بیشتری را آرزو کند، نه ظاهر را خوار می‌شمرد، نه جوهره‌ای را که در پس این ظاهر نهفته

است، می جوید و نه خویشتن را در جهان ملموس و نمایان محدود می سازد. ظاهر است که جوهره را خلق می کند. تمام این زندگی - آب، نان، زن، کوهها و جانوران - خطوطی منقش اند. و خوشا به حال آن قلبی که بتواند آنها را با یکدیگر وفق دهد و عبارتی بیابد که دارای مفهوم باشد.

مسیح امر می کند: «زمین و ثروت هایش را خوار بدار. در پس هر ظاهر، جوهره ای نهفته است. در پس این زندگی فانی، جاودانگی می درخشد.» «آپولو»^۱، استوار بر سنگی مرمر می ایستد و حکم می کند: «قلبت را با خاک هماهنگ کن. بر نظم جامد و فناپذیر پدیده ها شادمان و قانع باش. بیرون از هماهنگی ذهن تو، بی نظمی حکم فرماست.» و بودا، با چشمان عمیق، فریبنده و شیطانی اش، لبخند زان و انگشت به دهان بر ما می نگرد و ما را به سوی بی نظمی فرا می خواند.

امروز، درون مسجد عمر، همان گونه که می خواستم اضطراب های قلبم را نظم بخشم، کوشیدم تا هر آنچه را سخت در این جهان دوست می دارم، هماهنگ سازم: ذهن هوشیار و تخیل سوزان، دقت و استحکام هندسی، و در همان لحظه، نه در پس اینها که در درونشان، شعله مرموز اشتیاقی شورانگیز. چون یک مؤمن، ساعت ها بر گنبد مسجد خیره شدم: گلبن های عربی، جانوران و گیاهان را به شکل تزییناتی زیبا درمی آورند، تزییناتی در شکل حروف، و آنها خدا را برهنه می کنند و ما او را می بینیم چنان که اربابی را در میان شاخ و برگ های درهم باغش.

همان گونه که میان یک شیرینی و صف ناپذیر احاطه شده ام، در گوشه ای

۱. Apollo: خدای تیراندازی، غیب گویی و موسیقی، پسر «ژوپیتر» و «لاتونا» و برادر «دیانا» (آرتمیس) بود. او خدای خورشید بود، همچنان که دیانا، خواهرش الهه ماه بود. آپولو مظهر تعقل و منطق است.

از مسجد، بر بوریایی می‌نشینم. ناگهان چهرهٔ سخت و درشت «پارتنون»^۱ در اعماق ذهنم نمودار می‌شود. لحظه‌ای که «دانت»^۲ خویشتن را، خسته و وامانده، تسلیم آغوشی گرم و زمینی می‌کرد، همین‌گونه باید سیمای پاک و ملکوتی بثاتریس^۳ در خاطرش نقش بسته باشد.

۱. Parthenon: معبد «پالاس آت» بود. او دختر زئوس بود. از هیچ مادری زاده نشد، بالغ و با زره و جوشن از سر زئوس بیرون جهید. در ایلپاد «هومر»، الهای خشن و جنگجو است، اما در جاهای دیگر تنها به خاطر دفاع از وطن و موقعیت مورد نظر در مقابل دشمنان خارجی، به دنبال جنگ است. او حامی زندگی مدتی، صنایع دستی و کشاورزی بود. او مخترع افسار و دهنه و کسی بود که اولین باز اسب را برای آدمی رام کرد. آت» گله سرسید فرزندان زئوس بود. زئوس بدو اجازه داد تا سپر و نیزه تاراجگرش و رعد و برق را به همراه خویش داشته باشد. صفتی که اغلب برای او به کار می‌رود «چشم خاکستری» یا «آنچنان که گاهی اوقات ترجمه می‌شود «رخشان چشم» است. از میان سه الهه باکره او از همه برتر بود و «دوشیزه» یا «پارتنوس» نامیده می‌شد. و معبدش «پارتنون» نام داشت. در اشعار دوره‌های بعد او تجسم خرد و پاکی است. آن شهر مخصوص اوست؛ زیتون که به وسیله او آفریده شد درختش بود و جغد، پرنده‌اش.

۲. Dante: دانت» الیگیری (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱ م) نخستین شاعر مهم و بزرگ ایتالیا، سراینده منظومه مشهور «کمدی الهی»، در فلورانس متولد شد. با این که شوق فراوان به تحصیل و مطالعه آثار قدیم یونانی و لاتینی و علوم مسیحی داشت، در زندگی سیاسی فلورانس نیز فعال بود. در ۱۳۰۰م. به عالی‌ترین مناصب سیاسی در فلورانس انتخاب شد. اما به سال ۱۳۰۲ از فلورانس تبعید گشت. در ۱۳۱۶ دولت فلورانس او را مشمول عفو عمومی قرار داد و اجازه بازگشت به وی اعطا نمود، ولی دانت» هر دو را به تحقیر رد کرد و تا آخر عمر به مولد خود باز نگشت. مهم‌ترین زنانی که در زندگی دانت» مؤثر بودند یکی بثاتریجه (بثاتریس) پورتیاری و دیگر جمادونانی بوده است. بثاتریس محبوبه ایام جوانی شاعر بود و تخمین غزل دانت» برای او سروده شد. دانت» در سراسر عمر خود بثاتریس راستایش می‌کرده است.

دائرةالمعارف مصاحب، ص ۹۵۰.

۳. Beatrice: بانوی فلورانسی. محبوبه و منبع الهام دانت». بنا بر کمدی الهی دانت» در ضمن سیر در قلمرو مردگان، در جنگلی تاریک راه گم می‌کند و پاسبان حیوان درنده و خونخوار (شیر، پلنگ و گرگ گرسنه) روبرو می‌شود. بثاتریس، ویرژیل شاعر را به کمک وی می‌فرستد، ولی چون ویرژیل در دوران حیات موحد نبود و حق ورود به بهشت را نداشت، فقط توانست او را در دوزخ و برزخ راهنمایی کند. سپس بثاتریس به صورت فرشته‌ای بر دانت» ظاهر می‌شود. و او ←

می‌دانم که تو همواره به عنوان الگویی از تعادل، سرسخت و برتر از من بوده‌ای. تو خواسته‌هایم را محدود کردی و گرد نیروهای سرکش جوانیم، حصاراری برکشیدی. تو لغاتی مختصر، آمرانه و بی‌مهر یافتی، همچون فرامینی که به یک پهلوان داده می‌شود، تا راهی برایم بگشایی. در آغاز تو در نظرم، سیمایی جدی از تصویری خشک می‌نمودی و قلبم نمی‌خواست تو را پیروی کند. اما کم‌کم، در طول زمان، با عشق، درک کردم. خودت را همچون موجی سبک برایم آشکار کردی که بر خطی مستقیم در حرکت است، هیجانی شدید که با نیروی فراوانش خویشتن را به امنیتی برتر و ضربانی هندسی همچون موسیقی بدل می‌کند. و کم‌کم همچنان که بر پایت نشسته بودم، ای پارتنون، دانستم که آرامش سرانجام همه طوفانهاست. دانستم که بزرگترین مأموریت آدمی آن است که صادقانه تقلا بی‌شکل و هیأت ماده را ادامه دهد تا آن را تابع شکل جامد انسانی سازد و بدین‌گونه آزادش کند. برای نخستین بار بر روی این زمین، به نظرم رسید که بی‌نظمی قلب، با چنین شکوهی، و بی‌اینکه قدرتهایش را انکار کند، خویشتن را تسلیم طرح خشن ذهن می‌کند. ذهن پیروز، لایستاهی را بر صخره‌ای خشک و سوزان و مجسمه مانند فرامی‌خواند و آن را سلطنتی نامحدود می‌بخشد تا حکومت کند. وقتی در میان هرج و مرج، آدمی قانونی می‌یابد که بر گروهی از ظواهر حکومت می‌کند، آن را در لفاف کلمات می‌پیچاند و جهان آرام می‌شود و نیروهای متناقض، تعدیل؛ همین‌گونه، در هرج و مرج نیروهای طبیعی، پارتنون، باوقار برمی‌خیزد و برای بی‌نظمی قانون وضع می‌کند.

اما امروز، با یادآوری این پیروزی منطقی، خشم و طغیان، روانم را فرا

→

را در بهشت سیر می‌دهد. نام پئاتریس در ادبیات اروپایی توسعاً به عنوان محبوبه‌ای زیبا، دانا و عقیق به کار می‌رود.
دایرةالمعارف مصاحب، ذیل: پئاتریچه

می‌گیرد. قلبم پاک نیست و ذهنم آرامش قدیم را درهم شکسته است. امروز هر معیاری که با آرامش ملکوتی، نیروهای سرکش را رام می‌کند، در نظرم بیگانه، خشک و دروغ می‌نماید و من آن را نمی‌فهمم. نگرانی‌های بزرگ زاده شده‌اند. «لوسیفر»ها با دستانی آکنده از هدایای خطرناک، و لب‌هایی شکفته از لبخندهای مرموز، تمسخرآمیز و گیج‌کننده، از زمین برخاسته‌اند. کلاهخود «آتنا»^۱ خرد شده و دیگر نمی‌تواند رأس جهان را نگه دارد.

غریزه‌ای سخت و مقاومت‌ناپذیر، مرا بر آن می‌دارد تا پایه‌های این معبد آرام را برکنم. می‌دانم این منطق مرموز و خشن بر «کاریاتید»^۲های شهوانی و نارستان یا لبان گلگون و چشمان خطرناک و سیاه، بنا شده است.

یه سختی می‌کوشم تا احساساتم را توضیح دهم. «کاریاتید»های معاصر که روح‌های ما را تکان می‌دهند، سیمای افسونگر این حرم‌سرای باستانی را ندارند. آنها بیشتر همانند «خشم‌ها» و «سرنوشت‌ها» به نظر می‌رسند. یکی، گرسنگی نامیده می‌شود. او به پیش‌گام برمی‌نهد و انسان‌های بی‌شمار از پیاپی‌اش روان می‌شوند. «آفرودیت»^۳ هرگز به اندازه

۱. Atena: یا «پالاس آتنه»، الهه جنگجو.

نک: یادداشت ش ۱، ص ۲۰۴.

۲. Caryatides: سرستون‌هایی که یونانیان به شکل زن می‌ساخته‌اند.
 ۳. Aphrodite: در یونان باستان الهه عشق، زیبایی، زاد و ولد و حاصلخیزی بود. آیین او در سراسر دنیای یونان گسترش یافت. معابد مشهوری در کورینت، جزیره سیترا، پاقوس و آماتوس در قبرس داشت. آفرودیت در واقع یک الهه یونانی نبود. آیین او از قبرس به یونان آمد. در قبرس او را با نام «کیروس» یعنی «بانوی قبرس» می‌شناختند. «آفرودیت» شاید ترجمه‌ای محلی از الهه مادر باشد که پرستش آن با نام‌های گوناگون در میان مردم خاور نزدیک و میانه رواج داشت، پیکره‌هایی بسیار کهن با اندامی شهوانی در قبرس یافت شده است که شاید نمایانگر این الهه مادر باشد که ساکنان باستانی قبرس آن را آفرودیت می‌نامیده‌اند.

این «آمازون» رنگ پریده، سینه فراخ، عبوس و تسخیرناپذیر، عاشق نداشت. دیگران، «خشم»، «انتقام» و «آزادی» نام دارند.

کدام «پارتون» کدام مسجد، بر فراز این «کاریاتید»ها بنا خواهد شد. من در این گوشه خنک مسجد می‌نشینم و درمی‌یابم که سراسر شادمانی‌ام مرا ترک گفته است. زندگی، به گونه‌ای ظالمانه، حزن آور می‌شود. امروز، هر لحظه‌ای که می‌گذرد، دیگر نمی‌تواند ما را راضی کند، چه با شادی‌هایش و چه با غم‌هایش. آن را با خشونت کنار می‌زنیم و می‌شتابیم تا لحظه بعد را ببینیم.

در عصری دیگر، یقیناً آدمی شاد خواهد بود که در ایمان استوار خویش نسبت به «پارتون» باقی بماند. یا در مسجد روح‌انگیز عمر، که ایمانی آمیخته از جسم و عطر از خود تراوش می‌کند، زانو بزند و خدا را ستایش کند. امروز، قلب، بی‌تاب و ناشکیبا، به دیوار سینه می‌کوبد. او نمی‌تواند زندانی باشد، می‌جنگد تا تمایزها را بسازد. و حتی مهمتر، می‌خواهد، در ساختن معبد آینده خدای خویش که هنوز در تکوین است و شکل نیافته، شرکت کند.



راجع به معنای این نام چیزهایی گفته شده اما چندان قطعی نیست. یونانیان از زمان «هسیود» کوشیدند تا توجیه کنند که این نام از Aphro - کف - مشتق شده است. بدین جهت که آفرودیت زاده کف بود. آفرودیت حامی آسمانی ازدواج نیز بود. حیواناتی شامل کبوتر، گنجشک، قو، دلفین و صدف، بدو نسبت داده می‌شوند. گل سرخ، مورد، کاج و انار گیاهان اویند.

سوگواری عبریان

با عجله از میان خیابان‌های تیره‌گون اورشلیم می‌گذرم. چشمان عبری، طعنه‌آمیز، بی‌تاب و حریص، می‌درخشند. مسلمانان آرامند و در پناه «الله» سخت مطمئن. هنگامی که از کنارشان می‌گذری، بی‌تفاوت و با اکراه به تو می‌نگرند.

در حالی که شیفتهٔ رنگ‌ها، بوی‌ها و غوغای آناتولی کثیف و شگفت‌انگیز شده‌ام، در میان این جمعیت می‌شتابم. با اشتیاق برآنم تا به ویرانه‌های دیوار «معبد سلیمان» برسم. آنجا که هنوز، از پس هجده قرن، یهودیان بر سرزمین از دست رفته‌شان سوگواری می‌کنند و یهوه را می‌خوانند تا فرود آید و دیگر بار معبد خویش را عظمت بخشد.

همچنان که از خیابان‌های باریک و کثیف می‌گذرم، سرانجام آفتاب غروب می‌کند. برای لحظه‌ای، پرتوی گل‌رنگ که همچون جوی خون از چشمهٔ خورشید می‌تراود، در زیر دالان‌های قوسی شکل موج می‌زند. چهره‌های سیاه و باریک عربی همچون فلز برق می‌زند و لحظه‌ای، حتی گونه‌های رنگ‌پریدهٔ یهودیان، درخششی گلگون به خود می‌گیرد.

به درون خیابانی می‌پیچم، و دو خاخام مسن را می‌بینم که جلوتر از من با عجله راه می‌پیمایند. دو نیم‌تنهٔ سخت غیر معمول و انگشت‌نما به تن کرده‌اند که یکی از مخملی زردرنگ و دیگری از مخمل سبز تیره ساخته شده است. این دو پیرمرد، در خیابان‌های کثیف و تاریک روشن محلهٔ

عبریان همچون ستارگانی می درخشند. آنان را دنبال می‌کنم، درحالی که حدس می‌زنم لباس‌های رسمی‌شان را پوشیده‌اند تا بر ویرانه‌های باستانی، در مقابل خدایشان ظاهر شوند و سوگواری خویش را آغاز کنند. از خیابان‌های سنگ فرش و لغزنده، فرود می‌آییم و ناگهان صدای سرودی هماهنگ و شکوه‌آمیز را می‌شنوم که از گلوی مردان خارج می‌شود. شیفته و مفتون، می‌ایستم. آوای مرثیه، و درهم آمیختگی اشک‌ها و خنده‌ها، در نظرم چون باران بهاری، بی در پی و ملایم و شیرین می‌نمود. چند قدم پیش رفتم و خویشتن را در مقابل دیوار مشهور، این تنها باقی مانده معبد سلیمان، یافتم. دیواری ساده با سنگ‌هایی سخت که بدون ملاتی محکم در کنار هم قرار گرفته‌اند. فراز دیوار با خزه پوشیده شده است و در قسمت پایین، آنجا که در دسترس مردم است، سنگ‌ها بالمس کردن، بوسه و نوازش یهودیان، ساییده شده.

حدود چهل زایر، تورات به دست و شیون‌کنان به دیوار تکیه کرده‌اند. خاخامی باریش‌های آشفته، درحالی که ردایی ابریشمین و سیاه پوشیده و کلاهی از خز به سر دارد، بالاتنه خود را به عقب و جلو حرکت می‌دهد و با لحنی تو دماغی، آهنگین و یکنواخت، سرود می‌خواند. مرد جوانی، در کنار او فریاد می‌زند. دیگری با لباسی سیاه‌رنگ مایل به سبز، یک کلاه بزرگ، و ریش یزی و بور، طناب موئینی از کمرش بیرون آورده است، آن را روی لباسش می‌بتدد و شروع به تکان دادن خود، به عقب و جلو می‌کند. یک پیرمرد در حالی که صورتش را بر شکافی در دیوار می‌فشارد، آهسته می‌گرید.

آنها از راه می‌رسند، دیوارها را می‌بوسند، چهره‌هاشان را بر سنگ‌ها می‌سایند و آهسی عمیق برمی‌کشند. کوتوله‌ای گوژپشت با فینه‌ای قرمز رنگ، دستاری سیاه و ریشی مشکی و براق، افسرده و محزون، به این سو و آن سو می‌رود. خاخام‌ها، در شنل‌های نارنجی رنگ، آبی، سپید و

بتفش، چون بازیگرانی پیر، در این جا حضور دارند. مؤمنین گرد آنان جمع می‌شوند و سوگواری یکتواخت‌شان را می‌آغازند. دو کودک که حدود هشت یا ده سال دارند، همچنان که قسمت‌های کوتاه‌تر دیوار را می‌بوسند، گریه می‌کنند. گوزپشت نیز بدانان نزدیک می‌شود و گریه سر می‌دهد.

زنان، سمت چپ، در گوشه‌ای ایستاده‌اند. دختری جوان با موهای مجعد و کهربایی، شالی زرد رنگ، گوشواره‌هایی آویزان، و لبان آرایش کرده، بر دیوار تکیه زده است و زیرچشمی و لیخندزنان به مردان می‌نگرد. چشمانش هنوز از گریه قرمز است. اما اکنون آرام گرفته و نیروی جوانی بر او چیره شده است. او نفرین الهی، معبد ویران «دیاسپورا»^۱ و شهادت قومش را از یاد برده است و با چشمانی حریص و پرتمنا به مردان می‌نگرد. او خوب می‌داند که تنها عشق می‌تواند نسل او را نجات دهد و بر عداد یهودیان بیفزاید و معبد سلیمان را بازسازی کند.

اما مردان و زنان پیر اشک می‌ریزند. با هیجانی وصف‌ناپذیر این لحظه عجیب را از سر می‌گذرانم. پیرمردی می‌کوشد تا خویش را از دیوار جدا کند، اما نمی‌تواند تحمل نماید که اینجا را ترک گوید و بار دیگر بر دیوار فرو می‌افتد. یهودیان از چهارگوشه جهان در اینجا جمع شده‌اند تا با هم متحد شوند و اشک ریزند. عده‌ای با لباس‌های بلند و حلقه‌هایی که بر شقیقه‌شان آویزان است از «گالیشا» آمده‌اند. دیگران از عربستان یا جلیاب‌های سپید، از «پولاند» با قد کوتاه و موهای قرمز، از «یابل» بلند قد و با عظمت همچون اسقفان، از روسیه، اسپانیا، یونان و الجزایر. مردی که

۱. Diaspora: یهودیان آواره در دنیای روم - یونان، در اصطلاح فعلی به ارتباط قوم یهود با هلنی‌ها و مردمان روم اطلاق می‌شود. توزیع جغرافیایی قوم؛ حکومت محلی که قوم تحت اطاعت آن است؛ سیستم قضایی آن؛ وضعیت اقتصادی و اجتماعی مردمش.

چینی به نظر می‌رسد، با سبیلی نازک و دراز، چهار زانو می‌نشیند و همچون کودکی خسته و گریان بدون این که لحظه‌ای توقف کند، آهسته و موزون، و با سوگواری، سروبالاتنه‌اش را حرکت می‌دهد.

نفرین خدای هولناک بر تمام این سرها، فرود می‌آید: «آنان را ویران خواهم کرد. بر آنان تمسخر و سوگواری و ویرانی ابدی را ارزانی خواهم داشت. و ندای سرور و شادی را از آنان دور خواهم کرد. فریادهای شادمانهٔ عروسان و دامادها و بوی‌های خوش و نور چراغ‌هاشان را برخواهم گرفت.» آنان در سراسر جهان، در محله‌های بی‌آفتاب یهودیان، پراکنده شدند. در قرون وسطی، دیوارهای بلند آنان را از پناه شهر جدا می‌کرد. درها به هنگام سپیده‌دم گشوده می‌شد و شبانگاه بسته. آنان نشانهٔ تنگ را بر تن داشتند، تکه پارچه‌ای قرمز یا زرد بر شانه، سینه یا سرهاشان. در فرانسهٔ شمال مرکزی آنان کلاهی زردرنگ می‌پوشیدند، در آلمان، روسری یا کلاهی قرمز یا سبز به سر می‌نهادند. این برای آن بود تا دیگران، آنان را باز شناسند و دشنام دهند یا بی‌پروا کتک بزنند. و هنگامی که آنها را فراز هیزم‌ها می‌گذاشتند بر تن‌هاشان ردایی سیاه می‌پوشاندند که بر آن صلیب و شعله‌های دوزخ و شیاطین، نقش شده بود. و این‌گونه آنان در میان جمعیت‌های سرودخوانی که نفرینشان می‌کردند، به سر بردند.

درگیرودار زندگی ذلت‌بار و مرگ شهادت‌گونه‌شان، این دیوار ساده که از بسیاری بوسه‌زدن‌ها ساییده شده است، در مقابل آنان، همچون سدّی رویین و عظیم، جلوه می‌کرد. بر استپ‌های پوشیده از برف روسیه، یا دشت‌های سوزان اسپانیا «صهیون»^۱، «اوج فضیلت‌ها» چون رنگین‌کمانی ملکوتی در میان فریادهایشان سر بر آورد. اکنون، از پس هجده قرن آنان رو به سوی دیوار دارند و اشک می‌ریزند و فریاد می‌کشند: «خداوند،

۱. Zion: در اصل نام شهر داود بود. لغت «صهیون» بعداً به تپه‌ای که معبد سلیمان روی آن قرار دارد، اطلاق شد.

خداوند، بدبختی ما را بتگر! دیگران میراث ما را در ربوده‌اند، بیگانگان خانه‌ها مان را تصرف کرده‌اند. ما باید آبی را که می‌نوشیم و چوبی را که با آن آتش‌ها مان را برمی‌افروزیم، خریداری کنیم. شادی، دل‌ها مان را ترک گفته است. رقصمان تغییر کرده و به سوگواری بدل شده است. تاج از فراز سرها مان فرو افتاده است!»

این‌گونه است که عبریان در طول این همه قرن، سنگ‌های اجدادی را می‌جویند، نوازش می‌کنند و می‌بوسند. آنان، ریشه‌کن شده و بدون جایگاه، بر زمین سرگردانند. رهبر آنان دیگر موسای قانون‌گزار و فرمانده نیست، بل «یهودی سرگردان» تسلی‌ناپذیر، بی‌خانمان و ژنده‌پوش است.

در طول قرن‌های بسیار آنان نمایندگانی تهیدست، پیر و تحقیر شده از میان تمامی ملل، بدین دیوار فرستاده‌اند تا یهود و رطبه‌هایی را که «امت برگزیده‌اش» در آن فرو افتاده است ببیند و سرانجام هنگام آن رسیده است که او پیمان خویش را به یاد آورد و بر آن استوار بماند. آیا سراسر زمین را بر آنان وعده نکرده بود؟ آیا آنان در طول هزاران سال مؤمن باقی نمانده بودند؟ آیا به خاطر او در ذلت نیفتاده بودند، کشته نشده بودند، و به شهادت نرسیده بودند؟ تا کی باید منتظر بمانند؟ این‌گونه، فرستادگان یهود، فریاد می‌کشند و حق خویش را می‌جویند. آنان وام‌دهندگان هستند که اشک‌ها و عشقشان را بی‌دریغ تقدیم کرده‌اند و خدا مدیون آنان است. رباخواران عبری، پیوسته، با اشک و ترشرویی تقاضا می‌کنند که طلبشان پرداخته شود.

روح یهودی می‌خواهد جهان را تسخیر کند تا تمام ملت‌ها را به پیروی از خود وادارد. می‌خواهد زمان حال را خرد کند. زیرا زمین نمی‌تواند او را در خود جای دهد و خفه سازد. این عمیق‌ترین خصوصیت اوست. یونانی‌ها دوست دارند نیروهای متضاد را هماهنگی بخشند. آنان در هر

لحظه زودگذر شادمانی می کنند و به آسانی خویشان را با آن وفق می دهند. آنان نظم را در جهان برقرار می کنند. یهودیان می کوشند تا نظم را برهم زنند و قلب آدمی را مضطرب سازند. حقیقت هرگز نمی تواند آنان را شامل شود. در پس هر لحظه زودگذر آنان مطلق را طلب می کنند.

قبرس

ارض موعود

سرانجام، خورشید غروب کرد. ستاره زهره، فراز کوهستان‌های نیلگون «جودی»^۱ آرمیده بود و می‌درخشید. خاخام‌ها، با آرامش کتاب‌هاشان را می‌بستند. هنگامی که در پس هم حرکت می‌کردند، دست‌های پیرشان آهسته و لرزان دیوار را نوازش می‌کرد. در تصور آنان معبد بازسازی شده بود. صهیون، دوباره، به گونه‌ای سخت نوین، سر برافراشته بود و مسیح دیگر بار، همان‌گونه که در روایت است، بر «خری سپید»^۲ از در قلعه داود، وارد شده بود.

دوستی عبری نژاد همراه بود. ماجراجویی ملحد که سراسر منطق و استنتاج بود. به من رو کرد و درحالی که به گونه‌ای طعنه‌آمیز سر تکان می‌داد، گفت:

«آنها فکر می‌کنند که فریادهاشان در هوا، می‌رود تا اورشلیم را از نو بسازد. تنها تولید توده‌ها و توزیع عادلانه ثروت، بشری کامل خلق خواهد کرد، اورشلیمی نوین.»

۱. Judea: (عبری = یهودیه). ناحیه‌ای در فلسطین جنوبی. ظاهراً متعلق به قبیله «اردن» بوده است. ابتدا تحت پادشاهی داود و بعد سلیمان بوده. سرزمین یهود به دو بخش تقسیم می‌شود: اسرائیل (شمال اورشلیم)، و جودی.

Methuen. *Where's where*. London. 1974

۲. خر سپید: زکریا(ع) پیشگویی کرده بود که مسیح عادل و صاحب نجات و حلیم است و بر الاغی سوار است. همین‌طور شد و عیسی سوار بر خری سپید وارد اورشلیم شد.

با ناراحتی پاسخ دادم: «رفیق، همین صداها که تو آنها را به ریشخند می‌گیری، همیشه پشروانی هستند که بذرها را در هوا می‌پراکنند. آنگاه پس از هزار یا دو هزار سال، شما جامعه‌شناسان، و کارگزاران منطق، از راه می‌رسید و محصول را درو می‌کنید. همیشه این‌گونه بوده است. قلب دارد خفه می‌شود، قریاد می‌کشد و می‌خواهد رها گردد. به ندایی بدل می‌شود و هوا را متلاطم می‌کند، قلب‌های دیگر را می‌یابد. مغزها و دست‌ها را به جنبش وامی‌دارد و نیروهای دیدنی و نادیدنی را بسیج می‌کند. این تنها راهی است که سخن می‌تواند به جسم بدل شود و بر زمین گام نهد.

چه نیاز است که به جسم بدل شود؟ کافی است که این فریاد سال‌های بسیار، در هوا باقی بماند...»

سراسر هفته‌های بسیاری که در «جودی» بدین سوی و آن سوی می‌رفتم، این فریاد را - این سرچشمهٔ اصیل را - می‌شنیدم. چشمانم از نگاه بر این بیابان مه‌آلود، می‌سوزد. از اورشلیم تا «اردن» و «بحرالمیت»، چهارصد متر پایین‌تر از سطح دریای مدیترانه، نه یک گل ساده می‌روید و نه قطره‌ای آب از خاک سوزان بیرون می‌زهد. کوهها، متروک، اندوهگین و غیرقابل لمس‌اند. آماده برای هنرمندی که زیبایی غم‌انگیز و زاهدانهٔ این جهان را دوست می‌دارد. کامل برای آفرینش پرحاصل پیامبران در درون برهنگی زاهدانه‌شان. اما برای مردمان پاک‌دامن و ساده‌ای که می‌خواهند خانه‌هایی بنا کنند، درختانی بکارند، و فرزندانى داشته باشند، سراسر این بیابان ملتهب و خاموش، سخت غیرقابل تحمل است.

هنگامی که از میان این کوههای خاکستری رنگ و غیر مسکون - بدون دیدن حتی پرندهای و یا برگ سبزی ساده - می‌گذری، یک جرقه، برق لاجوردین جنون، به گونه‌ای سوزان، ذهنت را می‌لیسد. تنها فریاد ناگهانی جمعیتی گرسنه، فراز سر آدمی درهم می‌پیچد. یا زوزهٔ شغالانی که به هنگام شب پنجه بر ماسه‌ها می‌کشند، به گوش می‌رسد.

«جریکو»^۱، لحظه‌ای، همچون یک واحه، در برابرت لبخند می‌زند. باغ‌های میوه آکنده از درختان شکوفان انار، درختان موز، درختان انجیر، درختان توت، به وسیله نخل‌های باریک و دراز - که همچون ستون‌های «یونیک»، یا فواره‌های جوشان آب، فریبنده‌اند - احاطه شده است. چشم‌ها و جسمت آرام می‌گیرد و طراوت می‌یابد. اما به زودی واحه ناپدید می‌شود، گویی به وسیله‌شن‌ها بلعیده شده است.

همان طراوت «حیفا» را نیز با باغ‌های مشهورش که از درختان لیمو و پرتقال لبریز است، در بر می‌گیرد. و در پایین، در «حیرون»^۲ شهر باستانی ابراهیم، خاک به نیروی خیش آدمی، آرام و مطیع شده است.

در «سامریه»^۳ و «جلبله» کوهها ظاهری مهمان‌نواز و آرام‌تر به خود می‌گیرند. اینجا پرندگان، آب و درختان، منظره را اهلی می‌کنند. اما تبها و امراضی که از باتلاق برمی‌خیزد، مردم را می‌کشد. ضرب‌المثلی عربی می‌گوید: «حتی یک پرنده که فراز سر پرواز می‌کند، خواهد مرد.»

در زمان‌هایی که «کتاب مقدس» از آن سخن می‌گوید، فلسطین از شیر و عسل و خوشه‌های انگوری که دو مرد لازم بود تا آن را بلند کنند، لبریز می‌شد. امروز، نمی‌شود چهره فلسطین را بازشناخت. عرب‌ها، بیابان

۱. Jericho: دهکده‌ای در اسرائیل، واقع در ۵ مایلی شمال شرقی اورشلیم. در عهد یوشع به تصرف اسرائیلیان درآمد، و بعداً به وسیله رومی‌ها ویران شد، «هادریان» آن را بازسازی کرد، درگیرودار جنگ‌های صلیبی خراب شد.

John Paxton. *World Gazetteer*. London. 1915

۲. Hebron: شهری واقع در اسرائیل، حدود ۳۲ کیلومتری جنوب غربی اورشلیم. حیرون شهر مهمی بود، و در همه جنگ‌هایی که در فلسطین روی داده است، ذکرش می‌رود. این شهر زیارتگاه مسلمانان و یهودیان است.

تاریخ اورشلیم

۳. Samaria: شهری در سی و شش مایلی شمال غربی اورشلیم، که از زمان تأسیس به سال ۹۲۵ ق.م. تا ۷۲۱ ق.م. پایتخت اسرائیل شمالی بوده است.

اجدادی‌شان را با خود به همراه آورده‌اند.

اما هنوز، نفسی تازه - روح یهودیان باستانی - بر دشت‌ها و دره‌های ویران فلسطین می‌وزد. یهودی‌ها برگشته‌اند، زمین را شخم می‌زنند، نهرها را جاری می‌کنند، کشت و کار می‌کنند، و می‌سازند. آنها با بهترین روش می‌جنگند، خاک را بارور می‌کنند تا بر او پیروز شوند. می‌جنگند تا اندکی نور و شیرینی و شادی به سرزمین آیش خود باز آورند.

یک خاخام یهودی در یکی از اجتماعات با من سخن می‌گفت:

«هر انسان مجموعه چیزهای معینی دارد که باید آنها را آزاد کند. حیواناتش، زمینش، ابزار کارش، جسمش و مغزش. او وظیفه دارد که به همه اینها آزادی دهد. چگونه؟ با استفاده کردن و توسعه دادن آنها. اگر آنها را آزاد نکند، نمی‌تواند خودش را آزاد کند، همین‌طور، هر قومی حدودی معین - سرزمین‌ها، آداب و رسوم و عقایدی - دارد، که اگر می‌خواهد آزاد باشد، باید آنها را آزاد کند. قوم یهود، فلسطین را دارند.»

ما در امتداد جادهٔ خاکی و پستی کنار درهٔ «جوزفات»^۱ در دامنهٔ کوه زیتون، راه می‌بیمودیم. سنگ مزارها که بر گورهای یهودیان، سخت در زمین فرو شده بود، در نور زندهٔ آفتاب ظهر غرق بود. درخشش آفتاب آنقدر کورکننده بود که دهکدهٔ کوچک «جتسیمانی» در دو قدمی ما، محو به نظر می‌رسید. به گونه‌ای غیرمنتظره، در میان گورها، ناگهان دو شتر ظاهر شدند که از پی هم روان بودند و گردن‌های درازشان آهسته در نوسان بود. لحظه‌ای، چشمان سیاه و صبورشان با مژده‌های بلند، آرام بر ما خیره شد و قلب من تپید آنگاه که حضور چیزی جاندار و گرم را حس کردم که در این بیابان وحشی حرکت می‌کرد.

دختری جوان و یهودی، در کنار من، به آسانی در این کورهٔ سوزان

حرکت می‌کرد و نفس می‌کشید، معلمی به نام «جو دیت»^۱ که آمده بود تا یک باغ مخصوص کودکان یهودی را به من نشان دهد، حدود بیست سال داشت. کوتاه و چابک بود، با بینی عقابی و چشمانی سیاه و ناآرام. موهایش مجعد و خشن بود و گونه‌اش پهن، استوار و با اراده.

پرسیدم: «چه شد که صهیونیست شدی؟»

«من پزشکی می‌خواندم. مقید نبودم که مذهبی یا سرزمینی دارم. مردم همیشه مرا دوست داشتند. نسبت به تمام نوع بشر احساس دل‌سوزی و ترحم می‌کردم، می‌دانستم چگونه همه در بیماری، شادی و غم سهیم‌اند. اما ناراحت بودم. تمام اروپا در نظرم کهنه و آشنا و قدیمی می‌نمود. تشنهٔ یک چیز جدید بودم. و بنابراین به فلسطین آمدم.»

«چرا به روسیه رفتی؟ می‌گویند در آنجا دنیای جدیدی دارد آفریده می‌شود...»

«زیرا در آنجا آزادی نیست. یک مجمع کوچک و سخت‌گیر بر دیگران حکومت می‌کند. این حقیقت که این مجمع «پرولتاریا» است، مرا راحت نمی‌کرد، من آزادی می‌خواستم.»

«و تو آن را اینجا در فلسطین یافتی؟»

«اینجا ما آزادانه کار می‌کنیم. می‌کوشیم، تجربه می‌کنیم، می‌جوئیم تا بباییم. اینجا می‌توانی مردم را ببینی و براساس استعداد فردی‌ات با آنها کار کنی - از انقلابی‌ترین کارها گرفته تا محافظه‌کارانه‌ترینشان. آزادی. اینجا، برای نخستین بار، احساس زندگی و قدرت می‌کنم. می‌توانم به زمین عشق بورزم. عشقی که هرگز در اروپا احساس نمی‌کردم. می‌توانم این شادی را که از نژاد یهود هستم، احساس کنم.»

«به عبارت دیگر، داری آزادی‌ات را از دست می‌دهی. داری خودت را در گوشه‌ای از زمین اسیر می‌کنی، و قلبت را تکذیب می‌کنی. قلبت نخست

برای تمام دنیا جا داشت. اکنون می‌رود تا تنها یهودی‌ها را بشناسد و انتخاب کند و بپذیرد. خطر را احساس نمی‌کنی؟»

دختر یهودی با خشم و اندکی ترس، اعتراض کرد:
«چه خطری؟»

«چه خطری؟ به تو می‌گویم: رهبر کولی‌ها مردمش را از این که خانه بسازند یا درخت بکارند یا پرچین و حصار برپا کنند، منع می‌کند. آنان برای مدتی چادرهاشان را بر زمین استوار می‌کنند و سپس آزادانه حرکت می‌کنند. یک روز که آنها خیمه‌هاشان را برمی‌چیدند، دختری جوان بر زمین خم شد و درنگ کرد. رهبر نزدیک شد و دید که دختر فرمایش را شکسته است و ترکه‌ای بر آستانه خیمه‌اش کاشته. و اکنون نهال کوچک ریحان جوانه زده بود و دختر جوان روی آن قوز کرده بود و می‌گریست. اگره داشت که آن را ترک کند. رهبر با خشم ریحان را ریشه‌کن کرد و لگدمال. با شلاق سواری‌اش دختر را زد و فریاد کشید: چرا فرمان مرا شکستی؟ آیا نمی‌دانی که هرکس خانه‌ای می‌سازد بدان پایبند می‌شود و هرکس درختی می‌کارد، بدان درخت و ایسته می‌شود؟»
دختر یهودی فریاد زد: «ما دیگر نمی‌خواهیم «یهودی سرگردن» باشیم.»

«اما این درست همان خطری است که راجع به آن صحبت کردم. شما دیگر نمی‌خواهید پیش بروید. اگر مقصود از زندگی خوش‌گذرانی - خوب خوردن، در آرامش خفتن، در امنیت زیستن - است، پس شما حق دارید که بخواهید از آزار و اهانت بگریزید. اگرچه من با این باور، دلگرم که - خدا را شکر - شما خوشی و امنیت را اینجا در فلسطین نخواهید یافت!

«اما اگر مقصود زندگی، و بخصوص مقصود یک قوم، سخت‌تر باشد: یعنی تلاش برای تبدیل کردن هر امری به عمل، اندیشه زیبایی، تا آنجا که ممکن است، و صعود به سوی بالا با رنج و تقلا، پس بدون شک حرکت

صهیونیست در جهت مخالف با بزرگترین منافع قوم شماست.»
 «چرا انگلیس یا فرانسه یا یونانی‌ها این نقش «سرگردان» را به عهده
 نمی‌گیرند؟ یا اصلاً می‌توانستی فکر کنی که کمکشان به «دیگران» کمتر بود
 فقط به این خاطر که کشوری داشتند؟»

«هر قومی فضیلت‌ها و رذیلت‌های مخصوص خود را دارد، و در نتیجه،
 راهی مخصوص برای رسیدن به اوج خویش. یهودی‌ها این ماهیت برتر را
 دارند: نا آرام بودن، نپذیرفتن واقعیت زمان، تلاش برای گریز، هر «وضع
 موجود» و هر «عقیده» را یک زندان خفقان‌آور پنداشتن. آنان یا این
 ماهیت خشن، نوع بشر را از تلاش‌های چاره‌جویانه - بهتر بگوییم: از
 بن‌بست - رها می‌کنند و به سوی خرسندی و رضایت می‌برند. روح یهود،
 سکون و آرامش را درهم می‌شکند. سیر تکامل را فراتر می‌برد، و با
 شکوه‌ترین عنصر زندگی را متجلی می‌سازد: هرگز راضی نبودن، هرگز در
 یک جا نماندن، جهش از مرحله‌نما به سوی حیوان و از حیوان به سوی
 انسان و باز درهم شکستن انسان. چنان‌که گویی می‌خواهد از آن هم فراتر
 رود.»

«پدران ما در سرزمین کنعان، کشاورز بودند، وقتی در سرزمینشان
 ماندگار شدند، تمدن خویش را آفریدند.»

«این طبیعت قوم شما بود. یهود همیشه آن کیفیت «لوسیفر» گونه عصیان
 را نداشته‌اند. آن را کسب کردند. شکنجه، کشتار، اهانت، تبعید، و همه آنچه
 شما «دیاسپورا» می‌نامید، در طول دو هزار سال بر قوم عبری فرود آمده
 است و آنان را برخلاف میلشان، به اجبار، با خمیره خاک در سرشته
 است.»

«به اجبار؟»

«این کلمه تو را می‌رنجانند؟ آیا این حقیقت ندارد که جبر مخفی‌ترین
 قانون تاریخ است؟ اقوام بسیاری خواسته‌اند از سرنوشت خونین و

عظیمشان بگریزند و بدون «تاریخ»، شاد و در نهران، بزیزند. اما ضرورت‌های اقتصادی، جنگها و پیامبرانی که در میانشان زاده‌اند، آنان را تنها نمی‌گذارند. با زور و با شلاق آنها را به جلو می‌رانند.

بدین ترتیب یهودیان در طول قرن‌ها، روی زمین پراکندند، لرزیدند و کشته شدند. و این، روح آنان را برای همیشه دگرگون کرد و در درونشان تنفر از ظلم و استبداد را آفرید. خواه این استبداد از سوی فرد باشد، خواه از سوی سیستم یا عقیده. این است که آنها ملتها را آشفته می‌کنند، «وضع موجود» را برهم می‌زنند و در همه عقاید کهن آتش می‌افکنند. این سرنوشت آنان است. بدون آنها جهان می‌پوسد.

جو دیت خندید:

«مشکرم که این نقش را به ما اختصاص می‌دهی. باید اقرار کنم، ما سخت افتخار می‌کنیم که کشتار شویم، همیشه ناآرام باشیم و دیگران را نیز ناآرام و آشفته سازیم. اما چیز بیشتری نمی‌خواهیم.»

«شما خسته شده‌اید؟ اما جبر تاریخی که اقوام را به پیش می‌راند، از شما نمی‌پرسد. بلکه بیرحمانه شما را وادار می‌کند، چه بخواهید و چه نخواهید. و این حرکت جدید صهیونیستی نیز، نقابی است که سرنوشت بیرحم شما بر چهره زده است تا برای یک آن فریبتان دهد. این است که من از صهیونیسم می‌ترسم: چه تعداد از پانزده میلیون یهودی خواهند توانست در این یک تکه جا بر سر هم آوار شوند؟ شما در اینجا هرگز امنیت نخواهید داشت. فراموش نکن که ارتجاع سیاه عرب را پشت سر دارید.

و بدین ترتیب، دوست یدارید یا نه، سرانجام به وسایلی در چنگ ماهیت عصر ما بدل خواهید شد. و عصر ما، عصر انقلاب است. عصر یهودی است. یکبار کسی گفت: «بیست و دوم مارس ۱۸۳۲ وقتی «گوته» مرد، یک دوره به سر آمد و دوره‌ای جدید آغاز شد. دوره حکومت یهود.» و این یک حقیقت است. گوته آخرین نماینده کامل «نظم» بود. بعد از گوته

دورهٔ معاصر ما واقعاً آغاز می‌شود - با شدت و حرکتی که برای برهم زدن نظم کهن و آفرینش نظمی جدید، به یک اندازه گرانهاست. این است که امروز قوم عبری چیره می‌شود، زیرا برهم زدن هر نظمی، به طور دقیق در جوهرهٔ این قوم است. این است که صاحبان اندیشه‌های بلند و رهبران عمل، یهود هستند. این همه شکوفایی برای چیست؟ زیرا شما ناآرام هستید و در عصری زودگذر که ویران‌گر است، بر زمین پراکنده‌اید. «دیاسپورا» سرزمین شماس است. بیهوده تلاش می‌کنید تا از سرنوشت خود بگریزید و در این حوزهٔ غریب، شادی و امنیت را دریابید. امیدوارم - امیدوارم، زیرا یهود را دوست دارم - که دیر یا زود عربها شما را از اینجا بیرون کنند و دوباره بر زمین پراکنده سازند.»

سرانجام به باغ کودکان رسیده بودیم. پسر بچه‌های بور، سبزه، و سیاه موی یهودی، زیر درختان بازی می‌کردند و همچون پرندگان در جیرجیر بودند. با هیجانی غیرمنتظر موهای مجعد و نرم آنان را نوازش می‌کردم. انتظار حادثه‌ای یدفرجام، غم‌انگیز و ناگهانی، قلبم را درهم می‌فشرد.

جزیره آفرودیت^۱

«قبرس» در حقیقت وطن «آفرودیت» است. هرگز جزیره‌ای را با این چنین فراوانی و هوایی که آکنده از عقاید مذهبی شیرین و پرشکوه است، ندیده‌ام. دیرگاهان، هنگام غروب، آنگاه که خورشید فرو می‌رود و نسیمی آرام از سوی دریا می‌وزد، سکری ملایم مرا فرامی‌گیرد - خواب‌آور و شیرین. و هنگامی که کودکان بر ساحل دریا می‌پراکنند، دستانشان اتیاشته از گل‌های یاس، و در چپ و راست، زورق‌های کوچک، سبک بر دریا شناور، قلبم در سینه رها می‌شود و همچون «پاندemos آفرودیت»^۲ خویش را تسلیم می‌کند.

اینجا تو پی در پی زندگی می‌کنی آنچه را در جای دیگر تنها در لحظات کمیاب بی‌خویشتنی احساس می‌کنی. آن را آهسته، هم‌چنان که ژرف در تو رخنه می‌کند، احساس می‌کنی، چونان عطر گل‌های یاس. «اندیشه، کوششی است که در جهت خلاف زندگی پیش می‌رود. عروج روح، بیداری ذهن، هجوم به سوی اوجها، سراسر گناهانی باستانی و عظیم در مقابله‌ی اراده‌ی خداوند هستند.»

روزگاری دیگر، هنگامی که فراز کوههای جودی به آرامی سرگردان

۱. Aphrodite: الهه عشق و زیبایی.

۲. Pndemos: ظاهراً نام دیگر آفرودیت است. آیین آفرودیت تحت این نام پرستش می‌شده است.
نک: World Mythology, London, 1975, P. 131.

بودم توانستم فریادی مهیب و سنگدل را که از خاک برمی‌خاست بشنوم. «بریده باد دستانی که خداوند را سپاس می‌نهند، بریده باد پاهایی که تا ابد رقصانند.» شنها می‌لرزیدند و قلّه کوهها در گرمای آفتاب ملتهب شده بود. خدایی خشن، بدون آب، بی‌هیچ درختی، بی‌هیچ زنی، گام برمی‌نهاد، و تو می‌توانستی احساس کنی که استخوان‌های مجسمه‌ات درمی‌شکند. سراسر زندگی همچون فریاد یک نبرد، در مغزی ملتهب فرو می‌جهید.

و اکنون «قبرس» در میان دریای گشاده آرام گرفته است، چونان یک «سایرن»^۱ به نرمی آواز می‌خواند، و سردرد آلوده‌ام را پس از سفری فرساینده در میان کوهستان‌های جودی، تسکین می‌دهد. ما از میان دریای باریک حرکت کردیم و در یک شب از نبردگاه یهوه به بستر «آفرو دیت» رسیدیم. از «فساما گوست» به «لارنکا»^۲ می‌رفتم و از «لارنکا» به «لیماسول»^۳، در حالی که پیوسته بدان نقطه مقدس دریا در «پافوس»^۴ نزدیک می‌شدم، بدان عنصر روان، موج و فناناپذیر که این نقاب زنانه راز در میان کف‌هایش زاده شد.

می‌توانستم به وضوح احساس کنم که دو سیلاب عظیم در درونم تقلا می‌کنند: یکی مرا به سوی هماهنگی، شکیبایی و آرامش سوق می‌داد. این جریان بر پایه آسایش، و به دور از سعی و کوشش قرار داشت، و تنها نظم

۱. Siren: نک: یادداشت ص ۱۰.

2 Larnaca

3 Limassol

۴. Paphos: براساس اساطیر یونان «بیگمالیون» که پیکر تراش ماهری بود، پیکره زنی را از عاج تراشید، این پیکره چنان با مهارت و زیبا ساخته شده بود که «بیگمالیون» خود عاشق آن شد. و به هنگام جشن آفرو دیت - الهه زیبایی - به معبد رفت و از خدایان خواست که پیکره را جان دهند، آفرو دیت او را اجابت کرد و پیکره را جان داد. پیکره به شکل زنی واقعی درآمد و با بیگمالیون در پیوست. در نتیجه این پیوند پافوس زاده شد و شهر مقدس آفرو دیت، به نام او پافوس خوانده شد. این شهر در قبرس قرار داشته است.

نک: Fuller, *Butfinch's Mythology*. P. 58-59

طبیعی اشیا را دنبال می‌کرد. سنگی را پرت می‌کنی و برای لحظه‌ای آن را علی‌رغم خواستش مجبور به جستن می‌کنی؛ اما دوباره به گونه‌ای سریع و شادمانه فرو می‌افتد. اندیشه‌ای را در هوارها می‌سازی اما اندیشه به سرعت خسته می‌شود، در هوای خالی بی‌تاب می‌شود و بر زمین باز می‌افتد و با خاک درمی‌پیوندد. نیروی دیگر، گویا، مخالف طبیعت است. یک بیهوده‌کاری باورنکردنی. او می‌خواهد نیروی جاذبه را شکست دهد، خواب را انکار کند، و با تازیانه «جهان» را به سوی آسمان براند.

با کدامین این دو نیرو باید هماهنگ شوم و بگویم: «این خواست من است»، و سرانجام قادر باشم که با اطمینان، خیر و شر را از یکدیگر بازشناسم و سلسله مراتبی را برای فضایل و شهوات وضع کنم؟

اینها اندیشه‌های من بود در بامدادی که از «لیماسول» عازم «پافوس» بودم. هنگام ظهر از میان منظره‌ای زشت و ناهموار عبور می‌کردیم. درختان «خروب»، کوههای کم ارتفاع، زمین سرخرنگ. گاه‌گاه درخت اناری شکوفان در امتداد راه آشکار می‌شود و همچون شعله‌های آتش در سپیدی نیمروز می‌درخشد. اینجا و آنجا دو یا سه درخت زیتون آرام در نوساند و منظره را رام و اهلی می‌کنند.

ما از بستر رودی خشک که آراسته به گل‌های خرزهره بود، عبور کردیم. جغدی کوچک که در اثر نور قوی بی‌حرکت، نیمه کور و فلج می‌نمود، در جاده بر یک پل سنگی نشسته بود. چشم‌انداز ما رفته رفته ملایمتر می‌شد. میان دهکده‌های آکنده از باغهای میوه راندیم - زردآلوها همچون طلا بر درختان جلوه می‌کرد و خوشه‌های بزرگ و ناهنجار ازگیلها در میان برگهای ضخیم و تیره می‌درخشید.

زنان بر آستانه درها پدیدار شدند، درشت اندام بودند و خود را سخت پوشیده. بسیاری از مردان از درون قهوه‌خانه‌ها سر بر می‌گرداندند و ما را که با اتومبیل از کنارشان عبور می‌کردیم، می‌نگریستند. دیگران با هیجان

به ورق بازی خود ادامه می دادند. دختری جوان در حالی که سبویی گرد و بزرگ را که با طرح های سیاه بدوی نقاشی شده بود، بر شانه اش حمل می کرد، ترسان، از سر راه ما بیرون جهید و روی یک تخت سنگ بزرگ پناه گرفت. اما هنگامی که من لبخند زدم، چهره اش برافروخت گویی خورشید بر آن تابید.

اتومبیل توقف کرد.

از دختر پرسیدم: «اسمت چیست!»

منتظر بودم بگوید: «آفرو دیت». اما او پاسخ داد:

«ماریا.»

«پافوس هنوز خیلی از اینجا فاصله دارد؟»

دختر سراسیمه مرا نگریست؛ نمی فهمید چه می گویم.

پیرزنی مداخله کرد: «منظورت کوكلیا^۱ است پسر، منظور است کوكلیاست، جایی که قصر «بانوی خرزهره» را خواهی یافت. آنجاست، درست پشت آن درخت خروب.»

«چرا آن را کوكلیا می نامند، خانم؟»

«چی؟ تو نمی دانی؟ آنجا عروسک پیدا می کنند پسر؛ زنهای گلی کوچک. اینجا را بکن، تو هم یکی پیدا می کنی. تو یک «لرد»^۲ هستی، اینطور نیست؟»

«و با این زنان کوچک چه می کنند؟»

۱. Kouklia: یعنی مکان عروسکها. کوكلا، لغت یونانی است به معنای عروسک یا مادینه زیبا. شهری است تازه بنیاد که به جای پافوس قدیم، شهر مقدس آفرو دیت، ساخته شده. این ناحیه به خاطر عروسک های گلی کوچکی که از زمین های آن استخراج شده، معروف است.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲. Lord: از زمان لرد «الگین» که لردهای انگلیسی مشغول حفاری این منطقه شدند، روستاییان تصور می کردند همه خارجیانی که به اشیای عتیقه علاقه مندند، لرد انگلیسی هستند.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

«از کجا بدانم؟ بعضی می‌گویند آنها خدا هستند، دیگران می‌گویند شیطان‌اند. چه کس می‌تواند تشخیص دهد؟»

«مذهب چه می‌گوید؟»

«مذهب بیچاره ما چه می‌تواند بگوید؟ فکر می‌کنی او همه چیز را می‌داند؟»

راننده عجله داشت، بنابراین گفتگو پایان یافت. از دهکده عبور کردیم و به زودی دریا دیگر بار، در سمت چپمان، بیکران، نیلگون، و کف آلوده گسترده و ناگهان، هنگامی که به سمت راست برگشتم، بر قلعه تپه‌ای کم ارتفاع، دور از جاده، ویرانه‌های قلعه‌ای وسیع و مشبک را دیدم. دانستم که معبد اصلی و مشهور «آفرودیت» است. به اطراف نگرستم، به منظره کوه، دریا و دشت کوچکی که گویا زایران در آنجا خیمه برپا می‌کرده‌اند، می‌کوشیدم تا این سرزمین الهه بسیار دلریا و نارستان را بازیابم و منظره‌ای را که زمانی در اینجا وجود داشت، زنده کنم. اما آنچه‌ان که اغلب رخ می‌دهد. قلبم نسبت بدین اوهام بی‌جسم و غیرقابل لمس، بی‌حرکت و بدون احساس بود.

راننده جلوی میکده‌ای کنار جاده توقف کرد و صدا زد:

«Kyria Kalliopi!»^۱

در کوچک میکده به سرعت باز شد و صاحبه آن بیرون آمد و روی پلکان ایستاد.

هرگز او را فراموش نخواهم کرد، بلند، درشت اندام، با سرین‌های بزرگ، تقریباً سی ساله، این آفرودیت متبسم، عشوهرگر، زمینی و سراسر افسون، آستانه در را با حضورش پر کرد. راننده به او نگاه کرد، به نرمی آهی کشید و سبیل تازه برآمده‌اش را دست کشید.

صدا زد: «بیا اینجا، می‌ترسی؟»

۱ یونانی است. یعنی: خاتم کالیویی.

او خندید و پوزخند زنان از آستانه‌اش فرود آمد. مشتاقانه گوش‌هایم را تیز کردم تا گفتگوی آنها را بشنوم.

راننده گفت: «می‌خواهم فردا برایم دو اوقیه^۱ از بهترین لوکومی^۲ آهایت درست کنی.»

زن باوقار پاسخ داد: «بیست و چهار فروش^۳، کمتر نه.»

«هجده»

«بیست و چهار»

مرد لحظه‌ای به او نگریست؛ دوباره آه کشید.

گفت: «خیلی خوب، بیست و چهار تا؟ بیست و چهار تا!»

معامله تمام شد. تمامی متظره اطراف حلاوتی غیرمنتظره یافت. این گفتگوی کوتاه و جزیی قلبم را به هیجان آورد. معبد بزرگ، سراسر الهام این چشم‌انداز مشهور، یادها، ژرفناهای تاریخی قادر نبودند مرا به حرکت درآورند. اما این لحظه انسانی کوتاه در یک آن، تمامی آفرودیت را در من برانگیخت. بدین گونه، شادمانه عازم شدم و صعود آرام خویش را بر تپه مقدس آغاز کردم.

آویشن، گل‌های نرگس و خشخاش، تمامی عناصر آشنایی که یک نفر بر کوهپایه‌ای یونانی با آن روبرو می‌شود، در آنجا وجود داشتند. چوپانی جوان، بزها، سگ‌های گله، و کره الاغی نوزاد، پشمالو و معصوم که در آن اطراف جست و خیز می‌کرد، و جهان را هنوز با حیرت می‌نگریست.

خورشید سرانجام غروب کرد، سایه‌ها قد می‌کشیدند و زمین را لمس

۱. Oka: واحد وزن عربی معادل ۲/۸۲ پوند، ۷ مثقال، یک دوازدهم رطل.

۲. خوراکی ژله‌مانند و چسبنده که روی آن پودر شکر می‌باشند، و به عنوان غذای ترکی معروف است. «یادداشت مترجم انگلیسی»

۳. grosia: واحد پول معادل با سه سنت.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

می کردند. «ستارهٔ آفرودیت» در آسمان می درخشید، بازی می کرد و چرخ می زد آنگاه که من وارد معبد ویرانهٔ «بانو» شدم. آرام وارد شدم، بی هیچ هیجانی، آن چنان که گویی وارد خانه ام می شدم. بر تخته سنگی نشستم، به هیچ چیز نمی اندیشیدم، برای اندیشیدن هیچ کوششی نمی کردم. خسته بودم، به گونه ای ملایم و شادمان، به آسودگی بر تخته سنگ جای گرفتم. اندک اندک شروع به نگرستن حشرات کردم که یکدیگر را در هوا دنبال می کردند، پی در پی از گیاهی به گیاهی، سبک می پریدند، و من صدای شکسته و زنگ دار باله اشان را گوش فرا می دادم.

ناگهان، همان گونه که حشرات را می نگرستم، ترسی مرموز مرا فرا گرفت. نخست نتوانستم علتش را دریابم، اما آهسته، و بیمناک، فهمیدم. همچنان که مجذوب حشرات بودم، منظرهٔ ترسناکی را که در سالهای جوانی ام دیده بودم، به خاطر آوردم، نخست تار و میهم، و سپس روشن تر و واضح.

یک بعد از ظهر هنگامی که در میان بستر رودی خشک پر سه می زدم، دو حشره را دیدم که زیر برگ چناری جفت گیری می کردند. هر دو سبز و باریک، «یابو» های کوچک و افسونگر آن «باکره» بودند. آرام بدانها نزدیک شدم. نفسم را در سینه حبس کردم. اما ناگهان ایستادم گیج شده بودم: نر، کوچک و ضعیف، بالا بود. تقلا می کرد تا وظیفهٔ مقدسش را انجام دهد. و یا وحشت دیدم که سرش ناپدید شده است. ماده به آرامی آن را می جوید و آنگاه که تمام کرد، آهسته برگشت و گردن را قطع کرد و سپس سینهٔ نر را که محکم روی او چسبیده بود و هنوز تکان می خورد...

این منظرهٔ وحشتناک ناگهان از میان خرابه های روبرویم بیرون جهید. امشب صاعقه ای آبی رنگ قلبم را در شکافت و روشن کرد.

الههٔ نارپستان نقابش را پس می زند. آن نسیم در نایافتنی برای گیاهان و حیوانات آشکارتر از آن است که برای انسان. آنان، با ایمان و برهنه

«فریاد» بزرگ را پیروی می‌کنند. برای آنان، عشق و مرگ یکسان است. وقتی آنان را بی سر و سینه می‌بینیم که تقلا می‌کنند تا مرگ را با زایشی دیگر شکست دهند، با هراسی بزرگ همان «فریاد» را در درون خویش باز می‌شناسیم. نابودی، محتوم بودن مرگ؛ و باز، فراتر از این، شادی است، جنون به هنگام مرگ و نبرد برای جاودانگی...

سرانجام هوا تاریک شد. پیرمردی مرا از تپه مقابل نگریسته بود و فرود آمده بود. مدتی طولانی پشت سرم ایستاده بود اما جرأت نمی‌کرد نزدیک شود. ولی اکنون، وقتی که دید از جا برخاستم، دستش را دراز کرد.

«آقا، من برای شما یک عتیقه آورده‌ام.»

سنگ کوچکی را در دستم گذاشت؛ بدان نگریستم اما نتوانستم دریابم که چه چیز را تصویر می‌کرد. پیرمرد کبریتی روشن کرد. اکنون می‌توانستم سر حجاری شده‌ی یک زن با خودی جنگی را تشخیص دهم. و هنگامی که سنگ کوچک را در دست چرخاندم، متوجه شدم که قسمت فوقانی کلاهخود، سر وارونه‌ی یک جنگجو را تصویر می‌کرد. ناگهان «آرس» را به خاطر آوردم و با دیدن آفرودیت که این‌گونه با «نر» رفتار می‌کرد، چونان زینتی برای سرش، از نفرت به خود لرزیدم. سراسیمه سنگ مدور را به پیرمرد بازگرداندم.

بی‌اختیار با لحنی شدید گفتم: «برو، از آن خوشم نمی‌آید.»

آن شب در هتل کوچکی در همان نزدیکی خوابیدم. به هنگام سپیده رویایی دیدم: گل سرخی در دست داشتم، سرخترین گلهای در پنجه‌ام. و همچنان که آن را به دست گرفته بودم. می‌توانستم احساس کنم که آهسته، حریصانه و خاموش، چیزی را در دستم فرو می‌خورد.

گزیده منابعی که در نوشتن یادداشتها مورد استفاده قرار گرفته‌اند:

فارسی:

- حمیدی، سید جعفر. تاریخ اورشلیم، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.
 دزی، رینحرت. فرهنگ البسه مسلمانان، ترجمه حسینعلی هروی،
 تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.
 دهخدا، لغتنامه، تهران، ۱۳۴۹.
 گیتاشناسی کشورها، تهران، انتشارات گیتاشناسی، چاپ دوم.
 لویون، گوستاو. تمدن اسلام و عرب، ترجمه سید هاشم حسینی، تهران،
 انتشارات کتابفروشی اسلامی، ۱۳۵۴.
 مصاحب، دایرةالمعارف، تهران، انتشارات فرانکلین، ۱۳۴۵.
 هاكس، جیمز. قاموس كتاب مقدس، بیروت، ۱۹۲۸.

انگلیسی:

- Fuller, E. *Bulfinch's Mythology*, U.S.A, 1978.
Good News Bible, American Bible Society, New York, 1976.
 Methuen, E. *Where's Where*, London, 1974.
New Cathotic Encyclopedia, New York, 1967.
 Paxton, J. *World Gazetteer*, London, 1975.
 Polunin, O. and Huxley, A. *Flowers of the Mediteranean*, London, 1972.
The Encyclopedia Americana, U.S.A, 1929.
The Jewish Encyclopedia
 Warner, R. *World Mythology*, London, 1975.

۱۵۰۰ تومان

شابک : ۸ - ۵ - ۹۶۴ - ۵۶۲۰ - ۸۳۳

ISBN : 964-5620-05-8

